



۱۴



گنجور پنج گنج

گزیده اشعار نظامی



انتخاب و توضیح: عبدالمحمد آیتی



إلى انظار فضائي
البحار والصحراء
الجميلة

2. 10. 64





۱۴



۱۳۷۴

گنجور پنج گنج

گزیده اشعار نظامی گنجوی

انتخاب و توضیح:

عبدالمحمد آیتی



انتشارات سخن

تهران ۱۳۷۴



انتشارات سخن، خیابان انقلاب، مقابل دانشگاه تهران، شماره ۱۳۹۲، تلفن ۶۴۶۸۹۳۸

گنجور پنج گنج (گزیده اشعار نظامی گنجه‌ای)

انتخاب و توضیح از: عبدالمحمد آیتی

چاپ اول: بهار ۱۳۷۴

حروفچینی: سینا (قائم)

چاپ: چاپخانه حیدری

تیراژ: ۴۲۰۰ نسخه

بها: ۵۹۰ تومان

مرکز پخش تهران و شهرستانها: انتشارات علمی، خیابان انقلاب، مقابل در بزرگ دانشگاه تهران،

شماره ۱۳۵۸، تلفن ۶۴۶۰۶۶۷

یادداشت ناشر

از میراث ادب فارسی، مجموعه‌ای است برای آشناگرداندن علاقه‌مندان، از هر گروه و در هر سن، با آثار زبان و ادب فارسی و فرهنگ ایران، به نوعی که این آشنایی مقدماتی بتواند انگیزه مطالعه و تتبع بیشتر در این زمینه و انس با آن آثار شود. بدین منظور گزیده‌های مزبور طوری فراهم می‌آید که از نظر اندیشه و موضوع و رغبت‌انگیزی و دلپذیری و نیز از لحاظ زبان فارسی توجه خوانندگان را به خود جلب کند و در عین حال به صورتی ساده و مطبوع عرضه گردد. مقدمه فراهم آورنده متن در معرفی و ارزیابی اثر نیز بدان منظور به قلم می‌آید که به این مقصود کمک کند. این گزیده‌ها به اهتمام دانشمندان صاحب نظر و براساس متنی مصحح و انتقادی و معتبر فراهم می‌شود. بعلاوه، ضبط و تلفظ کلمات و اعلام مشخص است و اصول نقطه‌گذاری در آن رعایت می‌گردد تا مطالعه متن برای خوانندگان آسان باشد. آیات قرآن کریم و احادیث نبوی و عبارات عربی که در متن آمده باشد نیز با اعراب‌گذاری است. در پایان کتاب، لغات و ترکیبات و اصطلاحات، اسامی خاص،

عبارات عربی یا دشوار و پیچیده به ترتیب شماره صفحات و سطور (یا ابیات) توضیح داده می‌شود. این توضیحات بسیار مختصر و ساده و در حد ضرورت خواهد بود.

پیشنهادکننده این خدمت فرهنگی استاد و دانشمند گرانقدر و ادب‌پرور شادروان دکتر غلامحسین یوسفی بودند که طی سالیان عمر پربرکت خود خدمات شایان و ارزنده به زبان فارسی و فرهنگ ایران کردند؛ و آغازگر این مجموعه شدند.

ویرایش و سرپرستی مراحل آماده‌سازی این مجموعه با همکاری دقیق‌النظر ما، آقای کمال اجتماعی جندقی است که در این امور بیش از چهل سال سابقه خدمت دارند.

امید آن است که این مجموعه به صورت دعوت و مدخلی باشد برای ورود همگان بخصوص جوانان به جهان زیبای ادب و فرهنگ ایران.

و اگر ثوابی بر انتشار این مجموعه مترتب تواند بود نثار روح پدرم مرحوم محمدعلی علمی باد که عمر گرانمایه بر نشر کتاب نهاد و وجود شریفش همواره در خدمت ادب و فرهنگ این سرزمین مقدس بود.

فهرست مندرجات

۴۶-۹	پیشگفتار
۸۶-۴۷	گزیده از مخزن الاسرار
۴۹	در توحید و مناجات
۵۱	در نعت پیامبر
۵۳	در فضیلت سخن
۵۷	داستان انوشیروان با وزیر خود
۵۹	در حوادث عالم
۶۲	داستان پیرزن با سلطان سنجر
۶۴	داستان پیرخشت زن
۶۶	در فضیلت آدمی بر حیوانات
۶۸	داستان بلبل با باز
۶۹	داستان عیسی
۷۱	داستان دو حکیم متنازع
۷۳	داستان پادشاه ظالم با مرد راستگوی
۷۶	در نکوهش رشکبران
۷۹	داستان کودک مجروح

۸۱	داستان هارون الرشید با حلاق
۸۴	در وقاحت ابنای عصر
۱۲۲-۸۷	گزیده از خسرو و شیرین
۸۹	وصف جمال شیرین
۹۲	وصف شب‌دیز
۹۲	وصف خسرو از زبان شاپور
۹۴	آغاز عشق فرهاد
۹۹	آگاهی یافتن خسرو از عشق فرهاد
۱۰۰	طلب کردن خسرو فرهاد را
۱۰۱	مناظره خسرو با فرهاد
۱۰۵	تنها ماندن شیرین و مناجات و تضرع کردن
۱۱۱	دیدار خسرو از شیرین
۱۱۶	کشتن شیرویه پدر خود خسرو را
۱۱۹	جان دادن شیرین در دخمه خسرو
۱۵۴-۱۲۳	گزیده از لیلی و مجنون
۱۲۵	صفت عشق مجنون
۱۲۷	بردن پدر مجنون را به کعبه
۱۳۰	صفت جمال لیلی
۱۳۵	رهانیدن مجنون آهوان را
۱۳۸	صفت حال مجنون با ددان
۱۴۱	صفت شب و نیایش مجنون
۱۴۵	دیدن مادر مجنون را
۱۴۸	صفت خزان و وفات لیلی
۱۵۳	وفات کردن مجنون

۱۹۶-۱۵۵	گزیده از هفت پیکر
۱۵۷	افسانه گفتن دختر پادشاه اقلیم سوم
۱۷۸	افسانه گفتن دختر پادشاه اقلیم ششم
۲۲۸-۱۹۷	گزیده از اسکندرنامه
۱۹۹	در حسب حال و گذشتن روزگار
۲۰۳	در رغبت نظامی به گفتن این داستان
۲۰۷	نامه دارا به اسکندر
۲۱۰	جواب اسکندر به دارا
۲۱۴	کشته شدن دارا به دست سرهنگان خویش
۲۱۹	رفتن اسکندر به دیدن تخت و جام کیخسرو
۲۲۲	نامه نوشتن اسکندر به مادر خویش
۲۵۱-۲۲۹	گزیده از قصیده و غزلها
۳۱۰-۲۴۷	توضیحات
۳۳۸-۳۱۰	واژه‌نامه

پیشگفتار

از ماجراهای زندگی نظامی به برکت آگاهی‌هایی که خود در ضمن اشعارش به ما می‌دهد، چندان بی‌خبر نیستیم. می‌دانیم که نام او الیاس^۱ و نام پدرش یوسف و نام جدش زکی یا مؤئیدالدین زکی بوده است^۲ و مادرش رئیسه و از کردان آن نواحی است.^۳ دایی او، خواجه عمر، عزیزش می‌داشته و مرگش برای او که از سرپرستی پدر و مادر محروم بوده فاجعه دردناکی به شمار آمده است.^۴ در گنجینه زاده شده و هم در گنجینه پرورش یافته و سه بار ازدواج کرده ولی در دوران پیری مجرد می‌زیسته است زیرا هر سه همسر او دیده بر جهان بسته بوده‌اند.

نخستین آن سه زن که آفاق نامیده می‌شد، کنیزی قبیچاقی بود که فرمانروای دربند برایش فرستاد. آفاق برای او فرزندی آورد که محمدش نامید. هنوز داستان خسرو و شیرین به پایان نیامده بود که آفاق رخت به

- ۱- در خط نظامی او نهی گام بینی عدد هزار و یک نام
و الیاس «کالف» بری ز لامش هم «با» نودونه است نامش
(لیلی و مجنون، ص ۴۴)
- کلمه نظامی به حساب ابجد برابر است با ۱۰۰۱. و الیاس به حساب ابجد برابر است با ۱۰۲، اگر از این عدد «ا» و «ب» یعنی ۳ را کم کنیم ۹۹ می‌شود. پس به تصریح خود او نامش الیاس و لقبش نظامی است.
- ۲- گر شد پدرم به سنت جد یوسف پسر زکی مؤئید
(لیلی و مجنون، ص ۴۸)
- ۳- گر مادر من رئیسه گردد مادر صفتانه پیش من مرد
(لیلی و مجنون، ص ۴۹)
- ۴- گر خواجه عمر که خال من بود خالی شدنش وصال من بود
(لیلی و مجنون، ص ۵۰)

سرای دیگر برد. و شاعر آنجا که داستان مرگ عاشقانه شیرین را می‌سراید، برای او و برای آفاق مویه می‌کند.^۱

و در پایان لیلی و مجنون زن دوم را و در اثناء سرودن اقبالنامه و اواخر نظم اسکندرنامه زن سوم را از دست می‌دهد.

نظامی از اینکه در پایان هر کتاب که برای او به منزله عیدی است، عروسی را قربان می‌کند در شگفت است و از طالع نحس خود شکایت دارد:

مرا طالعی طرفه است از سخن که چون نو کنم داستان کهن
در آن عید کان شکر افشان کنم عروسی شکر خنده قربان کنم
چو حلوائ شیرین همی ساختم ز حلواگری، خانه پرداختم
چو بر گنج لیلی کشیدم حصار دگر گوهری کردم آنجا نثار
کنون نیز چو شد عروسی به سر به رضوان سپردم عروسی دگر
ندانم که با داغ چندین عروس چگونه کنم قصه روم و روس
(اقبالنامه، ص ۶۱)

از اینکه شاعر از آن زنان با عنوان عروس یاد می‌کند معلوم می‌شود که هر سه در عهد جوانی در گذشته‌اند و از زیبایی برخوردار بوده‌اند. نظامی از این سه زن تنها صاحب یک فرزند و به قولی دو فرزند شد. پسر بزرگ او که به هنگام وفات مادرش خردسال بود محمد نام داشت.^۲ شاعر به

۱- براین افسانه شرط است اشک راندن به حکم آنکه آن کم زندگانی بیکرو چون بت فیچاق من بود همایون بیکری نغز و خردمند چو ترکان گشته سوی کوه محتاج
۲- فرزندی، محمد نظامی

گلای تلخ بر شیرین فشاندن چو گل بر باد شد روز جوانی گمان افتاد خود کافاق من بود فرستاده به من دارای درینند به ترکی داده رختم را به تاراج آن بر دل من چو جان گرامی

(لیلی و مجنون، ص ۲۶)

این فرزند امیدها بسته بود. محمد در زمان سرودن خسرو و شیرین هفت ساله بوده^۱ و در زمان سرودن لیلی و مجنون چهارده ساله^۲. پدر او را اندرز می‌دهد که عمر خود به غفلت نگذرانند، هنر و دانشی بیاموزد تا هر روز کارش از روز پیش بهتر شود. نظامی در ضمن این اندرزنامه پسر را از شاعری منع و او را به فرا گرفتن فقه و پزشکی ترغیب می‌کند. اما اگر فقیه می‌شود فقیه طاعت اندوز شود نه حیل‌آموز و اگر طبیب می‌شود، طبیبی باشد عیسوی هوش نه آدمی‌کش. در هفت پیکر هم باز به نصیحت او می‌پردازد^۳ و باز هم او را به فرا گرفتن هنر و دانش تشویق می‌کند و از او می‌خواهد که نقد جوانی را به عبث از دست نهد که

تا جوانی و تندرستی هست آید اسباب هر مراد به دست
تو که سرسبزی جهان داری ره کنون رو که پای آن داری
(هفت پیکر، ص ۵۱)

نظامی به این فرزند خود علاقه و احترامی خاص داشت، حتی با آنکه بیش از چهارده سال از عمرش نگذشته بود به خواهش او وقتی تمام نهاد و با آنکه نمی‌خواست خواهش شروانشاه را در سرودن لیلی و مجنون برآورد، وقتی که پسرش از او خواست که به شروانشاه پاسخ مثبت دهد پذیرفت و سرودن لیلی و مجنون را آغاز کرد.

- | | |
|--|---|
| ۱- بین ای هفت ساله قرةالعین
منست پروردم و روزی خدا داد | مقام خویشتن در قاپ قوسین
نه بر تو نام من نام خدا باد
(خسرو و شیرین، ص ۴۳۰) |
| ۲- ای چارده ساله قرةالعین | بالع نظر علوم کونین
(لیلی و مجنون، ص ۴۵) |
| ۳- ای پسر هان و هان تو را گفتم
چو گل باغ سرمندی داری
چون محمندی ز مسعودی | که تو بیدار شو که من خفتم
مهر نام محمندی داری
بانگ برزن به کوس محمودی
(هفت پیکر، ص ۵۱) |

گویا نظامی از آفاق یا زن دیگر خود فرزند دیگری هم داشته که در خردی مرده، به روایت عوفی در لباب‌الالباب چند بیتی در سوک او سروده است:

ای شده همسر خوبان بهشت آنچنان عارض و آنگه برخشت
خط نیاورده به تو عمر هنوز این قضا بر سرت آخر که نوشت
چه عجب گر شود ای جان جهان خاک از دیده من خون آغشت
(گنجۀ گنجوی، ص ۱۶۷)

● سال ولادت نظامی دقیقاً معلوم نیست و برای تعیین آن هر یک از محققان از روی اشعارش حسابی کرده‌اند و حدسی زده‌اند. زنده یاد سعید نفیسی سال ۵۴۰ را برگزیده است. زیرا در اقبالنامه می‌گوید که مردی پنجاه و هفت ساله و در آستان شصت سالگی است. اگر اقبالنامه را در سال ۵۹۷ سروده باشد و در این تاریخ پنجاه و هفت سال داشته پس تولد او در سال ۵۴۰ اتفاق افتاده.^۱

استاد ذبیح‌الله صفا، که همواره در پناه خداوندی باشند، سال ۵۳۰ یا نزدیک به آن را سال ولادت نظامی دانسته‌اند، زیرا هنگام نظم منظومه مخزن‌الاسرار که در سال ۵۷۰ سروده شده جوان بوده و گویا هنوز به چهل سالگی نرسیده و نقد چهل سالگی را انتظار می‌کشیده، پس باید در حدود سال ۵۳۰ ولادت یافته باشد.^۲ بنابراین تولد او در یکی از سالهای بین ۵۳۰ تا ۵۴۰ اتفاق افتاده است. البته تصرف نساخان و غلطهای نسخه‌ها و تجدید نظرهای شاعر در شعر خود و هر بار به‌مناسبتی تاریخ جدیدی را عنوان کردن بیشتر سبب این اختلاف‌ها شده است.

۱- سعید نفیسی، دیوان فصاید و غزلیات نظامی گنجوی، ص ۵.

۲- تاریخ ادبیات در ایران، ص ۲، ص ۸۰۱.

این ولادت خجسته در هر سالی که بوده در شهر گنجه اتفاق افتاده. گنجه از بلاد ازان است و از ثغور اسلامی بود. یعنی از شهرهایی که در مرز سرزمینهای اسلامی و کفار قرار داشته‌اند. ساکنان ثغور همواره مورد حمله و هجوم همسایگان غیرمسلمان خود واقع می‌شدند، چنان که گرجیان و روسها بارها به شهر گنجه تاخته‌اند و غارت و کشتار کرده‌اند. مردم چنین شهرهایی مجبور بوده‌اند برای دفاع از مال و جان و خاندان خود با فتون نبرد آشنا باشند. علاوه بر مردم بومی جماعتی از غازیان نیز در این شهرها می‌زیستند تا اگر از سوی دشمن تعرضی پدید آید به دفاع پردازند. از جغرافیایانویسانی که به تفصیل از گنجه سخن گفته‌اند زکریای قزوینی صاحب آثار البلاد (۶۷۴ هـ) است که به عصر نظامی هم نزدیک بوده است. قزوینی در وصف گنجه گوید:^۱

«جنزه (= گنجه) شهری است استوار و کهن از بلاد ازان. به سبب نزدیکی به گرجه‌ها از ثغور مسلمین است. شهری است آبادان، پر خیر و پر غله. مردمش اهل سنت و جماعت‌اند و اهل صلاح و خیر و دیانت. هر که را بر مذهب و اعتقاد ایشان نباشد نگذارند که در شهرشان، سکونت کند تا در مذهب و اعتقادشان تشویشی پدید نیاید. مردم گنجه چون هم مرز با کفارند غالباً در به کار بردن سلاح و استعمال آلات حرب ممارست دارند... مردمش در پرورش کرم ابریشم استادند، چنان که ابریشم گنجه بر ابریشم دیگر جایها برتری دارد... قلعه هرگ در آنجاست در یک منزلی آن گرداگرد قلعه باغها و آبگیرها و درختان است و هوای آن در تابستان خوش است و مردم گنجه در این فصل به آنجا روند. هر خانواده جایی معین دارد و اعیان گنجه را در آنجا خانه‌های زیباست. از گنجه به شهرهای دیگر ابریشم

۱- زکریای قزوینی، آثار البلاد، ص ۳۵۱.

و اطلس و جامه‌هایی به نام «گنجی» برند. ایرانیان به این نوع جامه‌ها قطنی گویند و نیز از آنجا دستارهای خز و امثال آن به دیگر جایها برند.»

نظامی در همین شهر، با این اوصاف، قریب شصت و پنج سال زندگی کرد در اواخر عمر او یعنی در همان اوان که اقبالنامه را می‌سرود زلزله عظیمی در گنجه رخ داد و شهر را نیمه ویران ساخت و مردم زیادی تلف شدند. نظامی از این زلزله چنین یاد می‌کند:

چنان لرزه افتاد بر کوه و دشت که گرد از گریبان گردون گذشت
برآمد یکی نفخه از نفخ صور که ماهی شد از کوهه گاؤ دور
فلک را سلاسل ز هم برگسست زمین را مفاصل بهم در شکست...
ز بس گنج کان روز بر باد رفت شب شنبه را گنجه از یاد رفت
ز چندان زن و مرد و برنا و پیر برون نامد آوازا جز نفیر
(اقبالنامه، ص ۳۲ و ۳۳)

گفتیم نظامی از مردم گنجه است و در آنجا دیده بر جهان گشوده است ولی چند بیتی در اقبالنامه آمده که سبب شبهه‌ای بزرگ شده و آن ابیات چنین است:

نظامی ز گنجینه بگشای بند گرفتاری گنجه تا چند، چند؟
چو دُر گرچه در شهر گنجه گمم ولی از قهستان شهر قمم
به تفرش دهی هست. «تا» نام او نظامی از آنجا شده نامجو
برون آر اگر صیدی افکنده‌ای روان کن اگر گنجی آکنده‌ای
(اقبالنامه، ص ۲۹)

از ابیات دوم و سوم چنین برمی‌آید که اجداد نظامی در قم می‌زیسته‌اند و از آنجا به گنجه مهاجرت کرده‌اند. قمی بودن نظامی در گنجه چنان شهرت داشت که در چند دهه پیش مردم گنجه به فکر افتادند که برای او در داخل شهر مزاری بسازند و پیکر او را به آنجا نقل کنند زیرا گنجه قدیم ویران شده

بود و شهر جدید را که ساخته بودند مزار نظامی در بیرون آن واقع شده بود. پس گور نظامی را نبش کردند و پیکر او را که در تابوت منبت کاری شده کهنی بود بیرون آوردند که به آرامگاه جدید ببرند. کسانی از کوتاه نظران اعتراض کردند که این مرد، نه از مردم گنجه که از مردم قم بوده است. از این رو بقایای جسد را به همان گورگاه نخستین باز گردانیدند.^۱ البته سالها بعد این اهانت جبران شد و بر سر قبر او بنای مجللی برآوردند. باری می گویند آن دو بیت الحاقی است. البته معلوم نیست چه کسی چه غرض و مرضی داشته که این دو بیت را ساخته و الحاق کرده است. زنده یاد سعید نفیسی در توجیه این مطلب گوید که این دو بیت را ساخته اند و میان دو بیت بالا و پائین جای داده اند و رشته معنی را از هم گسسته اند. دیگر آنکه در زمان نظامی به آبادی معروفی که اینک آن را «نفرش» می گویند طبرش یا طبرس می گفته اند و این نام ظاهراً از قرن هشتم به این طرف یعنی دویست سال پس از نظامی صورت نفرش به خود گرفته است. در میان قراء آن حدود جایی به نام «تا» دیده نشده است. از همه مهمتر در نسخ معتبر کهن این دو بیت نیست.^۲ البته همه این دلایل به نحوی قابل جرح است و چه اشکالی دارد که کسی خودش در شهری متولد شده باشد، حتی پدرش، ولی اصل آنها از جای دیگر باشد.

نظامی خود همچنان پایبند گنجه بود و از آنجا جز به ندرت خارج نمی شد با آنکه در قصیده ای اشتیاق خود را به زیارت کعبه ابراز می دارد، گویا زیارت بیت الله نصیصش نشده. ولی به روایت خودش پس از پایان یافتن خسرو و شیرین پیکی از راه می رسد که شاه قزل ارسلان در جایی، در

۱- سعید نفیسی، دیوان قصاید و غزلیات نظامی گنجوی، ص ۶۷.

۲- سعید نفیسی، همانجا، ص ۶.

سی فرسنگی گنجه است و او را به نزد خود فرا خوانده است چون فرمان شاه را می شنود، عزم راه می کند و در این دیدار است که قزل ارسلان او را گرامی می دارد و بساط باده خواری را برمی چیند و ساقیان و مطربان را مرخص می کند.

چو دادندش خبر کامد نظامی فزودش شادی بر شادکامی
شکوه زهد من بر من نگه داشت نه زان پشمی که زاهد در کله داشت
بفرمود از میان می بر گرفتن مدارای مرا پی بر گرفتن
به خدمت ساقیان را داشت در بند به سجده مطربان را کرد خرسند
اشارت کرد کاین یک روز تا شام نظامی را شویم از رود و از جام
نواي نظم او خوشتر ز رود است سراسر قولهای او سرود است

(خسرو و شیرین، ص ۴۵۲)

● نظامی مانند هر شاعر بزرگ دیگری از علوم و معارف زمان خود نیک آگاه بود و شعر خود را گاه از این معارف و معلومات آگنده است. اشارات او به آیات قرآنی و قصص انبیاء حکایت از تبحر او در قرآن و علوم قرآنی دارد. و آنجا که در ضمن بعضی از داستانهایش آسمان شب و ستارگان ثابت و سیار و صور فلکی را وصف می کند یا اصطلاحات نجومی را بکار می برد معلوم می شود که از نجوم اطلاع مبسوطی داشته. با اشعار شاعران پیش از خود به ویژه شاهنامه فردوسی آشنایی کامل داشته. همواره فردوسی را چون قله ای عظیم رویاروی خود می دیده و همه همتش رسیدن به آن ذروه رفیع بوده. خسرو و شیرین و هفت پیکر و داستان اسکندر به گونه ای معارضه با فردوسی است و مدعی است که ناگفته های او را می گوید و هر جا او کوتاه آمده می خواهد تفصیل دهد.^۱ سرفرازی اش در این است که در

۱- سخنگوی پیشینه دانای بطوس که آراست روی سخن چون عروس ←

داستان اسکندر همانند او به توصیف رزم آوران پردازد و از گرز و شمشیر و نیزه و زوین سخن گوید ولی دریغا که دیگر از رستمی و گودرزی و گیوی و سیاوشی و بهرامی و طوسی نشان نمی‌بیند. از این رو اسکندرنامه از صورت یک داستان حماسی به صورت یک داستان غنایی و اخلاقی درمی‌آید.

● نظامی نه صوفی بود و نه از فتیان ولی مردی بود زهدپیشه و پایبند دین و احکام حلال و حرام آن و اهل اعتکاف و عزلت. و گویا مراد از عزلت که هم خود و هم تذکره‌نویسان به آن اشارت کرده‌اند دوری از دربارهای حکام و شاهان بوده. نه دست کشیدن از تلاش معاش. صحنه‌هایی از مجالس بزم و رود و سرود و باده‌پیمایی که در خسرو و شیرین و هفت پیکر آمده بیشتر زادهٔ تخیل است نه مولود تجربت. به دربار شاهان چنان که مداح خاص یکی از آنها باشد انتساب نداشت. البته چنان دربارهای مجلل و شکوهمندی هم وجود نداشت که شاعرانی چنان بطلبند. غالباً ملوک ازان و آذربایجان بودند؛ از اتابکان وابسته به سلجوقیان که نه شوکت و جلال محمودی را داشتند و نه زیب و فر ملکشاهی و سنجری را. بیش از آنکه نظامی به آنها ارج نهد و خواستار دیدارشان باشد آنها نظامی را ارج می‌نهادند و آرزومند دیدارش بودند.

آن کرامت که بر سر زبانها بوده و از آنجا به تذکره‌ها آمده دلیل بر این است که در زهد و پرهیزگاری به مقامی رسیده است که چنین حرفها را

← در آن نامه کان گوهر سفته راند
نگفت آنچه رغبت پذیرش نبود
دگر از پی دوستان زله کرد
نظامی که در رشته گوهر کشید
به ناسفته دزی که در گنج یافت
ترازوی خود را سخن سنج یافت

(شرفنامه، ص ۵۰)

برتابد. می‌گویند وقتی به نزدیک قزل ارسلان رسید، تصرفی کرد، از غیب تختی با چند غلام ظاهر شد. یا در چشم اتابک چنان آمد. نظامی بر تخت نشسته بود و غلامان در اطراف تخت کمر خدمت بسته بودند و چون خواست پای اتابک را ببوسد در چشم اتابک پیری ظاهر شد که بر در غاری نشسته دوات و قرآن و چند ورق کاغذ و عصایی در پیش دارد. اتابک شرمنده شد و بر دست او بوسه داد.^۱

نظامی هر کتابی را که به پایان می‌آورد. خواه و ناخواه آن را به یکی از فرمانروایان زمان خود اهداء می‌کرد، آنان نیز جایزه و صله‌ای کرامت می‌کردند و استاد با آن یا از مداخل آن زندگی را می‌گذرانید. این اهدای کتاب و مدح پادشاه هم یکی از رسوم زمان بوده و هم بر اعتبار شاعر و اثرش می‌افزوده است. مدایح نظامی یا اهداء نامه‌ها در آغاز هر منظومه غالباً تحت عنوان «خطاب زمین بوس» آمده است. مثلاً مخزن الاسرار را به نام فخرالدین بهرامشاه بن داود پادشاه ارزنگان و از متابعان قلعج ارسلان پادشاه سلجوقی آسیای صغیر کرده است او نیز پنج هزار دینار و پنج سر استر رھوار به او جایزه داده است.

داستان خسرو و شیرین، به اتابک شمس‌الدین محمد جهان پهلوان بن ایلدگز اهداء شده و علاوه بر نام او نام طغرل بن ارسلان سلجوقی و قزل ارسلان بن ایلدگز هم در آن آمده است. صله او دیهی بود به نام حمدونیان^۲ که اگر چه در واگذاری آن به شاعر اندکی تأخیر شد ولی سرانجام ملک خاص او گردید. حتی می‌گویند که اتابک می‌خواست چهار پارچه آبادی

۱- سعید نفیسی، دیوان قصائد و غزلیات نظامی گنجوی، ص ۲۰.

۲- چو شاه گنج بخش این نکته بشنید
چو صبح از تازه رویی باز خندید
پذیرفت آن ثنا و حمد را شاه
به اخلاصی که بود از من بدو راه
چو خو با حمد و با اخلاص من کرد
ده حمدونیان را خاص من کرد

(خسرو و شیرین، ص ۴۵۵)

تقدیم کند و نظامی به یکی قناعت کرد.

لیلی و مجنون را به نام شروانشاه ابوالمظفر اخستان بن منوچهر ساخته و هفت پیکر را به علاءالدین کرب ارسلان پادشاه مراغه تقدیم داشته. همچنین قسمت اول اسکندرنامه یعنی شرفنامه را به اتابک اعظم نصره‌الدین ابوبکر بن محمد بن جهان پهلوان از اتابکان آذربایجان اهداء کرده و قسمت دوم آن یعنی اقبالنامه را به نام عزالدین ابوالفتح مسعود فرزند نورالدین ارسلان صاحب موصل. علاوه بر آنها نام یکی دیگر از امراء یعنی نصره‌الدین ابوبکر بیشکین برادرزاده قزل ارسلان نیز در آن آمده است.

● سالهای پایانی عمر شاعر چنان که از اشعارش برمی‌آید در ضعف و سستی و ناتوانی زودرس سیری گشته است هر چند در قدرت اندیشه و تخیل او و توان سخنسرایی اش خللی حاصل نشده است. اگر قصیده «در این چمن که ز پیری خمیده شد کمرم» محققاً از او باشد معلوم می‌شود که در حدود شصت سالگی قامتی خمیده و دستی رعشه‌ناک و دیدگانی کم نور و نمناک داشته و همواره از فروریختن بام وجود به سبب برف گران موی سپید که بر سرش نشسته، احساس خطر می‌کرده است. و این ضعف و پیری از پنجاه سالگی آغاز شده است.^۱

چو تاریخ پنجه در آمد به سال	دگرگونه شد بر شتابنده حال
طرب را به میخانه گم شد کلید	نشان پشیمانی آمد پدید
برآمد ز کوه ابر کافور بار	مزاج زمین گشت کافور خوار
گاهی دل به رفتن گرایش کند	گاهی خواب را سر ستایش کند
عتاب عروسان نیاید به گوش	صراحی تهی گشت و ساقی خموش

۱- به قصیده «درین در چمن که ز پیری خمیده شد کمرم» ص ۲۳۱ همین کتاب رجوع نمایید.

سرازلهوپیچیدوگوش ازسماع که نزدیک شد کوچگه را وداع
(شرفنامه، ص ۳۴ و ۳۵)
نه سال وفات او معلوم است و نه مدت زندگی اش. اختلاف
تذکره نویسان در سال تولد و وفات شاعر مدت عمر او را از شصت و سه تا
هفتاد و حتی هشتاد و چهار سال رسانده است. زنده یاد استاد سعید نفیسی
معتقدند که در سال ۵۹۸ دیگر زنده نبوده است و استاد صفا سال ۶۱۹ را
صحیح می دانند.

آثار

نظامی اگر مخزن الاسرار را در سال ۵۷۰ سروده و در آن سالها نزدیک
چهل سال از عمرش گذشته باشد باید پرسید که تا آن زمان در عالم شاعری
چه فعالیتی داشته است؟ بی شک شعر می گفته، قصیده و غزل. ولی
منظومه های خمسه آنچنان درخششی یافت که شعرهای دیگر او را توان
خودنمایی نماند. از این رو دیوانی منظم و مضبوط از او به جای نمانده
است، بلکه قصاید و غزلهایی از او و یا به نام او در تذکره ها و جنگها ضبط
شده که برخی را به ظن قوی می توان به او نسبت داد و برخی یقیناً از او
نیست. در یکی از آن قصیده ها که به ظن قوی از اوست یعنی قصیده:

هم جرس جنبید و هم در جنبش آمد کاروان
کوچ کن زین خیلخانه سوی دار الملک جان
این بیت آمده است:

سی گذشت از عمر بر خیزای نظامی گوشه گیر
من نصیحت کردم ت باقی تو دانی هان و هان^۱

۱- همه قصیده در صفحه ۲۳۷ همین کتاب آمده است.

پس این قصیده پیش از آغاز خمسه سروده شده و شماری از غزل‌های موجود او هم حاصل همین سالهاست. و این طبع غزل‌سرای اوست که سالهای بعد خسرو و شیرین و هفت پیکر را پدید می‌آورد. اگر قصیده:

درین چمن که ز پیری خمیده شد کمرم

ز شاخهای بقا بعد از این چه بهره برم
قطعا از او باشد، حاصل ایام پیری و شکستگی اوست به عبارت دیگر استاد در همان حال که خمسه را می‌سروده گاهگاهی هم به قصیده و غزل نیم‌نگاهی داشته است ولی پرارزش‌ترین حاصل عمر او همان پنج منظومه یا خمسه یا پنج گنج اوست که ترتیب سرودن آنها را در این ابیات آورده است:

سوی مخزن اول نمودم بسیج که سستی نکردم در آن کار هیچ
وزو چرب و شیرینی انگیختم به شیرین و خسرو در آمیختم
وز انجا سراپرده بیرون زدم در عشق لیلی و مجنون زدم
وزین قصه چون باز پرداختم سوی هفت پیکر فرس تاختم
کنون بر بساط سخن گستری زنم کوس اقبال اسکندری
(شرفنامه، ص ۷۸)

مخزن الاسرار مثنوی است عرفانی و اخلاقی که در بحر سریع بر وزن مفتعلن مفتعلن فاعلان سروده شده و شامل ۳۲۵۰ بیت است.

گفتیم که این کتاب به نام ملک فخرالدین بهرامشاه بن داود پادشاه ارزنگان در حدود سال ۵۷۰ سروده شده است. نظامی در این سالها در اوج غرور بود، تندخو و زودرنج و زاهد مآب بود. با متاعی نو به بازار سخن آمده بود چون جنگجوی سلحشوری هم‌آورد می‌طلبید که

شعبده‌ای تازه برانگیختم هیکلی از قالب نو ریختم
نوح درین بحر سپر بفکند خضر در این چشمه سبو بشکند

تیغی از الماس سخن ساختم هر که پس آمد سرش انداختم
(مخزن الاسرار، ص ۳۵)

نظامی برای خود رسالتی قائل بود، می‌خواست شعر را از مصطفی آزاد کند و به صومعه بیاورد. به عبارت دیگر، شعر را در خدمت دین و اخلاق درآورد زیرا به نظر او شاعری سایه‌ای از پیامبری است و بعد از پیامبران شاعران جای دارند که

پردۀ رازی که سخن پروری است سایه‌ای از پردۀ پیغمبری است
پیش و پسی بست صف کبریا پس شعرا آمد و پیش انبیاء
(مخزن الاسرار، ص ۴۱)

پس سخنی اینگونه پیامبرانه را نباید خوار داشت و چون شاعران دیگر آن را با حطام دنیوی معاوضه کرد و شعر را از سکه انداخت و آبرو و حیثیتش را بر باد دارد.

سیم کشانی که به زر مرده‌اند سکه این سیم به زر برده‌اند
هر که به زر نکته چون روز داد سنگ ستد در شب افروز داد
چون سخت شهادت دارزان مکن شهادت سخن را مگس افشان مکن
تا ندهندت مستان گر و فاست تا ننیوشند مگو گر دعاست
(مخزن الاسرار، ص ۴۳)

به نظر نظامی در مخزن الاسرار، شاعر باید نخست از شریعت بهره‌ای کافی داشته باشد بنابراین کسی که هنوز در دین جای پای استوار نکرده نباید به شاعری پردازد زیرا شریعت است که به شعر شاعر صبغه فلکی می‌دهد.

تا نکنند شرع تو را نامدار نامزد شعر مشو زینهار
شعر تو از شرع بدانجا رسد کز کمرت سایه به جوزا رسد
(مخزن الاسرار، ص ۴۳)

شاعر پس از آنکه از چنین اندوخته‌ای برخوردار شد، اینک باید که قدر

سخن بشناسد و شعر را سهل نگیرد:

چون فلک از پای نباید نشست تا سخنی چون فلک آری به دست
به که سخن دیر پسند آوری تا سخن از دست بلند آوری
(مخزن الاسرار، ص ۴۳)

نظامی با چنین دید و اندیشه‌ای مخزن الاسرار را آغاز می‌کند و به پایان می‌برد. متأسفانه این «سخن از دست بلند آوردن» گاه سبب شده که شعر او به گونه‌ای دچار اغلاق گردد و همین امر برای منتقدین شعر او مجالی گسترده پدید آورده است و شاعر که از آنان به حاسدان تعبیر می‌کند، به ناچار بخشی از سخن خود را وقف پاسخگویی به آنان کرده است و حتی کار را به اهانت و بدزبانی کشانده است. شاید سخن این حسودان پر بیراه هم نبوده است آخر شعر سرودن و معما ساختن با هم فرق دارد. یعنی

تخته اول که الف نقش بست بر در محجوبه احمد نشست
حلقه حی را کالف اقلیم داد طوق زدال و کمر از میم داد
(مخزن الاسرار، ص ۱۲)

شعر است یا معماست؟ و در مخزن الاسرار بخصوص از اینگونه مضامین کم نیست. مخزن الاسرار شامل یک مقدمه طولانی و بیست مقاله است. مقدمه که خود حدود یک سوم کتاب است حاوی حمد خدای تعالی و مناجات و نعت رسول اکرم و ذکر معراج آن حضرت. نظامی در این بخش از مقدمه سخن را به اوج می‌رساند. آنگاه تحت عنوان خطاب زمین بوس به مدح بهرامشاه می‌پردازد و در این مدیحه است که خود را با سنایی مقایسه می‌کند و برتر از او می‌شمارد، اگر چه بسیار تحت تأثیر او بوده است. آنگاه در فضیلت سخن و مرتبت سخن‌پروری داد سخن می‌دهد و شاهکار می‌آفریند و پس از سخنی در حقایق و شناختن دل و تولّبدو به توصیف سه خلوت با دل می‌پردازد و مقدمه را به پایان می‌برد.

بیست مقاله‌ای که از این پس می‌آید اصل و اساس کتاب است. هر مقالت موضوع خاصی است و حکایتی در پی دارد. حکایتی که پس از هر مقالت می‌آید باید که مناسب همان مقالت باشد و تمثیلی برای اثبات مطالب آن ولی در مخزن الاسرار غالباً چنین نیست. ولی حکایات خود ارزش و اعتبار و شیوایی و ارشادگری خود را دارند. مثلاً حکایت انوشیروان که در راه شکار بر دیوار ده ویرانه‌ای دو جغد را تنگ هم نشسته می‌بیند و از وزیر می‌پرسد که این دو با هم از چه سخن می‌گویند وزیر می‌گوید یکی دختر دیگری را خواستگاری کرده و او می‌گوید در صورتی دختر به تو می‌دهم

کاین ده ویران بگذاری به ما نیز چنین چند سپاری به ما
وان دگرش گوید ازین در گذر جور ملک بین و برو غم مخور
گر ملک این است، نه بس روزگار زین ده ویران دهمت صد هزار

(مخزن الاسرار، ص ۸۰)

و حکایت پیرزنی که شحنة مست شبانگاه به خانه‌اش رفته و از او سراغ قاتل را گرفته و او را موی کشان بر سر کوی کشیده است و پیرزن جسورانه به سلطان خطاب می‌کند که

داوری و داد نمی‌بینمت از ستم آزاد نمی‌بینمت
بنده‌ای و دعوی شاهی کنی شاه نه‌ای چونکه تباهی کنی

(مخزن الاسرار، ص ۹۱)

همچنین حکایت‌های پیر خشت زن و آن جوان مغرور، و عیسی و سگ مرده و مردمی که بر سر آن مردار جمع شده‌اند و عیب‌هایش را برمی‌شمارند

چون به سخن نوبت عیسی رسید عیب رها کرد و به معنی رسید
گفت ز نقشی که در ایوان اوست دُر به سپیدی نه چو دندان اوست

(مخزن الاسرار، ص ۱۲۶)

از زیباترین حکایات زبان فارسی هستند.

مخزن الاسرار سرمشق بسیاری از شاعران بعد از نظامی شده است. از جمله این مقلدان است امیر خسرو دهلوی در مطلع الانوار که با این بیت آغاز می‌شود:

بسم الله الرحمن الرحيم خطبة قدس است به ملک قدیم
دیگری خواجوی کرمانی در روضه الانوار با این مطلع:

زينت الروضة في الاول بسم الله الصمد المفضل
و سه دیگر عبد الرحمان جامی در تحفة الاحرار با این مطلع:

بسم الله الرحمن الرحيم هست صلاي سر خوان حکيم
البته مطلع کتاب مخزن الاسرار نظامی چنین است:

بسم الله الرحمن الرحيم هست کلید در گنج حکيم
این سه کتاب نیز هر یک را بیست مقاله است و مانند مخزن الاسرار هر مقاله با حکایتی خاتمه می‌پذیرد.

از سالها پیش بر مخزن الاسرار شرحهایی نوشته‌اند. از قدما محمّد بن قوام بن رستم بلخی معروف به بکرانی و شمعی و تتوی را می‌توان نام برد و از معاصران شادروان وحید دستگردی به شیوه خود رمز و راز بسی از ابیات این اثر ارجمند را بیان کرده است. دیگر از شارحان معاصر آقای دکتر ثروتیان و آقای دکتر برات زنجانی هستند که علاوه بر تصحیح انتقادی ابیات را نیز شرح کرده‌اند.

خسرو و شیرین، دومین اثر حکیم گنجه منظومه خسرو و شیرین است اثری است غنایی متجاوز از ۶۵۰۰ بیت. در بحر هزج بر وزن مفاعیلین مفاعیلین فعولن. پیش از نظامی رودکی و ابوشکور بلخی منظومه‌هایی در این وزن سروده‌اند که چند بیتی از آنها در مثنیا به جا مانده است. نیز فخرالدین

اسعد گرگانی منظومه ویس و رامین را در این بحر سروده است. نظامی نظم خسرو و شیرین را به سال ۵۸۰-۵۸۱ پس از مخزن الاسرار آغاز کرده است و بنا بر شواهد تاریخی تا سال ۵۸۷ که سال مرگ اتابک قزل ارسلان است در آن نظر و تصرف می کرده است. منظومه خسرو و شیرین از همان آغاز به صورت یک شاهکار مهم ادبی مورد توجه بوده است. محمد جهان پهلوان را چنان از آن خوش آمد که فرمان داد چند ده به شاعر تقدیم کنند ولی این وعده به سبب فوت اتابک برنیامد، ولی پسرش قزل ارسلان در سفری که از سی فرسنگی گنجه می گذشت شاعر را به نزد خود فراخواند و به احترام او بساط بادیه گساری و عیش و نوش از میان بر گرفت و یک روز ترک می و مطرب کرد و با نظامی صحبت داشت. و دهی را که پدر وعده داده بود به او داد.

داستان خسرو و شیرین از دلپذیرترین آثار نظامی است که هیچ یک از مقلدان او هر چند کوشیده اند نتوانسته اند برای آن همتایی بیافرینند. خلاصه داستان از این قرار است که مریم بانو پادشاه بردع را برادرزاده ای است به نام شیرین. روزی شیرین تصویر خسرو را که شاپور نقاش کشیده و به درختی در باغ تفرجگاه او آویخته شده می بیند و به او دل می بندد. شاپور نقاش نیز خود را نشان می دهد و او را برمی انگیزد که به نزد خسرو گریزد. شیرین نیز بر شبدیز خود سوار می شود و روزی که به تفرج آمده است دور از چشم پرستاران به سوی خسرو می آید.

در این روزها خسرو که از بدگمانی پدر گریخته و رهسپار ملک ارمن شده بود به پرستاران خود سفارش کرده بود که اگر زنی خویروی از راه برسد گرامی اش دارند. خسرو در راه نظرش به زنی زیبا که در حال آبتنی در چشمه ای است می افتد و چون نمی داند کیست به راه خود ادامه می دهد و دور می شود. شیرین به مداین می آید و چون خسرو را نمی یابد به ناچار

باز می‌گردد. خسرو هم که خبر می‌یابد در مداین بر ضد پدرش خاسته‌اند و او را در بند کرده و چشمانش را میل کشیده‌اند، به مداین برمی‌گردد ولی شیرین را نمی‌یابد. در این احوال بهرام چوبین خسرو را به کور کردن پدرش هرمز متهم می‌کند و خسرو باز هم مجبور به ترک پایتخت و رفتن به دیار ارمن می‌شود. در این سفر است که با شیرین دیدار می‌کند ولی شیرین به سفارش مریم بانو نمی‌گذارد خسرو از حد خویش تجاوز کند. خسرو به نزد قیصر روم می‌رود تا از او یاری خواهد. در آنجا با دخت قیصر به نام مهین بانو زناشویی می‌کند و با او به مداین تختگاه خود باز می‌گردد ولی همچنان هوای شیرین را در سر و آرزوی او را در دل دارد. سرانجام مریم بانو می‌میرد و شیرین جانشین او پادشاهی را به یکی از بندگان خود می‌سپارد و گنج و مال برمی‌گیرد و رهسپار مداین می‌شود، ولی چون جایش را مهین بانو دختر قیصر گرفته به همان قصر سنگی که در نخستین سفر برای او ساخته بودند می‌رود. در این روزها و شبها همنشینی جز شاپور نقاش ندارد.

در اینجا داستان عشق فرهاد پیش می‌آید و خسرو از ماجرا خبر می‌شود و فرهاد را به حضور می‌پذیرد و برای اینکه عشق شیرین را فراموش کند او را به کندن کوه وامی‌دارد. زنی مکار روزی به دیدن فرهاد می‌رود و می‌گوید که شیرین مرده است. فرهاد نومید می‌شود و تیشه بر سر خود می‌زند و از کوه می‌افتد و می‌میرد. سرانجام میان شیرین و خسرو مراسم ازدواج برگزار می‌شود و پس از چندی شیرویه فرزند خسرو به شیرین دل می‌بندد و شبی پدر را می‌کشد. دیگر روز که پیکر خسرو را به دخمه می‌برند شیرین که جامه‌های رنگین و زیبا پوشیده به دنبال مهد خسرو روان می‌شود. شیرویه می‌پندارد که شیرین از آن او شده است ولی شیرین به دخمه خسرو می‌رود و همانجا که پهلوی خسرو دریده است پهلوی خود برمی‌درد و می‌میرد.

داستان خسرو و شیرین که در اواخر عصر ساسانی زاده شده و در

قرنهای اول اسلامی شکل گرفته، در زمان نظامی در آن نواحی شایع بوده است، بخصوص که وقایع مهمی از آن در همان نواحی مثل ارمن و بردع و موغان اتفاق افتاده است. شیرین که شاهزاده خانمی است ارمنی و به روایتی هم خوزستانی از آحاد رعیت، مسلماً شخصیتی است تاریخی که به افسانه پیوسته است. خسرو نیز شخصیتی افسانه‌ای یافته است. حشمت و جلال خسرو؛ حرمرای شگفت‌انگیزش با سه هزار زن؛ گنجهای او، چون گنج عروس، گنج بادآورد، دیبۀ خسروی، گنج افراسیاب، گنج سوخته، گنج دژ خوشاب، گنج خضراء و گنج شادرو، جزئی از گنجینه‌های او بودند. از دیگر نفایس او شطرنجی بود با مهره‌هایی از یاقوت و زمرد و نردی از بتد و فیروزه؛ پاره زر دست افشار به وزن ۲۰۰ مثقال؛ و تاجی که ۶۰ من زرناب در آن بکار رفته بود با مرواریدهایی هر یک چند بیضه گنجشکی و زنجیری از زر، به طول ۷۰ ذراع از سقف آویخته که تاج را بالای سرش نگه می‌داشت؛ و تخت طاقدیس از عاج و ساج با نرده‌های سیمین و زرین و پلّه‌هایی از آبنوس زرکوب با ۱۸۰ ذراع طول و ۱۵۰ ذراع عرض با سقفی از زر و سنگ لاجورد. اینها چیزهایی بود که از خسرو بر سر زبانها بود. ماجراهای نخستین سالهای پادشاهی‌اش و مبارزاتش با بهرام چوبینه و یاری خواستن از قیصر روم هم مزید بر سخن‌پردازی افسانه‌سرایان شده بود.^۱

شخصیت شیرین هم افسانه‌ساز بوده است. می‌گفتند در ایام سرگردانی خسرو او بوده که دل‌داری‌اش می‌داده و دلیرش می‌کرده تا اورنگ شاهی را به دست آورد. چون به سرای خسرو آمده صاحب نفوذ و قدرت شگرف شده به گونه‌ای که حتی با دختر قیصر به معارضه برخاسته و می‌کوشیده است تا

۱- برای تفصیل بیشتر رجوع کنید به کریستن سن ایران در زمان ساسانیان از صفحه ۴۸۵ به بعد.

فرزند خود مردانشاه را به ولیعهدی برساند. از آنچه در کتب تاریخ جسته و گریخته آمده و در افسانه‌های عامیانه راه یافته می‌توان حدس زد که در دربار خسرو پرویز دو جبهه متعارض وجود می‌داشته است: یکی جبهه طرفداران مریم، مادر قباد یا شیرویه که احتمالاً روحانیان در رأس آن جای داشته‌اند و همواره شیرین را هدف تیرهای تهمت خویش قرار می‌داده‌اند و دیگر جبهه طرفداران شیرین مادر مردانشاه که عامه مردم و احتمالاً گروهی از مسیحیان بوده‌اند. طبری در تاریخ الرسل والملوک و جاحظ در المحاسن و الاضداد و ثعالبی در غرر اخبار ملوک الفرس به شیرین اشاره کرده‌اند و فردوسی داستان او را با تفصیل بیشتری نقل کرده است. بلعمی در ترجمه تاریخ طبری قصه فرهاد را افزوده است که «او فریفته شیرین شد و خسرو او را به کندن کوه بیستون گماشت و فرهاد در آن کوه به بریدن سنگ مشغول شد و هر پاره که از کوه می‌برید چنان عظیم بود که امروز صد مرد آن را نتوانند برداشت».



لیلی و مجنون سومین اثر منظوم سخن‌سالار گنجه است. لیلی و مجنون هم ماجرای دارد. روزی از سوی ابوالمظفر اخیستان بن منوچهر، پادشاه شروان پیکی در رسید و نامه‌ای سر به مهر به او داد

کای محرم حلقه غلامی	جادو سخن جهان نظامی
از چاشنی دم سحر خیز	سحر دگر از سخن برانگیز ^۵
در لافگه شگفت کاری	بنمای فصاحتی که داری
خواهم که کنون به یاد مجنون	رانی سخنی چو دژ مکنون
چون لیلی بکر توانی	بکری دو سه در سخن نشانی
شاه همه نامه هاست این حرف	شاید که درو سخن کنی صرف
در زیور پارسی و نازی	این نازه عروس را نوازی

(لیلی و مجنون، ص ۲۵)

نظامی با خواندن نامه شاه در کار خود فرو ماند که چه پاسخ دهد:

نه زهره که سر ز خط بستایم نه دیده که ره به گنج یابیم

(لیلی و مجنون، ص ۲۶)

حقیقتش آن بود که نمی‌پنداشت در این کار توفیقی حاصل کند و شاهکاری ارائه دهد. زیرا فضای تنگ میدان نجد پهنه گسترده از ارمستان تا تیسفون نبود. به راستی با آن بادیه‌های تفته و آن خیمه‌های محصور در ریگهای روان و مردم بینوای بی‌هنر چه کند. محمد پسرش سبب تردید پدر را پرسید و او چنین عذر آورد:

دهلیز فسانه چون بود تنگ گردد سخن از شد آمدن لنگ

هر مرحله‌ای که ره ندانم پیداست که چند نکته رانم

نه باغ، نه بزم شهریاری نه رود، نه می، نه کامکاری

بر خشکی ریگ و سختی کوه تا چند سخن رود ز اندوده

باید سخن از نشاط سازی تا بیت کند به قصه بازی

(لیلی و مجنون، ص ۲۷)

ولی فرزند بر پای پدر بوسه داد و خواست که خواهش پادشاه را برآورد و نظامی پذیرفت.

شروان شاه داستان لیلی و مجنون را که یک داستان عربی است درخواست کرده بود، زیرا شروانشاهان از نژاد عرب بودند. نیای این خاندان یزید بن مزید شیبانی در سال ۱۸۳ از جانب هارون الرشید امارت ناحیه شروان یافته بود. یکی از فرزندان این خاندان به نام یزید بن احمد که از سال ۳۸۱ تا ۴۱۸ فرمان می‌راند برای فرزندان خود نامهای ایرانی چون منوچهر و قباد و سالار برگزید.

فرزند سالار فربرز نام داشت و فرزند فربرز افریدون. فربرز سر سلسله

خاقانها بود که هم از بنی شیبان بودند و چهارمین شروانشاه از این سلسله
 اخستان بن منوچهر بود. گویا اینان با آنکه سالها در ایران زیسته بودند
 نتوانسته بودند نژاد خویش را از یاد ببرند و قطعاً با مجنون عامری و لیلای
 عامریه آشنایی داشته‌اند. حال این نظامی بود که می‌توانست این داستان
 عربی‌الاصل را به رشته نظم فارسی کشد.

کارمایه هر دو داستان خسرو و شیرین و لیلی و مجنون عشقی سوزان
 است و چه تفاوت که عاشق دل‌باخته خسرو باشد که یک روز در زیر بارش
 برف بماند، باشد که محبوب در به رویش بگشاید یا فرهاد که به عشق دلدار
 کوه می‌کند و تیشه بر سر می‌زند یا قیس عامری که جامه بر تن می‌درد و سر بر
 سنگ می‌کوبد، از صحبت مردمان دل برمی‌کند و با حیوانات انس می‌گیرد؛ و
 آن معشوق یا شیرین شهزاده ارمن باشد یا لیلی دختری چادرنشین. عشق را
 حقیقت یکی است و سخن پرداز بزرگ ما سراینده و ستاینده عشق است.

نام مجنون قیس بود: قیس بن مُعَاذ یا قیس بن الملوّح از قبیله بنی عامریا
 از قبیله بنی عقیل. از آن رو که کارش در عشق به جنون کشید او را مجنون یا
 مجنون لیلای می‌گفتند.

این پسر و دختر بنابه روایات عربی بره‌ها و بزغاله‌های قبیله را
 می‌چرانیدند و بذر عشق از این دوره‌ها در دل‌هایشان جوانه زد.

گویند روزی نوفل بن مساحق او را در میان جمعی عریان و خاک‌آلود
 دید. جامه‌ای حاضر آورد تا بپوشد. یکی از حاضران گفتش که آیا این جوان
 را می‌شناسی؟ گفت: نه. گفت: این مجنون یعنی همان قیس بن الملوّح است
 که تن به جامه نمی‌دهد. نوفل او را پیش خواند و سخن پرسید. ولی مجنون
 چیزهایی می‌گفت که پاسخ پرسشهای او نبود. نوفل را گفتند که اگر خواهی
 که چون عاقلان با تو سخن گوید، از لیلی بگویی و از عشق او به لیلی بپرسی.
 نوفل چنین کرد و مجنون زمانی دراز سخن از لیلی گفت و شعرهایی را که

برای او سروده بود خواندن گرفت.

سرانجام نوفل امیدش داد که نزد پدر لیلی رود و دخترش را برای او خواستگاری کند و بر عهده گرفت که این مهم به سامان آرد. نوفل بر مجنون جامه پوشانید و او چنان که گویی خرد خود باز یافته در راه عاقلانه سخن می‌گفت و عارفانه شعر می‌خواند. چون به میان قبیله لیلی درآمدند، مردان قبیله با تیغهای آخته راه بر آنها گرفتند که سلطان خون او مباح کرده و اگر به خیمه‌های ما نزدیک شود خونس را خواهیم ریخت. نوفل به مجنون گفت که ای فرزند اگر باز گردیم بهتر از آن است که خونی ریخته شود و بازگردیدند. بردن پدر مجنون او را به کعبه به امید شفا از درد عشق و دودیدن او از پی آهوان به سبب شباهتی که چشمانشان به چشمان لیلی دارد نیز در داستان لیلی و مجنون و در عرب معروف بوده است. اینها که به طور خلاصه آوردیم مطالبی است که ابن قتیبه در الشعر و الشعراء^۱ آورده و ابوالفرج در اغانی^۲ بنابراین حکایت‌های عشق آن دو دلداده قریب دویست سال پیش از نظامی در کتب مدون بوده است. در شعر شاعران فارسی زبان هم از منوچهری و مسعود سعد و باباطاهر و سنائی و انوری و رابعه نام لیلی یا مجنون آمده است تا به زمان نظامی می‌رسیم.

لیلی و مجنون نظامی خود حدیثی دیگر است. لیلی و قیس در خردی در مکتب‌خانه‌ای همدرس بوده‌اند نه اینکه در صحرا شبانی می‌کرده‌اند. آنچه از زیر قلم استاد ما بیرون آمده مقوله دیگری است. آنهمه صحنه‌های شگرف که نظامی در ضمن داستان خلق کرده، چون پیامهای عاشقانه آن دو به یکدیگر، وصف جمال لیلی، صفت عشق مجنون، وصف شب و ستارگان و بروج

۱- ابن قتیبه، الشعر و الشعراء (تصحیح احمد شاکر)، ج ۲ ص ۵۶۳.

۲- ابوالفرج اصفهانی، الاغانی، ج ۲. «اخبار مجنون بنی عامر و نسبه» از صفحه ۱ تا ۹۶. چاپ دارالکتب.

فلکی، راز و نیاز مجنون با زهره و مشتری، سپس نالیدن او به درگاه خداوند و زمزمه‌های شبانه عاشقی، مرگ پدر و مادر مجنون از شدت اندوه پسر و زاری کردن مجنون در مرگ آن دو، آنگاه وصف پاییز و بیمار شدن لیلی و مرگ او و سپس مردن مجنون، همه آفریده‌های ذهن خلاق آن استاد بزرگ است که همواره می‌کوشیده تا سخن از دست بلند آورد و غننامه‌ای از عشق و پارسایی پردازد آن سان که در عرب و عجم همتایی نداشته باشد.

لیلی و مجنون بیش از ۴۷۰۰ بیت است در بحر هزج بر وزن مفعول مفاعیلن مفعولن. نظم آن در سال ۵۸۴ آغاز شده و بیشتر آن در مدت چهار ماه سروده شده. لیلی و مجنون با حمد خدا و نعمت خاتم پیامبران (ص) و صفت معراج آغاز می‌شود و پس از موعظتی چند، به سبب نظم کتاب و مدح ملک اخستان بن منوچهر می‌پردازد و خطاب زمین و ستایش شاهزاده و سفارش فرزند خویش و مطالب چند دیگری چون نصیحت به فرزند و ساقی نامه در صفت حال خویش و یاد گذشتگان فصولی است که پس از آن می‌آید تا به آغاز داستان می‌رسد.

نام لیلی و عاشق دلباخته‌اش مجنون در شعر فارسی فراوان آمده است و دهها حکایت دیگر جز آنچه نظامی به نظم آورده شاعران بر ساخته‌اند که علاوه بر اشارات زودگذر در آثار مثلاً عطار و مولوی توان دید. حکایت خاک بیزی مجنون به این امید که لیلی را بیابد، گفتگوی خلیفه با مجنون در باب زیبایی لیلی، رفتن مجنون به دیدار لیلی و ناقه او که کره‌ای در خانه دارد و پی در پی باز می‌گردد، حکایت مجنون که در جستجوی تربت لیلی است و جوانی که به او می‌گوید از هر زمینی کفی خاک بر گیر و بو کن در هر خاکی که بوی عشق یافتی بدان که تربت لیلی آنجاست و حکایات بسیار دیگر همه از نفوذ این داستان در گویندگان فارسی زبان است. شاعرانی چون امیر خسرو دهلوی و هلالی جغتایی و ضمیری و مکتبی شیرازی به تقلید نظامی

لیلی و مجنون یا مجنون و لیلی ساخته‌اند که البته آنها هم از لطافت‌هایی خالی نیستند.



هفت پیکر یا هفت گنبد یا بهرام‌نامه چهارمین منظومه از پنج گنج است. این کتاب را در سال ۵۹۳ به نام علاءالدین کرپ ارسلان پادشاه مراغه سروده است. هفت پیکر بیش از پنج هزار بیت است در بحر خفیف بر وزن فاعلاتن مفاعیلن فعلاّن و در پاره‌ای ابیات فعلن به جای فعلاّن. پیش از نظامی ابوشکور بلخی مثنوی به این وزن داشته است و نیز حدیقه سنایی در همین وزن است.

هفت پیکر آمیزه‌ای است از تاریخ و افسانه. بهرام گوریک واقعیت تاریخی است. او فرزند یزدگرد بزه‌کار است که از سال ۴۲۰ تا ۴۳۹ میلادی پادشاهی کرده. پدر به صلاح‌دید بزرگان ملک او را به بادیّه عربها می‌فرستد و بهرام تحت تربیت منذر بن نعمان پادشاه لخمی قرار می‌گیرد. در آن زمان این سلسله پادشاهان که پایتختشان حیره بود، دست نشانندگان ساسانیان بودند. بهرام پس از مرگ پدر وقتی که شنید که بزرگان ملک یکی از افراد خاندان شاهی به نام خسرو را به جای او بر تخت نشانده‌اند با سپاهی که منذر به سرکردگی پسر خود نعمان در اختیار او گذاشته بود، به ایران آمد و مدعی میراث پدر شد. سرانجام تاج شاهی را میان دو شیر نهادند. خسرو که در خود یارای مبارزه با شیران را نمی‌دید از سلطنت کناره گرفت و بهرام که شیران را کشته و تاج را ربوده بود به پادشاهی رسید. بهرام پس از سالها فرمانروایی و جنگ با اقوام وحشی شمالی و نیز جنگ با رومیان و پیروزیهایی که به دست آورد به سال ۴۳۹ به گونه‌ای اسرارآمیز درگذشت. بهرام پادشاهی نیرومند و کامران بود، خود به شعر و موسیقی علاقه بسیار داشت حتی اشعار یا دیوان شعر به او نسبت داده‌اند. مردم در زمان او در

رفاه می‌زیستند. داستان‌هایی که پیرامون زندگی او به وجود آمده جنبه افسانه‌ای زندگی او را تشکیل می‌دهد. افسانه‌های هفت پیکر به یقین در زمان نظامی بر سر زبانها بوده است.

هفت پیکر به معنی هفت تصویر است و از آنجا آغاز می‌شود که بهرام در آن روزها که در حیره می‌زیسته روزی در قصر خورتق می‌گشته، در خانه‌ای را می‌گشاید و تصویر هفت دختر را نقش بر دیوار می‌بیند.^۱ اینها دختران هفت پادشاه هستند از هفت اقلیم: فورک دختر پادشاه هند، یغماناز دختر پادشاه چین، نازیری دختر پادشاه خوارزم، نسرین نوش دختر پادشاه سقلاب و آذریون دختر پادشاه مغرب و همای دختر قیصر و دُرستی دختر کسری از نسل کیکاوس^۲ و نیز تصویری از خود او و عبارتی حاکی از اینکه این هفت دختر نصیب او خواهند شد. چون به ایران باز می‌گردد و به پادشاهی می‌نشیند و کار ملک را نظام و استقراری می‌بخشد می‌خواهد آن آرزوی دیرین را هم تحقق بخشد و دختران را هر یک به گونه‌ای به دست می‌آورد، سپس به ابتکار استاد مهندسی به نام شیده هفت گنبد می‌سازد به رنگهای سیاه، سندی، سرخ، زرد، سفید، پیروزگون و سبز منسوب به هفت اختر: کیوان، مشتری، مریخ، آفتاب، زهره، عطارد و ماه. بهرام هر روز از هفته را نزدیکی از آن شهزادگان و در گنبد او به سر می‌برد و آن دختران

۱ و ۲- خازن آمده شهسپر دکلید
هفت پیکر در او نگاشته خوب
دختر رای هند فورک نام
دخت خاقان به نام یغماناز
دخت خوارزمشاه نازیری
دخت سقلاب شاه نسرین نوش
دختر شاه مغرب، آذریون
دختر قیصر همایون رای
دخت کسری ز نسل کیکاوس

شاه چون قفل برگشاد چه دید...
هر یکی زان به کشوری منسوب
پیکری خوب تر ز ماه تمام
نقشه لعبتان چین و طراز
خوش خرامی بسان کبک دری
ترک چینی طراز رومی پوش
آفتابی چو ماه روز افزون
هم همایون و هم به نام همای
دُرستی نام و خوب چون طاوس

قصه‌ای می‌گویند که مجموعه این قصه‌ها اثر شگرف و دلپذیر هفت‌پیکر را به وجود آورده‌اند.

روز شنبه دختر پادشاه اقلیم اول پادشاه هند در گنبد سیاه داستان شهریار سیاه‌پوش و شهر سیاه‌پوشان را می‌سراید.^۱ روز یکشنبه دختر پادشاه اقلیم دوم پادشاه چین در گنبد زرد داستان پادشاهی را می‌گوید که در سرای او عجزه‌ای بود مکار که کنیزانی را که پادشاه خریده بود می‌فریفت و پادشاه آنان را می‌فروخت و سرانجام کنیزی را برای او می‌آورند دانا و فروتن که دمه‌های عجزه مکار در او نمی‌گیرد و سرگذشت آن زن.^۲ روز دوشنبه بهرام در گنبد سبز است نزد شهزاده خوارزمی و او داستان بشر پرهیزگار را حکایت می‌کند که با مردی یهودی به نام ملیخا همسفر است.^۳ روز سه شنبه بهرام به گنبد سرخ می‌رود نزد دخت پادشاه سقلا ب و او به نقل داستان آن شهزاده زیباروی جادوگر می‌پردازد.^۴ بهرام در روز چهارشنبه مهمان شهزاده مغربی است و از او داستان ماهان مصری و گرفتار شدنش را به دست غولان می‌شنود.^۵ روز پنجشنبه نوبت شهزاده رومی است در قصر سندلی و او قصه خیر و شر را حکایت می‌کند.^۶ بالاخره روز جمعه بهرام به نزد شهزاده پارسی در گنبد سفید است که داستان آن جوان توانگر را نقل می‌کند که به دست جنها و غولها گرفتار می‌آید.^۷

هفت‌پیکر نیز چون دیگر منظومه‌های نظامی با حمد خدا و نعت پیامبر و شرح معراج رسول اکرم و دعای پادشاه علاءالدین کرپ ارسال و خطاب

۱- هفت پیکر، ص ۱۶۶.

۲- هفت پیکر، ص ۱۹۷.

۳- هفت پیکر، ص ۲۳۵.

۴- هفت پیکر، ص ۲۹۲.

۵- هفت پیکر، ص ۱۸۶.

۶- هفت پیکر، ص ۲۱۴.

۷- هفت پیکر، ص ۲۶۷.

زمین‌بوس آغاز می‌شود. مسلماً فرزند شاعر محمد نظامی نیز از نصایح پدر بی‌بهره نمی‌ماند.^۱ و پیش از آنکه به بیان آن هفت داستان که اساس کتاب است برسد داستانها و حکایات فرعی دیگری می‌آورد که همه در حد خود زیبا و دلپذیرند.

نظامی در نظم هفت‌پیکر نظم فردوسی را در نظر داشته و می‌خواسته است که در این عرصه نیز خود تاخت و تازی داشته باشد و آنچه استاد طوس مسکوت گذاشته یا به آنها دسترسی نداشته به نظم آورد.^۲ هفت‌پیکر نیز مانند دیگر منظومه‌های استاد مورد تقلید قرار گرفته است. از جمله امیر خسرو دهلوی در هشت‌بهشت با او به معارضه برخاسته.



اسکندرنامه پنجمین پنج‌گنج استاد است. این منظومه در بحر متقارب بر وزن فعولن فعولن فعولن سروده شده. اسکندرنامه را دو بخش است شرفنامه و اقبالنامه. شرفنامه متجاوز از ۶۸۰۰ بیت است و اقبالنامه یا خردنامه متجاوز از ۳۸۰۰ بیت دارد جمعاً بیش از ده هزار بیت. گاه قسمت اول را اسکندرنامه‌بری و قسمت دوم را اسکندرنامه‌بحری گویند. ظاهراً شرفنامه را در سال ۵۹۷ و اقبالنامه را در سال ۶۰۳ در سنی بیش از

- | | |
|--|---|
| <p>۱- ای پسر هان و هان تو را گفتم
چون گل باغ سرمدی داری
سکه بر نقش نیکنامی بند
که تو بیدار شو که من خفتم
مهر نام محبتدی داری...
کز بلندی رسی به چرخ بلند...</p> <p>(هفت‌پیکر، ص ۵۱)</p> | <p>۲- چایک اندیشه‌ای رسید نخست
مانده زان لعل ریزه لختی گرد
من از آن خرده چون گهر سنجی
آنچ زان نیم گفته بُد گفتم
و آنچ دیدم که راست بود و درست
جهد کردم که در چنین ترکیب</p> |
| <p>همه را نظم کرده بود درست
هر یکی زان قراضه چیزی کرد
بر تراشیدم اینچنین گنجی...
گوهر نیم سفته را سفتیم
ماندمش هم بر آن قرار نخست
باشد آرایش ز نقش غریب</p> <p>(هفت‌پیکر، ص ۱۶ و ۱۷)</p> | |

۶۴ سالگی به پایان برده باشد. نظامی در اسکندرنامه اسکندر را در سه چهره وصف می‌کند. یکی اسکندر که پادشاهی است صاحب تخت و تاج، ولایت ستان و جهانگیر. به عبارت دیگر کم و بیش همان اسکندر تاریخی یا اسکندر مقدونی ولی آمیخته با مثنی داستانهای افسانه‌آمیز. در اقبالنامه با دو چهره دیگر از اسکندر رو به رو می‌شویم. اسکندری که حکیم است و اسکندری که پیامبر است:

گروهیش خواننده صاحب سریر ولایت ستان بلکه آفاق گیر
گروهی ز دیوان دستور او به حکمت نوشتند منشور او
گروهی ز پاکی و دین پروری پذیرا شدندش به پیغمبری
فیلسوف پنداشتن اسکندر بدین سبب است که ایام او اوج شکوفایی
فلسفه در یونان بود، فیلیپ پدر اسکندر او را به نيقوماخس پدر ارسطو سپرد
تا تعلیمش دهد و او با ارسطو پسر نيقوماخس که بعدها یکی از فلاسفه بزرگ
شد همدرس بود. در سالهای بعد اسکندر ارسطو را به وزارت خود برگزیده
و به راهنمایی و دستور او کار می‌کرده است.

اما پیامبر بودن اسکندر مقدونی با هیچ منطقی راست نمی‌آید. در قرآن کریم سخن از مردی است به نام ذوالقرنین. گویند یهود، مردم مکه را وادار کردند که از رسول خدا (ص) بپرسند که ذوالقرنین کیست و در پاسخ آنان آیات ۸۳ تا ۹۸ سوره کهف نازل شد و این همان کسی است که به خواهش مردم سدی ساخت که از تجاوز قوم یاجوج و ماجوج مانع آید و در آن آیات نامی از اسکندر نیست و همه جا ذوالقرنین است که خدا بر او وحی می‌فرستد یعنی مقام پیامبری دارد. تا روزگاری آمده و ذوالقرنین اسکندر نام گرفته است.

نظامی در اسکندرنامه در باب تولد اسکندر نخست دو روایت نقل می‌کند. یکی آنکه «زنی بینوا و بی‌مأوی را درد زادن گرفت. التجا به

خرابه‌ای برد. چون کودک دیده بر جهان گشود مادر دیده از جهان بربست. فیلقوس از آن حوالی می‌گذشت گذارش به آن خرابه افتاد زنی را دید مرده و کودکی را دید که بر کنار پیکر او انگشت خود می‌مکد پادشاه مقدونی را بر آن کودک دل بسوخت او را برگرفت و به خانه برد و به پرستارانش سپرد. این کودک بالیده شد. پادشاه همه جا او را فرزند خود خواند و به ولیعهدیش برگزید و جانشین خود ساخت. این کودک که چنین سرنوشتی داشت کسی جز اسکندر نبود.^۱ روایت دیگری که نظامی بدان اشاره می‌کند روایت فردوسی است که با اندکی تفصیل چنین است: «داراب پدر دارا ضمن باجهایی که از فیلقوس (یا فیلقوس) می‌طلبید از او خواست دخت خود ناهید را نیز نزد او فرستد. فیلقوس چنین کرد. ولی داراب را نکهت دهان ناهید خوش نیامد و از او اعراض کرد. پزشکان برای ناهید از گیاهی سوزنده و تند به نام «اسکندر» دارویی ساختند. از این دارو بوی دهان ناهید برفت ولی داراب دیگر با او مهربان نشد و زن تیره‌بخت در حالی که کودکی در شکم داشت و داراب را از آن آگاهی نبود به نزد پدر بازگشت. در خانه پدر پسری زاد که او را به یاد آن گیاه اسکندر نامید. خبر به فیلقوس بردند، چون در آن شب مادیان او هم کره‌ای زاییده بود، آن را به فال نیک گرفت و کودک را فرزند خود خواند و به پرورشش همت گماشت تا او را ولیعهد خود ساخت. از آن سو چون ناهید به نزد پدر بازگردید داراب زنی دیگر گرفت و از او صاحب پسری شد که دارایش نام نهاد. پس از چندی اسکندر به جای فیلقوس نشست و دارا به جای داراب. بنابراین اسکندر و دارا برادر بوده‌اند.^۲

۱- رجوع کنید به شرح‌نامه، ص ۸۱.

۲- شاهنامه، ج ۳، دبیر سیاقی از صفحه ۱۵۶۱ به بعد.

نظامی پس از نقل این دو روایت آنها را رد می‌کند و می‌گوید:
 ز تاریخها برگرفتم قیاس هم از نامهٔ مرد ایزد شناس
 درست آن شد از گفتهٔ هر دیار که از فیلقوس آمد آن شهریار
 (شرفنامه، ص ۸۲)

البته چون پدر اسکندر خود را زادهٔ هرکول می‌پنداشت و مادرش
 المپاس نیز می‌پنداشت که از نژاد آشیل است، اسکندر هم به تلقین مادر
 خود را فرزند زئوس می‌دانست. مادرش گفته بود که در شب زفاف او با
 فیلیپ زئوس به صورت ماری به بستر او درآمد و او را به اسکندر بارور
 ساخت.

نظامی شرفنامه را ویژهٔ اسکندر تاریخی ساخته است ولی آمیخته با
 افسانه‌هایی که یا در کتابها خوانده یا از این و آن شنیده است. نخستین
 جنبش اسکندر در جهانگیری از تظلم مصریان آغاز می‌شود که از او
 می‌خواهند آنان را از تجاوز زنگیان برهاند و اسکندر لشکر به مصر می‌برد و
 از آنجا به نبرد زنگیان می‌رود. در این نبرد است که دستور او چاره‌ای
 می‌اندیشد که اسکندر مردم‌کشی را به مردم خوری بدل کند. زیرا مردم از
 مردم‌خوری بیش از مردم‌کشی می‌ترسند. پس تنی چند از زنگیان را اسیر
 کردند و شاه دستور داد که یکی از آنان را سر ببرند و به مطبخ‌خانه برند و
 چنان که دیگر زنگیان بشنوند بگویند که از این زنگی برای شاه خورشی لذیذ
 بسازید. ولی به جای سر زنگی سر گوسفندی را در طبق نهند و پیش شاه
 آرند. چون اسکندر به خوردن پرداخت زنگیان سخت ترسیدند و سر بر خط
 فرمان نهادند.

اسکندر- به روایت نظامی- پس از پیروزی بر زنگیان به مصر باز می‌گردد
 و شهر اسکندریه را بنا می‌کند و از آنجا به قصد جنگ با دارا در حرکت
 می‌آید. این دارا که نظامی او را آخرین پادشاه سلسلهٔ کیان می‌داند،

داریوش سوم آخرین پادشاه هخامنشی است، که بعد از ارسس پسر اردشیر در سال ۳۳۶ پیش از میلاد به پادشاهی رسید.

داریوش به هنگام جلوس مردی چهل و پنج ساله بود که نخستین اقدام جنگی او فرو نشانیدن شورش مصر بود و چون به میهن بازگشت، با پدیدار گشتن طلایه لشکر اسکندر در مرزهای غربی کشور خود روبرو شد. همه سپاه این «جوان دیوانه» به قول دموستنس حدود سی هزار نفر بود و در شورای جنگی که در حضور داریوش تشکیل شد برخی سرداران اندرز دادند که در مقابل اسکندر عقب بنشینند تا او را به درون خاک ایران کشند سپس نابودش سازند. ولی این رای قبول نیفتاد و در کنار رود گرانیکوس اولین برخورد صورت گرفت. در این جنگ اسکندر پیروز شد. اسکندر پس از این فتح به مصر لشکر برد. فتح مصر به آسانی صورت گرفت زیرا کاهنان معابد، در اسکندر به چشم یک فرعون می‌نگریستند. اسکندر پس از فتح مصر بار دیگر به جنگ داریوش روی نهاد در جریان این جنگها بود که داریوش را سردارانش در حوالی دامغان زخم زدند و خود به سوی باختر رفتند و داریوش از آن زخمها بمرد.

یکی از شیواترین اشعار نظامی در باب کشته شدن دارا و آمدن اسکندر بر سر نعش او و گفتگوی آن تن خسته با سردار فاتح است.^۱ اسکندر آن دو سرهنگ را که در ریختن خون شاهان دلیر شده بودند بکشت و به جای داریوش نشست و فرمان داد تا همه آتشکده‌ها را ویران کنند. سپس با روشنگ دخت دارا بنابر وصیت پدرش ازدواج کرد.

به روایت نظامی اسکندر پس از فرستادن روشنگ به روم خود به جانب مغرب می‌رود و رهسپار زیارت خانه کعبه می‌شود، زیرا اسکندر نسب به

ابراهیم می‌رساند و از فرزندان عیصو است.^۱ از صحنه‌های زیبای اسکندرنامه دیدار اسکندر بانوشابه پادشاه بردع است:

پرسید کاین بوم فرخ کراست؟ کدامین تهمتن بدو پادشاست؟
نمودند کاین مرز آراسته زنی راست با این همه خواسته
زنی از بسی مرد چالاک‌تر به گوهر ز دریا بسی پاک‌تر
قوی رای و روشندل و سرفراز به هنگام سختی رعیت نواز
به مردی کمر بر میان آورد تفاخر به نسل کیان آورد
(شرفنامه، ص ۲۷۸)

اسکندر که وصف نوشابه را شنید به دیدار او مایل شد، جامهٔ رسولان و فرستادگان پوشید و به درگاه نوشابه رفت یعنی از سوی اسکندر آمده است ولی نوشابه او را شناخت.

سپس اسکندر بنابه قول نظامی همهٔ ذخایر و غنایمی که گرد آورده بود به کوه البرز برد و در آنجا در غاری پنهان کرد تا سبکبار شود ولی دیگر بار گذارش به آن کوه نیفتاد و ذخایر او در آن غار بماند که بماند.

دیگر از صحنه‌های هنرمندانهٔ شرفنامه رفتن اسکندر است به دژ سریر و دیدن تخت و جام کیخسرو و نشستن بر تخت او و نوشیدن از جام او.

اسکندر به هندوستان و چین لشکر می‌برد و با خاقان چین طرح دوستی می‌افکند. مناظرهٔ نقاشان چینی و رومی و افسانهٔ مانی صورتگر از حکایات این قسمت است. اسکندر سرگرم جنگ با روسیان می‌شود، هفت جنگ میان او و روسیان در می‌گیرد و به پیروزی او خاتمه می‌یابد. نشاط کردن اسکندر با کنیزک چینی و رفتن او به ظلمات برای آب حیات و باز گشتن او به روم پایان شرفنامه است.

۱- رجوع کنید به شرفنامه در سابقهٔ نظم کتاب، ص ۲۶.

پس از شرفنامه، اقبالنامه یا خردنامه آغاز می‌شود. اسکندر پس از سفری طولانی از روم یا مقدونیه تا اقصای چین، به روم بر می‌گردد اما این سالها همه با فیلسوفان می‌نشیند و با آنان بحث می‌کند و کم‌کم خود نیز از فیلسوفان می‌شود تا شبی سروش بر او نازل می‌شود و اسکندر فاتح از فیلسوفی به پیامبری می‌رسد.

انگیزه نظامی در سرودن اسکندرنامه جز ندای باطن نبوده است. در آغاز شرفنامه از شبی مهتابی سخن می‌گوید که او در آن شب سر بر زانو نهاده ناگهان خوابش در می‌رباید در عالم خواب باغی می‌بیند پر از نخلهای بارور از رطب. از آن رطبها می‌چیند و به رهگذران می‌دهد. ناگاه از خواب بیدار می‌شود. هنگام اذان بوده، شمع بر می‌افروزد و با خود می‌اندیشد که بیکار نباید نشست، باید کتابی نو ساخت. پس دست به کار می‌شود و اسکندرنامه را آغاز می‌کند. نظامی در این سالها به سرحد پیری رسیده بود و می‌خواست آنچه حکمت و دانش آموخته و اندوخته به صورت و بیانی هر چه خوشتر به یادگار نهد و به این مقصود چهره‌ای شایسته‌تر از اسکندر نیافت.

پیش از نظامی، فردوسی نیز به اسکندر اشارتی دارد ولی نظامی می‌خواهد آنچه را استاد طوس ناگفته گذاشته بیاورد و به عبارت دیگر جنبه‌های افسانه‌ای داستان بیشتر مورد توجه او بوده است.^۱

نظامی در اسکندرنامه شیوه نوینی بکار برده. در شرفنامه در آغاز هر مطلب دو بیت خطاب به ساقی دارد و سپس بیتی چند در پند و اندرز و در اقبالنامه در آغاز هر مطلب دو بیت خطاب به مغنی. بنابراین اسکندرنامه علاوه بر داستان اسکندر «ساقینامه» و «مغنی‌نامه» و «اندرزنامه» هم هست.

۱- به شرفنامه، ص ۵۰ رجوع کنید.

با آنکه نظامی به هنگام سرودن این منظومه به پایان عمر نزدیک شده ذره‌ای از لطافت ذوق و رفقت اندیشه و نازکی خیال او کاسته نشده است. آمدن اسکندر بر سر کشته دارا و گفتگوی آن دو با هم در شرفنامه و سوگندنامه اسکندر به مادرش در روزهای آخر عمر از شاهکارهای بزرگ شعر فارسی است.

● نظامی جز خمسه که سرودن آنها را از حدود چهل سالگی آغاز کرده مسلماً دیوانی از غزلها و قصاید و رباعیها نیز داشته است که تحت الشعاع اشتها عظیم خمسه قرار گرفته و فراموش و گمنام مانده و کم کم پراکنده و نابود شده است. شادروانان وحید دستگردی و سعید نفیسی از این جنگ و آن بیاض یا تذکره غزلهایی و چند قصیده و رباعی گرد آورده‌اند. وحید اشعار پراکنده دیوان نظامی را از هفت نسخه جمع‌آوری کرده ولی چنان که شیوه اوست خصوصیات این نسخ را ذکر نکرده است اما هر چه به نام نظامی است در سه قسمت آورده است: اشعاری که مسلماً از نظامی است و اشعار مشکوک و اشعاری که مسلماً از نظامی گنجوی نیست. سعید نفیسی کتاب خود را از سی و هشت مأخذ جمع‌آوری کرده و کلاً ۱۹۰۰ بیت گرد آورده است. و ما در پایان این کتاب دو قصیده و چند غزل را برای نمونه آورده‌ایم.

نظامی همانند شاعر معاصرش خاقانی در شعر سبک نوین داشته است و هر دو به کاری که می‌کرده‌اند آگاه بوده‌اند. قصیده‌ای که نظامی در مفاخرت خود سروده به مطلع:

ملک الملوک فضلم به فضیلت معانی

زمی و زمان گرفته به مثال آسمانی

به این معنی اشارت دارد که می‌فرماید:

به قیاس شیوه من که نتیجه نو آمد
 همه رسمهای تازه کهن است و باستانی
 چو صدف حلال خوارم چو گهر حلال زاده
 ز حرامزاده ای دو شب و روز در زبانی^۱
 اگر نظامی این قصیده را پیش از نظم خمسه سروده باشد معلوم می شود
 که با چه دید و سرمایه ای کار شگرف خود را آغاز کرده و نظیر همین
 مفاخرت است در آغاز مخزن الاسرار:
 عاریت کس نپذیرفته ام آنچه دلم گفت بگو گفته ام
 شعبده ای تازه برانگیختم هیکلی از قالب نور یختم
 (مخزن الاسرار، ص ۳۵)

و در جای دیگر گوید:

درین پیشه چون پیشوای نوی کهن گشتگان را مکن پیروی
 متأسفانه نظامی گاه در نوآوری افراط می کند و شعرش پیچیده و دیرباب
 می گردد تا آنجا که معنی برخی از ابیاتش همچنان در پرده ابهام مانده است.
 ولی او خود به این تلاش و کوشش خود ایمان داشته است چنان که گوید:
 من که درین شیوه مصیب آمدم دیدنی ارزم که غریب آمدم
 شعر به من صومعه بنیاد شد شاعری از مصطبه آزاد شد...
 سرخ گلی غنچه مثالم هنوز منتظر باد شمالم هنوز
 گر بنمایم سخن تازه را صور قیامت کنم آوازه را
 (مخزن الاسرار، ص ۴۴)

نظامی چون شاعران بزرگ دیگر از همه معارف زمان خود آگاه بود.
 علاوه بر فنون ادب از طب، موسیقی، نجوم و خواص داروها و گیاهان و

۱- وحید دستگردی، گنجینه گنجوی، ص ۱۲۰.

احجار کریمه آگاه بود و از همه اینها در شعر خود سود برده است. نظامی ادبیات عامیانه زمان خود را می‌شناخت، آوردن دهها ضرب‌المثل دلیل بر این آگاهی است. علاوه بر قرآن که بیشتر آن را از حفظ داشت کتابهای عهد جدید و عهد قدیم را نیز می‌شناخته است. داستان هارون و زنگوله‌هایی که بر کمر می‌بسته از تورات اقتباس شده. شعر او آینه تمام‌نمای معارف و فرهنگ ایران در قرن پنجم و ششم است.

● نظامی در بین محققان ادب فارسی در خارج از ایران و نیز خاورشناسان از اشتهار فراوان برخوردار است. شادروان سعید نفیسی در کتاب نظامی گنجوی تحت عنوان «نظامی در خارج ایران» از آنان نام برده و ابعاد و ارزش کار هر یک را بیان نموده است. اخیراً آقای ابوالقاسم رادفر مقاله‌ای با عنوان «پژوهشهای نظامی‌شناسی در دیگر کشورها» نوشته‌اند. بنده نیز در مقدمه گزیده و شرح داستان خسرو و شیرین به ذکر شماری از آنها پرداخته‌ام که نیازی به تکرار نیست.

از

مخزن الاسرار

در توحید و مناجات

بسم الله الرحمن الرحيم
هست کلید در گنج حکیم
فاتحه فکرت و ختم سخن
نام خدای است، بر او ختم کن
پیش وجود همه آیندگان
بیش بقای همه پایندگان
پرده گشای فلک پرده دار
پردگی پرده شناسان کار
۵ مُبْدِع هر چشمه که جودیش هست
مخترع هر چه وجودیش هست
خام کن پخته تدبیرها
عذرپذیرنده تقصیرها
اول و آخر به وجود و صفات
هست کن و نیست کن کائنات
با جبروتش که دو عالم کم است
اول ما، آخر ما، یک دم است
کیست درین دستگاه دیرپای
کاو «لَمَنْ الْمُلْكُ» زند جز خدای؟
۱۰ بود و، نبود آنچه بلند است و پست
باشد و، این نیز نباشد که هست

پرورش آموختگانِ اَزَل
مشکل این کار نکردند حل
کز اَزَلش علم، چه دریاست این؟
تا اَبَدش مُلک، چه صحراست این؟
اوّل او اوّل بی ابتداست
آخر او آخر بی انتهاست
هر چه جز او هست، بقایش نیست
اوست مقدّس که، فنایش نیست

در نعت پیامبر (ص)

شمسۀ نه مسندِ هفت اختران
 ختم رسل، خاتمِ پیغمبران
 احمد مرسل که خرد خاکی اوست
 هر دو جهان، بسته فتراکی اوست
 تازه‌ترین سنبلِ صحرای ناز
 خاصه‌ترین گوهرِ دریای راز
 سنبلِ او سنبلهٔ روزتاب
 گوهرِ او لعلگرِ آفتاب
 ۵ خندهٔ خوش زان نزدی شکرش
 تا بُرد آبِ صدف گوهرش
 گوهر او چون دل سنگی نَخست
 سنگ چرا گوهر او را شکست؟
 ای تن تو، پاکتر از جان پاک
 روح تو پروردهٔ روحی فداک
 نقطه گه خانهٔ رحمت تویی
 خانه بُر نقطهٔ زحمت تویی
 راهروانِ عربی را تو ماه
 یاوگیانِ عجمی را تو راه
 ۱۰ از سر خوانی که رطب خورده‌ای
 از پی ما زلهٔ چه آورده‌ای

لب بگشا تا همه شکر خورند
ز اب دهانت شکر تر خورند
خاک تو خود روضه جان من است
روضه تو جان جهان من است
خاک تو در چشم نظامی کشم
غاشیه بر دوش غلامی کشم.

در فضیلت سخن

جنبشِ اوّل که قلم بر گرفت
 حرفِ نخستین ز سخن در گرفت
 پرده خلوت چو بر انداختند
 جلوتِ اوّل به سخن ساختند
 بی سخن آوازه عالم نبود
 این همه گفتند و سخن کم نبود
 در لغتِ عشق سخن جان ماست
 ما سخنیم، این ظلّ ایوان ماست
 ۵ خطّ هر اندیشه که پیوسته‌اند
 بر پر مرغانِ سخن بسته‌اند
 صدر نشین تر ز سخن، نیست کس
 دولت این ملک، سخن راست بس
 چونکه نَسخته سخنِ سرسری
 هست بر گوهریان، گوهری
 نکته نگه‌دار، بین چون بود
 نکته که سنجیده و موزون بود
 بلبلِ عرشند سخن‌پروران
 باز چه مانند به آن دیگران
 ۱۰ ز آتشِ فکرت، چو پریشان شوند
 با ملک از جمله خویشان شوند

پرده رازی که سخن پروری است
 سایه‌ای از پرده پیغمبری است
 پیش و پسی بست صف کبریا
 پس شعرا آمد و پیش انبیا
 این دو نظر محرم یک دوستند
 این دو چو مغز آن همه چون پوستند
 هر رطبی کز سر این خوان بُود
 آن نه سخن، پاره‌ای از جان بود
 ۵ آن که در این پرده نوایش هست
 خوشتر از این حجره سرایش هست
 با سر زانوی ولایت ستان
 سر نهد بر سر هر آستان
 چون به سخن گرم شود مرکبش
 جان به لب آید که بیوسد لبش
 از پی لعلی که بر آرد زکان
 رخنه کند بیضه هفت آسمان
 نسبت فرزندِ ایاتِ چُست
 بر پدر طبع بدارد دُرُست
 ۱۰ خدمتش آرد فلک چنبری
 باز رهد ز آفتِ خدمتگری
 هم نفسش راحت جانها شود
 هم سخنش، مُهرِ زبانها شود
 هر که نگارنده این پیکر اوست
 بر سخنش زن که سخن پرور اوست

مشتریِ سحرِ سخن خوانمش
 زُهره هاروت شکن دانمش
 سیم کشانی که به زر مرده‌اند
 سکه این سیم به زر برده‌اند
 هر که به زر سکه چون روز داد
 سنگ ستد دُر شب افروز داد
 چون سخت شد ارزان مکن
 شهد سخن را مگس افشان مکن
 ۵ تا ندهندت مستان، گر وفاست
 تا نپوشند مگو، گر دعاست
 تا نکند شرع تو را نامدار
 نامزدِ شعر مشو، زینهار
 شعر تو را سیدره نشانی دهد
 سلطنت ملکِ معانی دهد
 شعر تو از شرع، بدانجا رسد
 کز کمرت سایه به جوزا رسد
 شعر بر آرد به امیریت نام
 که «الشعرَاءُ أُمَرَاءُ الْكَلَامِ»
 ۱۰ چون فلک از پای نشاید نشست
 تا سخنی چون فلک آری به دست
 بر صفت شمع سرافکنده باش
 روز فرو مرده و شب زنده باش
 به که سخن دیر پسند آوری
 تا سخن از دست بلند آوری

هر چه درین پرده نشانت دهند
 گر نپسندی به از آنت دهند
 من که در این شیوه مُصیب آمدم
 دیدنی ارزم که غریب آمدم
 شعر به من صومعه بنیاد شد
 شاعری از مضطبه آزاد شد
 زاهد و راهب سوی من تاختند
 خرقه و زنار در انداختند
 ۵ سرخ گلی غنچه مثالم هنوز
 منتظر باد شمالم هنوز
 گر بنمایم سخن تازه را
 صور قیامت کنم آوازه را
 هر چه وجود است زنو تا کهن
 فتنه شود بر من جادو سخن
 صنعت من بُرده ز جادو شکیب
 سحر من افسون ملایک فریب
 بابل من گنجۀ هاروت سوز
 زهرۀ من خاطر انجم فروز
 ۱۰ سحر حلالم سخری قوت شد
 نسخ کن نسخه هاروت شد
 شکل نظامی که خیال من است
 جانور از سحر حلال من است

داستان انوشیروان با وزیر خود

صیدکنان مرکبِ نوشیروان
 دور شد از کوبهٔ خسروان
 مونس خسرو شده دستور و بس
 خسرو و دستور و دگر هیچ کس
 شاه در آن ناحیتِ صید یاب
 دید دهی چون دل دشمن خراب
 تنگ دو مرغ آمده در یکدگر
 وز دل شه قافیه‌شان تنگتر
 ۵ گفت به دستور: «چه دم می‌زنند؟
 چیست صفیری که به هم می‌زنند؟»
 گفت وزیر: «ای ملک روزگار
 گویم اگر شه بود آموزگار:
 این دو نوا، نرپی رامشگری است
 خطبه‌ای از بهر زناشوهری است
 دختری، این مرغ بدان مرغ داد
 شیربها خواهد از و بامداد
 کاین ده ویران بگذاری به ما
 نیز چنین چند سپاری به ما
 ۱۰ آن دگرش گفت کزین در گذر
 جور ملک بین و برو غم مخور

گر ملک این است، نه بس روزگار
 زین ده ویران دهمت، صد هزار.
 در ملک این لفظ، چنان درگرفت
 کآه بر آورد و فغان بر گرفت
 دست به سر برزد و لختی گریست
 حاصل بیداد بجز گریه چیست؟
 زین ستم انگشت به دندان گزید
 گفت: «ستم بین که به مرغان رسید
 ۵ جور نگر کز جهت خاکیان
 جغد نشانم بدَل ماکیان
 ای من غافل شده دنیا پرست
 بس که زخم بر سر از این کار دست
 مال کسان چند ستانم به زور
 غافلم از مردن و فردای گور
 تا کی و کی دست درازی کنم؟
 با سر خود بین که چه بازی کنم
 بهتر از این در دلم آزرَم باد
 یا ز خدا یا ز خودم شرم باد
 ۱۰ چند غبار ستم انگیختن؟
 آب خود و خون کسان ریختن؟
 چون که به لشکرگه و رایت رسید
 بوی نوازش به ولایت رسید
 حالی از آن خِطه قلم برگرفت
 رسم بد و راه ستم برگرفت

در حوادث عالم

یک نفس ای خواجه دامن کشان
 آستینی بر همه عالم فشان
 رنج مشو، راحت رنجور باش
 ساعتی از محتشمی دور باش
 ملک سلیمان مطلب کان کجاست؟
 ملک همان است، سلیمان کجاست؟
 حجله همان است که عذراش بست
 بزم همان است که وامق نشست
 ۵ حجله و بزم، اینک تنها شده
 وامق افتاده و عذرا شده
 خاک همان خصم قوی گردن است
 چرخ همان ظالم گردنزن است
 صحبت گیتی که تمنا کند؟
 با که وفا کرد، که با ما کند؟
 خاک شد آن کس که بر این خاک زیست
 خاک چه داند که در این خاک چیست
 گنبد پوینده که پاینده نیست
 جز به خلاف تو گراینده نیست
 ۱۰ گه ملک جانورانت کند
 گاه گل کوزه گرانت کند

هست در این فرش دورنگ آمده
 هر کسی از کار به تنگ آمده
 گفته گروهی که به صحرا درند
 کای خُتک آنان که به دریا درند
 وان که به دریا در، سختی کش است
 نعل در آتش که بیابان خوش است
 عمر به بازیچه به سر می‌بری
 بازی از اندازه به در می‌بری
 ۵ غافل بودن، نه ز فرزائیگی است
 غافلی از جمله دیوانگی است
 غافل منشین ورقی می‌خراش
 گرنویسی قلمی می‌تراش
 سر مکش از صحبت روشندان
 دست مدار از کمرِ مقبلان
 هر که کند صحبت نیک اختیار
 آید روزیش ضرورت به کار
 صحبت نیکان ز جهان دور گشت
 خوان غسل، خانه زنبور گشت
 ۱۰ دور نگر کز سر نامردمی
 بر حذر است آدمی از آدمی
 معرفت از آدمیان برده‌اند
 و آدمیان را ز میان برده‌اند
 چون فلک از عهد سلیمان بری‌ست
 آدمی آن است که اکنون پری‌ست

با نفسِ هر که بر آمیختم
مصلحت آن بود که بگریختم
سایه کس فرّ همایی نداشت
صحبت کس بوی وفایی نداشت
تخم ادب چیست؟ وفا کاشتن
حقّ وفا چیست؟ نگهداشتن
برزگر آن دانه که می‌پرورد
آید روزی که از او برخورد

داستان پیرزن با سلطان سنجر

پیرزنی را ستمی در گرفت
 دست زد و دامنِ سنجر گرفت
 که «ای ملک آزرَم تو کم دیده‌ام
 وز تو همه ساله ستم دیده‌ام
 شیخهٔ مست آمده در کوی من
 زد لگدی چند فراروی من
 بی‌گنه از خانه به رویم کشید
 موی کشان بر سر کویم کشید
 ۵ در ستم آباد زبانم نهاد

مهر ستم بر درِ خانم نهاد
 گفت: فلان نیمشب ای گورِ پشت
 بر سر کوی تو فلان را که کشت
 خانهٔ من جُست که خونی کجاست؟
 ای شه، ازین بیش زبونی کراست؟
 شیخه بود مست که آن خون کند
 عربده با پیرزنی چون کند
 زَطل زنان دخیل ولایت برند
 پیرزنان را به جنایت برند
 ۱۰ کوفته شد سینهٔ مجروح من
 هیچ نماند از من و از روح من

گر ندهی داد من ای شهریار
 با تو رود روز شمار، این شمار
 داوری و داد نمی بینمت
 وز ستم آزاد نمی بینمت
 از ملکان قُوت و یاری رسد
 از تو به ما، بین که چه خواری رسد
 مال یتیمان ستدن، ساز نیست
 بگذر از این، غارت ابخاز نیست
 ۵ بر پله پیرزنان ره مزین
 شرم بدار از پله پیرزن
 عالم را زیر و زیر کرده ای
 تا تویی آخر چه هنر کرده ای؟
 مسکن شهری ز تو ویرانه شد
 خرمن دهقان ز تو بی دانه شد
 عدلی تو قنديل شب افروز توست
 مونس فردای تو امروز توست
 پیرزنان را به سخن شاد دار
 و این سخن از پیرزنی یاد دار
 ۱۰ دست بدار از سر بیچارگان
 تا نخوری یاسیج غمخوارگان
 گوش به دریوزه انفاس دار
 گوشه نشینی دو سه را پاس دار.

داستان پیر خشت زن

در طرف شام یکی پیر بود
 چون پری از خلق طرفگیر بود
 پیرهن خود ز گیا بافتی
 خشت زدی، روزی از آن یافتی
 پیریکی روز، در آن کار و بار
 کارفرایش در افزود کار
 آمد از آنجا که قضا ساز کرد
 خوب جوانی سخن آغاز کرد
 ۵ «این چه زبونی و چه افکندگی ست؟
 کاه و گل این پیشه خربندگی ست
 خیز و وزن بر سپر خاک تیغ
 کز تو ندارند یکی نان دریغ
 قالب این خشت، در آتش فکن
 خشت نو از قالب دیگر بزن
 چند کلوخی به تکلف کنی؟
 در گل و آبی چه تصرف کنی؟
 خوشتن از جمله پیران شمار
 کار جوانان به جوانان گذار.»
 ۱۰ پیر بدو گفت: «جوانی مکن
 در گذر از کار و گرانی مکن

خشت زدن، پیشه پیران بود
بارکشی، کار اسیران بود
دست بدین پیشه کشیدم که هست
تا نکشم پیش تو یک روز دست
دستکش کس نیم از بهر گنج
دستکشی می خورم از دسترنج.»
با سخن پیر ملامتگرش
گریان گریان، بگذشت از برش
۵ چند نظامی در دنیا زنی
خیز و در دین زن اگر می زنی

در فضیلت آدمی بر حیوانات

ای به زمین بر، چو فلک نازنین
 ناز کشت هم فلک و هم زمین
 اوّل از آن دایه که پرورده‌ای
 شیر نخوردی که شکر خورده‌ای
 نیکویی باید کافزون بُود
 نیکویی افزونتر ازین چون بُود
 کز سرِ آن خامه که خاریده‌اند
 نغز نگاریت نگاریده‌اند

۵ به که ضعیفی، که درین مرغزار
 آهوی فربه ندود با نزار
 جانورانی که غلام تواند
 مرغِ علف خواره دامن تواند
 چون تو همایی، شرف کار باش
 کم خور و کم گوی و کم آزار باش
 هر که تو بینی ز سپید و سیاه
 بر سر کاری ست در این کارگاه
 جغد که شوم است به افسانه در
 بلبل گنج است به ویرانه در

۱۰ هر که در این پرده نشانش هست
 در خور تن قیمت جانیش هست

گرچه زبحر تو به گوهر کمند
 چون تو همه گوهری عالمند
 بیش و کمی را که کنی در شمار
 رنج به قدر دیتش چشم دار
 کفش دهی، باز دهندت کلاه
 پرده دری، پرده درندت چو ماه
 خیز و مکن پرده دری صبح وار
 تا چو شبت نام بود پرده دار
 ۵ جسمت را پاکتر از جان کنی
 چونکه چهل روز به زندان کنی
 مرد به زندان شرف آرد به دست
 یوسف از این روی به زندان نشست
 توسنی طبع چو رامت شود
 سگه اخلاص به نامت شود
 هر چه خلاف آمد عادت بود
 قافله سالار سعادت بود
 سر ز هوا تافتن از سروری ست
 ترک هوا قوت پیغمبری ست
 ۱۰ گر نفسی نفس به فرمان توست
 کفش بیاور که بهشت آن توست
 در حرم دین به حمایت گریز
 تا رهی از کشمکش رستخیز
 هست- حقیقت- نظر مقبلان
 درع پناهنده روشن دلان

داستان بلبل با باز

در چمن باغ چو گلبن شکفت
 بلبل با باز در آمد به گفت
 ک «ز همه مرغان تو خاموش ساز
 گوی چرا برده‌ای آخر ز باز
 تا تو لب بسته، گشادی نفس
 یک سخن نفز نگفتی به کس
 منزل تو دستگه سنجری
 طعمه تو سینه کبک دری
 ۵ من که به یک چشم زدا از کان غیب
 صد گهر نفز بر آرام ز جیب
 طعمه من کرم شکاری چراست؟
 خانه من بر سر خاری چراست؟
 باز بدو گفت: «همه گوش باش
 خامشی ام بنگر و خاموش باش
 من که شدم کارشناس اندکی
 صد کنم و باز نگویم یکی
 رو که تویی شیفته روزگار
 زان که یکی نکنی گویی هزار.»

داستان عیسی

پای مسیحا که زمین می نوشت
 بر سر بازارچه ای می گذشت
 گرگ سگی، بر گذر افتاده بود
 یوسفش از چه به در افتاده بود
 بر سر آن جیفه گروهی نظار
 بر صفت کرکس مردار خوار
 گفت یکی: «وحشت این در دماغ
 تیرگی آرد، چو نفس در چراغ»
 ۵ وان دگری گفت: «نه بس حاصل است
 کوری چشم است و بلای دل است»
 هر کس از آن پرده نوایی نمود
 بر سر آن جیفه، جفایی نمود
 چون به سخن نوبت عیسی رسید
 عیب رها کرد و به معنی رسید
 گفت: «زنقشی که در ایوان اوست
 دُر به سپیدی نه چو دندان اوست»
 عیب کسان منگر و احسان خویش
 دیده فرو کن به گریبان خویش
 ۱۰ آینه روزی که بگیری به دست
 خودشکن، آن روز مشو خودپرست

کیست فلک؟ پیر شده بیوه‌ای
چیست جهان؟ دود زده میوه‌ای
جمله دنیا ز گُهن تا به نو
چون گذرنده‌ست نیرزد دو جو
انده دنیا مخور ای خواجه خیز
ور تو خوری بخش نظامی بریز.

داستان دو حکیم متنازع

با دو حکیم از سر همخانگی
 شد سخنی چند ز بیگانگی
 لاف منی بود و توی بر نتافت
 ملک یکی بود و دوی بر نتافت
 جای دو شمشیر، نیامی که دید؟
 بزم دو جمشید، مقامی که دید؟
 در طمع آن بود دو فرزانه را
 کز دو یکی خاص کند خانه را
 ۵ هر دو به شبگیر، نوایی زدند
 خانه فروشانه، صلابی زدند
 کز سر ناساختگی بگذرند
 ساخته خویش، دو شربت خورند
 تا که درین پایه، قویدل تر است
 شربت زهر که هلاهل تر است
 خصم نخستین قدری زهر ساخت
 کز عَفَنی سنگ سیه را گذاخت
 داد بدو کاین می جانپور است
 زهر مدانش که به از شکر است
 ۱۰ شربت او را ستد آن شیرمرد
 ز هر به یاد شکر آسان بخورد

نوش گیا پخت و بدو در نشست
 رهگذر زهر به تریاک بست
 سوخت چو پروانه پر و باز تافت
 شمع صفت باز به مجلس شتافت
 از چمن باغ یکی گل بچید
 خواند فسونی و بر آن گل دمید
 داد به دشمن ز پی قهر او
 آن گل پر کارتر از زهر او
 ۵ دشمن، از آن گل که فسونخوان بداد
 ترس بر او چیره شد و جان بداد
 آن به علاج از تن خود زهر بُرد
 وین به یکی گل، ز تَوْهُمُ بمرد
 هر گل رنگین که به باغ زمی است
 قطره‌ای از خون دل آدمی است
 هیچ هنرپیشه آزاد مرد
 در غم دنیا غم دنیا نخورد
 چونکه به دنیاست تمنی تو را
 دین به نظامی ده و دنیا تو را

داستان پادشاه ظالم با مرد راستگوی

پادشهی بود، رعیت شکن
 وز سر حجت شده خجاج فن
 هر چه به تاریک شب از صبح زاد
 بر در او ذرج شدی بامداد
 رفت یکی پیش ملک صبحگاه
 راز گشاینده تر از صبح و ماه
 گفت: «فلان پیر تو را در نهفت
 خیره کش و ظالم و خونریز گفت.»
 ۵ شد ملک از گفتن او خشمناک
 گفت: «هم اکنون کنم او را هلاک.»
 نطع بگسترد و بر او ریگ ریخت
 دیو ز دیوانگیش می گریخت
 شد به بر پیر جوانی چو باد
 گفت: «ملک بر تو جنایت نهاد
 پیشتر از خواندن آن دیو رای
 خیز و بشو تاش بیاری به جای.»
 پیر وضو کرد و کفن بر گرفت
 پیش ملک رفت و سخن در گرفت
 ۱۰ دست به هم سود شه تیز رای
 وز سر کین دید سوی پشت پای

گفت: «شنیدم که سخن رانده‌ای
 کینه گش و خیره گشم خوانده‌ای
 آگهی از ملک سلیمانیم
 دیو ستمکار چرا خوانی ام؟»
 پیر بدو گفت: «نه من خفته‌ام
 زانچه تو گفتی بترت گفته‌ام
 پیر و جوان بر خطر از کار تو
 شهر و ده آزرده بیگار تو
 ۵ من که چنین عیب شمار توام
 در بد و نیک آینه دار توام
 آینه چون نقش تو بنمود راست
 خودشکن آینه شکستن خطاست
 راستی‌ام بین و به من دارهش
 گر نه چنین است به دارم بگش.»
 پیر چو بر راستی اقرار کرد
 راستی‌اش در دل شه کار کرد
 چون ملک از راستی‌اش بیش دید
 راستی او کزری خویش دید
 ۱۰ گفت: «خُوط و کفنش بر کشید
 غالیه و خلعت ما در کشید.»
 از سر بیدادگری گشت باز
 دادگری گشت رعیت نواز
 راستی خویش نهان کس نکرد
 در سخن راست زیان کس نکرد

راستی آور که شدی رستگار
راستی از تو ظفر از کردگار
گر سخن راست بود جمله دُر
تلخ بود تلخ که «الحقُّ مر».

در نکوهش رشکبران

هر نفس این پرده چابک رقیب
 بازی از پرده برآرد غریب
 نطع پر از زخمه و رقاص نه
 بحر پر از گوهر و غواص نه
 از درم و دولت و از تاج و تیغ
 نیست دریغ، ار تو نداری دریغ
 پای در این ره نه و رفتار بین
 حلقه این در زن و اسرار بین
 ۵ سنگش یاقوت و گیا کیمیاست
 گر شناسی تو، غرامت کراست؟
 هر دم از این باغ بری می رسد
 نغز تراز نغزتری می رسد
 رشته جانها که درین گوهر است
 مُرّسله از مُرّسله زیباتر است
 راهروان کز پس یکدیگرند
 طایفه از طایفه زیرک ترند
 عقل شرف، جز به معانی نداد
 قدر به پیری و جوانی نداد
 ۱۰ سنگ شنیدم که چو گردد کهن
 لعل شود مختلف است این سخن

هر چه کهن تر بتزند این گروه
 هیچ نه جز بانگ چو بانوی کوه
 آن که تو را دیده بود شیرخوار
 شیر تو زهرش بود ناگوار
 در کهن، انصاف نوان کم بود
 پیر، هوا خواه جوان کم بود
 گل که نو آمد همه راحت در اوست
 خار کهن شد که جراحات در اوست
 ۵ عقل که شد کاسه سر جای او
 مغز کهن نیست پذیرای او
 پیر سگانی که چو شیر ابخرند
 گرگ صفت ناف غزالان درند
 گر کنم اندیشه زگرگان پیر
 یوسفیم بین و به من برمگیر
 آن مه نور که تو دیدی هلال
 بدر نهش نام، چو گیرد کمال
 نخل چو بر پایه بالا رسد
 دست چنان کش که به خرما رسد
 ۱۰ دانه که طرح است فرا گوشه‌ای
 دانه مخوانش چو شود خوشه‌ای
 حوضه که دریا شود از آب جوی
 تا به همان چشم نبینی در اوی
 نی منگر کز چه گیا می‌رسد
 در شکرش بین که کجا می‌رسد

دل به هنر ده نه به دعوی پرست
صید هنر باش به هر جا که هست
آب صدف گرچه فراوان بود
دُرِ زیکی قطره باران بود
بس که بیاید دل و جان تافتن
تا گهری تاج نشان یافتن
بر نشکستند هنوز این رباط
در ننوشتند هنوز این بساط
۵ محتسب صنع مشو، زینهار
تا نخوری درّه، ابلیس وار
هر که نه بر حکم وی اقرار کرد
چرخ، سرش در سر انکار کرد.

داستان کودک مجروح

کودکی از جمله آزادگان
 رفت برون با دو سه همزادگان
 پایش از آن پویه در آمد ز دست
 مهر دل و مهره پشتش شکست
 شد نفس آن دو سه همسال او
 تنگتر از حادثه حال او
 آن که ورا دوسترین بود گفت:
 «در بن چاهیش بیاید نهفت
 ۵ تا نشود راز چو روز آشکار
 تا نشویم از پدرش شرمسار.»
 عاقبت اندیش‌ترین کودکی
 دشمن او بود از ایشان یکی
 گفت: «همانا که درین هم‌هان
 صورت این حال نماند نهان
 چونکه مرا زین همه دشمن نهند
 تهمت این واقعه بر من نهند.»
 زی پدرش رفت و خبردار کرد
 تا پدرش چاره آن کار کرد
 ۱۰ هر که در او جوهر دانایی است
 بر همه چیزیش توانایی است

بندِ فلک را که تواند گشاد؟
آن که بر او پای تواند نهاد
چون ز کم و بیش فلک در گذشت
کار نظامی ز فلک برگذشت.

داستان هارون الرشید با حلاق

دور خلافت چو به هارون رسید
 رایت عباس به گردون رسید
 نیمشب پشت به هم خوابه کرد
 روی در آسایش گرمابه کرد
 موی تراشی که سرش می سترد
 موی به مویش به غمی می سپرد
 ک «ای شده آگاه ز استادی ام
 خاص کن امروز به دامادی ام
 ۵ خطبه تزویج پراکنده کن
 دختر خود، نامزد بنده کن.»
 طبع خلیفه قدری گرم گشت
 باز پذیرنده آزرم گشت
 گفت: «حرارت جگرش تافته ست
 دهشتی از وحشت من یافته ست
 بیخودی اش کرده چنین یافه گوی
 ورنه نکردی ز من این جستجوی.»
 روز دگر نیک ترش آزمود
 بر درم قلب همان سکه بود
 ۱۰ تجربتش کرد چنین چند بار
 قاعده مرد نگشت از قرار

کار چو بی رونقی از نور برد
 قصه به دستوری دستور برد
 ک «ز قلم موی تراشی درست
 بر سرم این آمد و این سیر به توست
 منصب دامادی من بایدهش
 ترک ادب بین که چه فرمایدش!»
 گفت وزیر: «ایمنی از رای او
 بر سر گنج است مگر پای او
 ۵ چون که رسد بر سرت آن ساده مرد
 گو: ز قدمگاه نخستین بگرد
 گر بچرخد، گردن گزرا بز
 ورنه قدمگاه نخستین بکن»
 میر مطیع از سر طوعی که بود
 جای بدل کرد به نوعی که بود
 چون قدم از منزل اول برید
 گونه خلاق دگرگونه دید
 کم سخنی دید، دهن دوخته
 چشم و زبانی ادب آموخته
 ۱۰ تا قدمش بر سر گنجینه بود
 صورت شاهیش در آینه بود
 چون قدم از گنج تهی ساز کرد
 کلبه خلاق خود باز کرد
 زود قدمگاهش بشکافتند
 گنج به زیر قدمش یافتند

هر که قدم بر سر گنجی نهاد
چون به سخن آمد گنجی گشاد
گنج نظامی که طلسم افکن است
سینه صافی و دل روشن است

در وقاحت ابنای عصر

ما که به خود دست برافشانده ایم
 بر سر خاکی چه فرو مانده ایم؟
 صحبت این خاک تو را خار کرد
 خاک چنین تعبیه بسیار کرد
 نور دل و روشنی دیده کو؟
 راحت و آسایش پارینه کو؟
 صبح شباهنگ قیامت دمید
 شد عَلم صبح روان ناپدید
 ۵ از کف این خاک به افسونگری
 چاره آن ساز که جان چون بری
 بر پر از این دام که خونخواره‌ای است
 زیرکی از بهر چنین چاره‌ای است
 خاک دلی شو که وفایی در اوست
 وز گل انصاف گیایی در اوست
 گر هنری در تن مردم بود
 چون نپسندی گه‌ری گم بود
 گر بپسندیش دگر سان شود
 چشمه آن آب، دو چندان شود
 ۱۰ مردم پرورده به جان پرورند
 گر هنری در طرفی بنگرند

خاک زمین جز به هنر پاک نیست
 وین هنر امروز در این خاک نیست
 گر هنری سر زمین بر زند
 بی هنری دست بدان در زند
 کار هنرمند به جان آورند
 تا هنرش را به زیان آورند
 حملي رياضت به تماشا کنند
 نسبت اندیشه به سودا کنند
 ۵ نام کرم ساخته مشتی زیان
 اسم وفا بندگی رایگان
 نقش وفا بر سر یخ می زنند
 بر مه و خورشید زَنخ می زنند
 گر نفسی مرهم راحت بُود
 بر دل این قوم جراحِ راحت بُود
 چشم هنرین نه کسی را درست
 جز خلل و عیب ندانند جُست
 عیب خرنند این دو سه ناموسگر
 بی هنر و بر هنر افسوسگر
 ۱۰ دود شوند ار به دماغی رسند
 باد شوند ار به چراغی رسند
 حال جهان بین که سرانش که اند
 نامزد و نامورانش که اند
 این دو سه بدنام کهن مهد خویش
 می شکنند همه چون عهد خویش

من به صفت چون مه گردون شوم
 نشکنم، ار بشکنم افزون شوم
 بر سخن تازه تر از باغ روح
 منکر دیرینه چو اصحابِ نوح
 ای عَلمِ خضر غزایی بکن
 وی نفس نوح دعایی بکن
 دل که ندارد سر بیدادشان
 باد فرامش، کندار یادشان
 ۵ با بدشان کان نه به اندازه‌ای ست
 خامشی من قوی آوازه‌ای ست
 حقّه بر آواز به یک دُر بود
 گنگ شود چون شکمش پُر بود
 خنبره نیمه بر آرد خروش
 لیک چو پر گردد، گردد خموش
 گر پُری از دانش خاموش باش
 ترک زبان گوی و همه گوش باش

از

خسرو و شیرین

وصف جمال شیرین

پریدختی، پری بگذار، ماهی
به زیر مقنعه، صاحب کلاهی
شب افروزی چو مهتابِ جوانی
سیه چشمی چو آبِ زندگانی
کشیده قامتی چون نخلِ سیمین
دو زنگی بر سر نخلش رُطب چین
به مرواریدِ دندانهای چون نور
صدف را آبدندان داده از دور
۵ دو شکر چو عقیقِ آب داده
دو گیسو چو کمندِ تاب داده
فسونگر کرده بر خود چشمِ خود را
زبان بسته به افسون چشمِ بد را
نمک دارد لبش در خنده پیوست
نمک شیرین نباشد، و آنِ او هست
تو گویی بینیش تیغی است از سیم
که کرد آن تیغِ سیبی را به دو نیم
ز ماهش صد قصب را رخنه یابی
چو ماهش رخنه‌ای بر رخ نیابی
۱۰ به شمعش بر بسی پروانه بینی
ز نازش سویی کس پروا نبینی

مُوکل کرده بر هر غمزه غنجی
 ز نخ چون سیب و غنغب چون ترنجی
 ز لعلش بوسه را پاسخ نخیزد
 که لعل ار وا گشاید، دُر بریزد
 نهاده گردن آهو گردنش را
 به آب چشم شسته دامنش را
 هزار آغوش را پر کرده از خار
 یک آغوش از گلش ناچیده دَیّار
 ۵ شبی صد کس فزون بیند به خوابش
 نبیند کس شبی چون آفتابش
 ز رشکِ نرگس مستش خروشان
 به بازارِ اِرمِ ریحان فروشان
 به عید آرائی ابروی هلالی
 ندیدش کس که جان نسپرد حالی
 به حیرت مانده مجنون در خیالش
 به قایم رانده لیلی، با جمالش
 به فرمانی که خواهد خلق را کشت
 به دستش ده قلم، یعنی ده انگشت
 ۱۰ حدیثی و هزار آشوبِ دلبنده
 لبی و صد هزاران بوسه چون قند
 رُخش نسرين و زلفش بوی نسرين
 لبش شیرین و نامش نیز «شیرین»
 شکر خند لبش را نوش خوانند
 ولیعهد مهین بانوش دانند

ز مهترزادگان ماه پیکر
 بود در خدمتش هفتاد دختر
 به خوبی هر یکی آرام جانی
 به زیبایی دلارام جهانی
 همه آراسته، با رود و جامند
 چو مه، منزل به منزل می خرامند
 گهی بر خرمن مه مشک پوشند
 گهی در خرمن گل باده نوشند
 ۵ به قامت هر یکی چون زادسروی
 خرامان چون تدروی با تدروی
 ز بُزقع نیستشان بر روی بندی
 که نارد چشمزخم آنجا گزندی
 به خوبی در جهان یاری ندارد
 به گیتی جز طرب کاری ندارند
 چو باشد وقتِ روز، آن زورمندان
 کنند از شیرِ چنگ، از پیل دندان
 به حمله جانِ عالم را بسوزند
 به ناوک چشمِ کوب را بدوزند
 ۱۰ اگر حورِ بهشتی هست مشهور
 بهشت است آن طرف و آن لعبان حور
 مهین بانو که آن اقلیم دارد
 بسی زین گونه زر و سیم داد

وصف شب‌دیز

بر آخور بسته دارد رهنوردی
 کزو در تک نیابد باد، گردی
 سبق برده ز وهم فیلسوفان
 چو مرغابی نترسد ز آب و طوفان
 به گاه کوه‌کندن آهنین سُم
 گه دریا بُریدن خیزران دُم
 زمانه گردش و اندیشه رفتار
 چو شب کار آگه و چون صبح بیدار
 ۵ نهاده نام آن شیرنگ، شب‌دیز
 برو عاشق‌تر از مرغ شباویز
 یکی زنجیر زر پیوسته دارد
 بدان زنجیر پایش بسته دارد
 نه شیرین‌تر، ز شیرین، خلق دیدم
 نه چون شب‌دیز شیرنگی شنیدم.

وصف خسرو از زبان شاپور

جهانی بینی از نور آفریده
 جهان نادیده، اما نور دیده
 شگرفی، چابکی، چستی، دلیری
 به مهر آهو، به کینه تُند شیری
 ۱۰ گلی بی آفت بادِ خزان
 بهاری تازه بر شاخ جوانی

هنوزش گرد گل، نارُسته شمشاد
 ز سوسن سرو او چون سوسن آزاد
 هنوزش آفتاب از ابر پاک است
 ز ابر و آفتاب او را چه باک است؟
 به آذهم زین نهد، رستم نهاد است
 به می خوردن نشیند، کیقباد است
 شبی کاو گنج بخشی را دهد داد
 کلاه گنج قارون را برد باد
 ۵ سخن گوید، دُر از مرجان بر آرد
 زند شمشیر، شیر از جان بر آرد
 نسب گویی؟- بنام ایزد- ز جمشید
 حسب پرسی؟- بحمدالله- چو خورشید
 جهان از موکبش ره تنگ دارد
 علم، بالای هفتورنگ دارد
 چو زر بخشید، شتر باید به فرسنگ
 چو وقت آهن آید، وای بر سنگ
 بدین فرّ و جمال آن عالم افروز
 هوای عشق تو دارد شب و روز
 ۱۰ خیالت را شبی در خواب دیده‌ست
 از آن شب هوش و عقل از وی رَمیده‌ست
 نه می نوشد نه با کس جام گیرد
 نه شب خسبند نه روز آرام گیرد
 بجز شیرین نخواهد هم نفس را
 بدین تلخی مبادا عیش کس را

مرا قاصد بدین خدمت فرستاد
تو دانی نیک و بد کردم تو را یاد

آغاز عشق فرهاد

پری پیکر نگارِ پرنیان پوش
بت سنگین دلِ سیمین بُنا گوش
در آن وادی که جایی بود دلگیر
نخوردی هیچ خوردی خوشتر از شیر
گرش صد گونه حلوا پیش بودی
غذاش از مادیان و میش بودی
۵ از و تا چارپایان دورتر بود
ز شیر آوردن او را دردسر بود
که پیرامونِ آن وادی به خروار
همه خر زهره بُد چون زهره مار
دل شیرین حساب شیر می کرد
چه فن سازد؟ در آن تدبیر می کرد
که شیر آوردن از جایی چنان دور
پرستارانِ او را کرد رنجور
چو شب زلف سیاه افکند بر دوش
نهاد از ماه زرین حلقه در گوش
۱۰ در آن حلقه که بود آن ماه دلسوز
چو مارِ حلقه می پیچید تا روز

نشسته پیش او شاپور تنها
 فرو کرده ز هر نوعی سخنها
 چو گلرخ پیش او آن قصه برگفت
 نیوشنده چو برگ لاله بشکفت
 نمازش برد چون هندو پری را
 ستودش چون عطارد مشتری را
 که «هست اینجا مهندس مرد استاد
 جوانی نام او فرزانه فرهاد

۵ به پیشه دست بوسندش همه روم

به تیشه سنگ خارا را کند موم

بود هر کار بی استاد دشوار

نخست استاد باید آنگهی کار

گرم فرمان دهی فرمان پذیرم

به دست آوردنش بر دست گیرم

که ما هر دو به چین همزاد بودیم

دو شاگرد یکی استاد بودیم

چو هر مایه که بود از پیشه برداشت

قلم بر من فکند او تیشه برداشت.»

۱۰ چو شاپور این حکایت را به سر بُرد

غم شیر از دل شیرین به در بُرد

چو روز آینه خورشید بر بست

شب صد چشم هر صد چشم بر بست

تجسس کرد شاپور آن زمین را

به دست آورد فرهاد گزین را

به شادروان شیرین برد شادش
 به رسم خواجگان کرسی نهادش
 در آمد کوهکن مانند کوهی
 کزو آمد خلایق را شکوهی
 چو یک پیل از ستبری و بلندی
 به مقدار دو پیلش زورمندی
 رقیبان حرم بنواختندش
 به واجب، جایگاهی ساختندش
 ۵ برون پرده فرهاد ایستاده
 میان در بسته و بازو گشاده
 در اندیشه که لعبت باز گردون
 چه بازی آورد از پرده بیرون
 جهان ناگه شیخون سازی کرد
 پس آن پرده لعبت بازی کرد
 به شکر خنده های شکرین ساز
 در آمد شکر شیرین به آواز
 دو قفل شکر از یاقوت برداشت
 وز آن، یاقوت و شکر قوت برداشت
 ۱۰ شنیدم نام او شیرین از آن بود
 که در گفتن عجب شیرین زبان بود
 ز شیرینی چه گویم؟ هر چه خواهی
 بر آوازش بخفتی مرغ و ماهی
 طبرزد را چو لب پرنوش می کرد
 شکر را حلقه ها در گوش می کرد

چو شد فرهاد را آن بانگ در گوش
 ز گرمی خون گرفتش در جگر جوش
 بر آورد از جگر آهی شغبناک
 چو مصروعی ز پای افتاد بر خاک
 چو شیرین دید کان آرام رفته
 دلی دارد چو مرغ از دام رفته
 هم از راه سخن شد چاره سازش
 بدان دانه به دام آورد بازش
 ۵ پس آنگه گفت که «ای داننده استاد
 چنان خواهم که گردانی مرا شاد
 به چابکدستی و استاد کاری
 کنی در کار این قصر استواری
 گله دور است و ما محتاج شیریم
 طلسمی کن که شیر آسان بگیریم
 ز ما تا گوسفندان یک دو فرسنگ
 بیاید کند جویی محکم از سنگ
 که چوپانانم آنجا شیر دوشند
 پرستارانم اینجا شیر نوشند.»
 ۱۰ ز شیرین گفتن و گفتار شیرین
 شده هوش از سر فرهاد مسکین
 سخنها را شنیدن می توانست
 ولیکن فهم کردن می ندانست
 زیانش کرد پاسخ را فرامشت
 نهاد از عاجزی بر چشم انگشت

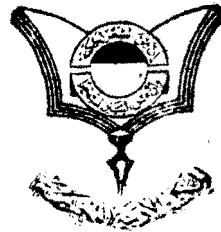
وز آنجا رفت بیرون تیشه در دست
 گرفت از مهربانی پیشه بر دست
 حکایت باز جُست از زیردستان
 که «مستم، کور دل باشند مستان
 ندانم کاو چه می گوید، بگوئید
 ز من کامی که می جوید، بجوئید.»
 رقیبان آن حکایت برگرفتند
 سخنهایی که رفت از سر گرفتند
 ۵ چو آگه شد از آن اندیشه فرهاد
 فکند آن حُکم را بر دیده بنیاد
 در آن خدمت به غایت چابکی داشت
 که کار نازنینان نازکی داشت
 چنان از هم درید اندام آن بوم
 که می شد زیر زخمش سنگ چون موم
 به تیشه روی خارا می خراشید
 چو بید از سنگ مجرا می تراشید
 به یک ماه از میان سنگِ خارا
 چو دریا کرد جویی آشکارا
 ۱۰ ز جای گوسفندان تا در کاخ
 دو رویه سنگها زد شاخ در شاخ
 چو کار آمد به آخر، حوضه ای بست
 که حوض کوثرش بوسید بر دست
 چنان ترتیب کرد از سنگ جویی
 که در درزش نمی گنجید مویی

در آن حوضه که کرد او سنگ بستش
 روان شد آب گفتی ز آبدستش
 بنا چندان تواند بود دشوار
 که بتا را نیامد دست در کار
 اگر صد کوه باید کند پولاد
 زیون باشد به دست آدمیزاد

آگاهی یافتن خسرو از عشق فرهاد

یکی محرم ز نزدیکانِ درگاه
 فرو گفت این حکایت جمله با شاه
 ۵ که «فرهاد از غم شیرین چنان شد
 که در عالم حدیثش داستان شد
 دماغش را چنان سودا گرفته
 کزین سودا ره صحرا گرفته
 ز سودایِ جمالِ آن دل افروز
 برهنه پا و سر گردد شب و روز
 دلم گوید به شیرین دردمند است
 بدین آوازه آوازش بلند است
 هراسی نر جوان دارد نه از پیر
 نه از شمشیر می ترسد نه از تیر
 ۱۰ دلش ز آن ماه بی پیوند بینم
 به آوازش از و خرسند بینم

ز بس کآرد به یاد آن سیمتن را
 فرامش کرده خواهد خویشان را
 کند هر هفته بر قصرش سلامی
 شود راضی چو بنیوشد پیامی»
 ملک چون کرد گوش این داستان را
 هوس در دل فزود آن دلستان را
 دو هم میدان به هم بهتر گرایند
 دو بلبل بر گلی خوشتر سرایند
 چو نقدی را دو کس باشد خریدار ۵
 بهای نقد بیش آید پدیدار



طلب کردن خسرو فرهاد را

چو شه بشنید قول انجمن را
 طلب فرمود کردن کوهکن را
 در آوردندش از در چون یکی کوه
 فتاده در پیش خلقی به انبوه
 نشان محنت اندر سر گرفته
 رمی بی خویشان در بر گرفته
 ز رویش گشته پیدا بیقراری
 بر او بگریسته دوران به زاری
 ۱۰ نه در خسرو نگه کرد و نه در تخت
 چو شیران پنجه کرد اندر زمین سخت

غم شیرین چنان از خود ربودش
 که پروای خود و خسرو نبودش
 ملک فرمود تا بنواختندش
 به هر گامی نثاری ساختندش
 چو گوهر در دل پاکش یکی بود
 ز گوهرها زر و خاکش یکی بود
 چو مهمان را نیامد چشم در زر
 ز لب بگشاد خسرو گنج گوهر
 به هر نکته که خسرو ساز می داد ۵
 جوابش هم به نکته باز می داد

مناظره خسرو با فرهاد

نخستین بار گفتش: «ز کجایی؟»
 بگفت: «از دارِ مُلکِ آشنایی.»
 بگفت: «آنجا به صنعت در چه کوشند؟»
 بگفت: «انده خرنده و جان فروشند.»
 بگفتا: «جان فروشی در ادب نیست.»
 بگفت: «از عشقبازان این عجب نیست.»
 بگفت: «از دل شدی عاشق بدین سان؟»
 بگفت: «از دل تو می گویی، من از جان.»
 ۱۰ بگفتا: «هر شبش بینی چو مهتاب؟»
 بگفت: «آری، چو خواب آید؛ کجا خواب؟»

- بگفتا: «دل ز مهرش کی کنی پاک؟»
 بگفت: «آنگه که باشم خفته در خاک.»
 بگفتا: «گر خرامی در سرایش؟»
 بگفت: «اندازم این سر زیر پایش.»
 بگفتا: «گر کند چشم تو را ریش؟»
 بگفت: «این چشم دیگر دارمش پیش.»
 بگفتا: «گر کسیش آرد فرا چنگ؟»
 بگفت: «آهن خورد گر خود بُود سنگ.»
 ۵ بگفتا: «چون نجویی سوی او راه؟»
 بگفت: «از دور شاید دید در ماه.»
 بگفتا: «دوری از مه نیست در خور.»
 بگفت: «آشفته از مه دور بهتر.»
 بگفتا: «گر بخواهد هر چه داری؟»
 بگفت: «این از خدا خواهم به زاری.»
 بگفتا: «گر به سر یایش خشنود؟»
 بگفت: «از گردن این وام افکنم زود.»
 بگفتا: «دوستیش از طبع بگذار.»
 بگفت: «از دوستان ناید چنین کار.»
 ۱۰ بگفت: «آسوده شو کاین کار خام است.»
 بگفت: «آسودگی بر ما حرام است.»
 بگفتا: «رو صبوری کن درین درد.»
 بگفت: «از جان صبوری چون توان کرد؟»
 بگفت: «از صبر کردن دل خجل نیست.»
 بگفت: «این دل تواند کرد؛ دل نیست.»

بگفت: «از عشق کارت سخت زار است.»

بگفت: «از عاشقی خوشتر چه کار است؟»

بگفتا: «در غمش می ترسی از کس؟»

بگفت: «از محنت هجران او بس.»

بگفتا: «هیچ همخواییت باید؟»

بگفت: «ار من نباشم نیز شاید.»

بگفتا: «چونی از عشق جمالش؟»

بگفت: «آن کس نداند جز خیالش.»

بگفت: «از دل جدا کن عشق شیرین.» ۵

بگفتا: «چون زیم بی جان شیرین؟»

بگفت: «او آن من شد، زو مکن یاد.»

بگفت: «این کی کند بیچاره فرهاد.»

بگفت: «ار من کنم در وی نگاهی؟»

بگفت: «آفاق را سوزم به آهی.»

چو عاجز گشت خسرو در جوابش

نیامد بیش پرسیدن صوابش

به یاران گفت که «ز خاکی و آبی

ندیدم کس بدین حاضر جوابی

۱۰ به زر دیدم که با او بر نیایم

چو زرش نیز بر سنگ آزمایم.»

گشاد آنگه زبان چون تیغ فولاد

فکند الماس را بر سنگ بنیاد

که «ما را هست کوهی بر گذرگاه

که مشکل می توان کردن بدو راه

میان کوه راهی کند باید
 چنانک آمد شدن ما را بشاید
 بدین اندیشه کس را دسترس نیست
 که کار تُست و کار هیچ کس نیست
 به حق حرمت شیرین دلبد
 - کزین بهتر ندانم هیچ سوگند-
 که با من سر بدین حاجت در آری
 چو حاجتمندم این حاجت بر آری.»
 ۵ جوابش داد مرد آهنین چنگ
 که «بردارم ز راه خسرو این سنگ
 به شرط آنکه خدمت کرده باشم
 چنین شرطی به جای آورده باشم
 دل خسرو رضای من بجوید
 بترک شکر شیرین بگوید.»
 چنان در خشم شد خسرو ز فرهاد
 که حلقش خواست، آزدن به پولاد
 دگر ره گفت: «ازین شرطم چه باک است؟
 که سنگ است آنچه فرمودم نه خاک است
 ۱۰ اگر خاک است چون شاید بریدن؟
 و گر بُرد کجا شاید کشیدن؟»
 به گرمی گفت که «آری شرط کردم
 و گر زین شرط برگردم نه مردم
 میان در بند و زور دست بگشای
 برون شو، دستبرد خویش بنمای.»

چو بشنید این سخن فرهاد بیدل
 نشان کوه جُست از شاه عادل
 به کوهی کرد خسرو رهنمونش
 که خواند هر کس اکنون بیستونش
 بر آن کوه کمرکش رفت چون باد
 کمر در بست و زخم تیشه بگشاد
 به تیشه صورت شیرین بر آن سنگ
 چنان بر زد که مانی نقش ارژنگ
 ۵ پس آنگه از سنان آتش انگیز
 گزارش کرد شکل شاه و شب‌دیز.

تنها ماندن شیرین و مناجات و تضرع کردن

ملیک دانسته بود از رای پر نور
 که غم‌پرداز شیرین است شاپور
 به خدمت خواند و کردش خاص درگاه
 ز تنهایی مگر تنگ آید آن ماه
 چو تنها ماند ماهِ سر و بالا
 فشاند از نرگسان لولوی لالا
 به تنگ آمد شبی از تنگ‌حالی
 که بود آن شب بر او مانند سالی
 ۱۰ شبی تیره چو کوهی زاغ بر سر
 گران جنبش چو زاغی کوه بر پر

شبی دم سرد چون دلهای بی سوز
 برات آورده از شبهای بی روز
 کشیده در عقابین سیاهی
 پر و منقار مرغ صبحگاهی
 دُهلزن را زده بر دستها مار
 کواکب را شده در پایها خار
 گرفته آسمان را شب در آغوش
 شده خورشید را مشرق فراموش
 ۵ زمین در سر کشیده چتر شاهی
 فرو آسوده یکسر مرغ و ماهی
 ز تاریکی جهان را بند بر پای
 فلک چون قطب حیران مانده بر جای
 جهان از آفرینش بی خبر بود
 مگر کان شب جهان جای دگر بود
 سرافکنده فلک دریا صفت پیش
 ز دامن دُر فشانده بر سر خویش
 به دُر دزدی ستاره کرده تدبیر
 فرو افتاده ناگه در خُم قیر
 ۱۰ مَجَرَه بر فلک چون کاه بر راه
 فلک در زیر او چون آب در چاه
 ثریا چون کفی جَو بُد به تقدیر
 که گرداند به کف هندو زنی پیر
 نه موبد را زبان زنده خوانی
 نه مرغان را نشاط پَر فشانی

چراغ بیوه زن را نور مرده
 خروس پیرزن را غول برده
 شنیدم گر به شب دیوی زند راه
 خروس خانه بردارد «عَلَى اللَّهِ»
 چه شب بود آنکه با صد دیو چون قیر
 خروسی را بُد آوازِ تکبیر
 دل شیرین در آن شب خیره مانده
 چراغش چون دل شب تیره مانده
 ۵ زبان بگشاد و می گفت: «ای زمانه
 شب است این یا بلای جاودانه؟
 چه جای شب، سیه ماری است گویی
 چو زنگی آدمیخواری است گویی
 چه افتاد ای سپهر لاجوری
 که امشب چون دگر شبها نگردي؟
 مگر دودِ دل من راه بست؟
 نفیرِ من خشک در پا شکست؟
 نه زین ظلمت همی یابم امانی
 نه از نورِ سحر بینم نشانی
 ۱۰ مرا بنگر چه غمگین داری ای شب
 ندارم دین اگر دین داری ای شب
 شبها امشب جوانمردی بیاموز
 مرا یا زود گُش یا زود شو روز
 چرا بر جای ماندی چون سیه میغ؟
 بر آتش می روی یا بر سر تیغ؟

من آن شمع که در شب زنده داری
 همه شب می‌کنم چون شمع زاری
 چو شمع از بهر آن سوزم بر آتش
 که باشد شمع وقت سوختن خوش
 بخوان ای مرغ اگر داری زبانی
 بخند ای صبح اگر داری دهانی
 اگر کافر نئی ای مرغ شبگیر
 چرا بر ناوری آواز تکبیر؟»

۵ در این غم بُد دل پروانه وارش
 که شمع صبح روشن کرد کارش
 نکو مُلکی است مُلک صبحگاهی
 در آن کشور بیابی هر چه خواهی
 چو شیرین کیمیای صبح دریافت
 از آن سیماب کاری روی بر تافت
 شبستان را به روی خویشتن رُفت
 به زاری با خدای خویشتن گفت:
 «خداوندا شبم را روز گردان

چو روزم بر جهان پیروز گردان
 ۱۰ شبی دارم سیاه، از صبح نومید
 در این شب رو سپیدم کن چو خورشید
 غمی دارم هلاکِ شیر مردان
 بر این غم چون نشاطم چیر گردان
 ندارم طاقت این کوره تنگ
 خلاصی ده مرا چون لعل از سنگ

تویی یاری رسی فریادِ هر کس
 به فریادِ من فریادِ خوانِ رس
 به آب دیده طفلانِ محروم
 به سوز سینه پیرانِ مظلوم
 به بالینِ غریبانِ بر سرِ راه
 به تسلیمِ اسیرانِ در بنِ چاه
 به 'داور، داور' فریادِ خواهان
 به 'یارب، یارب' صاحبِ گناهان
 ۵ به دامن پاکی دین پرورانت
 به صاحبِ سرتی پیغمبرانت
 به محتاجانِ در بر خلق بسته
 به مجروحانِ خون بر خون نشسته
 به دور افتادگان از خان و مانها
 به واپس ماندگان از کاروانها
 به وردی کز نوآموزی بر آید
 به آهی کز سرِ سوزی بر آید
 به ریحانِ نثارِ اشک ریزان
 به قرآن و چراغ صبح خیزان
 ۱۰ به تصدیقی که دارد راهبِ دیر
 به توفیقی که بخشد واهبِ خیر
 به مقبولانِ خلوتِ برگزیده
 به معصومانِ آلائش ندیده
 به هر طاعت که نزدیک صواب است
 به هر دعوت که پشتِ مستجاب است

به آن آه پسین کز عرش پیش است
 به آن نام مهین کز شرح بیش است
 که رحمی بر دل پر خونم آور
 وزین غرقابِ غم بیرونم آور
 اگر هر موی من گردد زبانی
 شود هر یک تو را تسبیح خوانی
 هنوز از بی زبانی خفته باشم
 ز صد شُکرت یکی ناگفته باشم
 ۵ به درگاه تو در افتید و در بیم
 نشاید راه جستن جز به تسلیم
 به انعام خودم خوشدل کن این بار
 که انعام تو بر من هست بسیار
 ز تو چون پوشم این راز نهانی؟
 وگر پوشم تو خود پوشیده دانی،
 چو خواهش کرد بسیار از دل پاک
 چو آب چشم خود غلتید بر خاک
 فراخی دادش ایزد در دل تنگ
 کلیدش را بر آورد آهن از سنگ
 ۱۰ جوان شد گلبن دولت دگر بار
 ز تلخی رست شیرین شکر بار
 نیایش در دل خسرو اثر کرد
 دلش را چو فلک زیر و زیر کرد

دیدار خسرو از شیرین در قصر شیرین

برون شد تند و بر شب‌دیز بنشست
 به سوی قصر شیرین راند سرمست
 خبر کردند شیرین را رقیبان
 که اینک خسرو آمد بی‌نقیبان
 دل پاکش ز ننگ و نام ترسید
 و زان پرواز بی‌هنگام ترسید
 حصار خویش را در داد بستن
 رقیبی چند را بر در نشستن
 ۵ به دست هر یک از بهر نثارش
 یکی خوان زر که بی‌حد بُد شمارش
 ز مقراضی و چینی بر گذرگاه
 یکی میدان بساط افکند بر راه
 به بام قصر بر شد چون یکی ماه
 نهاده گوش بر در، دیده بر راه
 برآمد گردی از ره توتیا رنگ
 که روشن چشم از او چشمه در سنگ
 برون آمد ز ره آن صبح روشن
 پدید آورد از گلخانه گلشن
 ۱۰ خدنگی رسته از زین خدنگش
 که شمشاد آب گشت از آب و رنگش
 مرصع پیکری در نیمه دوش
 کلاه خسروی بر گوشه گوش

رخی چون سرخ گل نو بر دمیده
 خطی چون غالیه گردش کشیده
 گرفته دسته نرگس به دستش
 ز خوشخوایی چو نرگسهای مستش
 کمربندان به گردش دسته دسته
 به دست هر یک از گل دسته بسته
 چو شیرین دید خسرو را چنان مست
 ز پای افتاد و شد یکباره از دست
 ۵ ز بیهوشی زمانی بی خبر ماند
 به هوش آمد به کار خویش در ماند
 که «گر نگذارم اکنون در وثاقتش
 ندارم طاقت زخم فراقش
 و گر لختی ز تندی رام گردم
 چو ویسه در جهان بد نام گردم
 بکوشم تا خطا پوشیده باشم
 چو نتوانم، نه من کوشیده باشم؟»
 چو شاه آمد نگهبانان دویدند
 زر افشاندند و دیباها کشیدند
 ۱۰ ملک بر فرش آن دیبای گلرنگ
 جنیبت راند و سوی قصر شد تنگ
 دری دید آهنین چون سنگ بسته
 ز حیرت ماند بر در دلشکسته
 نه روی آنکه از در باز گردد
 نه رای آنکه قفل انداز گردد

رقیبی را به نزد خویشان خواند
 که «ما را نازنین بر در چرا ماند؟
 چه تلخی دید شیرین در من آخر؟
 چرا در بست ازین سان بر من، آخر؟
 درون شو گو: نه شاهنش، غلامی
 فرستاده‌ست نزدیکت پیامی
 که مهمانی به خدمت می‌گراید
 چه فرمایی: در آید یا نیاید؟
 ۵ تو کاندل لب نمک پیوسته داری
 به مهمان بر چرا در بسته داری؟
 دَرَم بگشای کاخر پادشاهم
 به پای خویشان عذر تو خواهم
 تو خود دانی که من از هیچ رای
 ندارم با تو در خاطر خطایی
 بیاید با منت دمساز گشتن
 تو را نادیده نتوان باز گشتن
 و گر خواهی که اینجا کم نشینم
 رها کن کز سر اسبت بینم.»
 ۱۰ بدین زاری پیامی شاه می‌گفت
 شکر لب می‌شنید و آه می‌گفت
 کنیزی کاردان را گفت آن ماه:
 «به خدمت خیز و بیرون رو سوی شاه
 فلان شش طاق دیبا را برون بر
 بزن با طاق این ایوان برابر

ز خار و خارِ خالی کن میانش
 معنبر کن به مشک و زعفرانش
 بساطی گوهری در وی بگستر
 بیار آن کرسی شش پاره از زر
 بنه در پیشگاه و شقه بر بند
 پس آنگه شاه را گو کُنا‌ی خداوند
 نه تُرکِ این سرا، هندوی این بام
 شهنشه را چنین داده‌ست پیغام
 ۵ که گر مهمان مایی ناز منمای
 به آن جا کیت فرو آرم فرود آی
 صواب آن شد ز راه پیش‌بینی
 که امروزی در این منظر نشینی
 من آیم خود به خدمت بر سر کاخ
 زمین بوسم به نیروی تو گستاخ
 بگویم آنچه ما را گفت باید
 چو گفتیم آن کنیم آنگه که شاید،
 کنیزِ کاردان بیرون شد از در
 برون برد آنچه فرمود آن سمنبر
 ۱۰ همه ترتیب کرد آیین زربفت
 فرود آورد خسرو را و خود رفت
 رخ شیرین ز خجالت گشته پر خوی
 که نُزل شاه را سازد پیایی
 چو از نُزل زرافشانی پرداخت
 به گلاب و شکر نُزلی دگر ساخت

به دست چاشنی گیری چو مهتاب
 فرستادش ز شربت‌های جُلاب
 پس آنکه ماه را پیرایه بر بست
 نقاب آفتاب از سایه بر بست
 فرو پوشید گلناری پرندی
 بر او هر شاخ گیسو چون کمندی
 کمندی حلقه وار افکنده بر دوش
 ز هر حلقه جهانی حلقه در گوش
 ۵ حمایل پیکری از زرّ کانی

کشیده بر پرند ارغوانی
 سراغوشی برآموده به گوهر
 به رسم چینیان افکنده بر سر
 سیه شعری چو زلف عنبر افشان
 فرود آویخت بر ماه در فشان
 بدین طاووس کرداری همایی
 روان شد چون تذروی در هوایی
 نشاط دلبری در سر گرفته
 نیازی داده نازی در گرفته
 ۱۰ سوی دیوار قصر آمد خرامان
 زمین بوسید شه را چو غلامان
 گشاد از گوش گوهر کش بسی لعل
 سم شب‌دیز را کرد آتشین نعل
 همان صد دانه مروارید خوشاب
 به فرق افشان خسرو کرد پرتاب

کشتن شیرویه پدر خود خسرو را

شبی تاریک، نور از ماه برده
 فلک را غول وار از راه برده
 زمانه، با هزاران دست، بی زور
 فلک، با صد هزاران دیده، شبکور
 شهنشه پای را با بند زرین
 نهاده بر دو سیمین ساق شیرین
 بُت زنجیر موی از سیمگون دست
 به زنجیر زرش بر مهره می بست
 ۵ ز شفقت ساقهای بندسایش
 همی مالید و می بوسید پایش
 حکایتهای مهرانگیز می گفت
 که بر بانگ حکایت خوش توان خفت
 به هر لفظی دهن پُر نوش می داشت
 بر آوازِ شهنشه گوش می داشت
 چو خسرو خفت و کمتر شد جوابش
 به شیرین در، سرایت کرد خوابش
 دویارِ نازنین در خواب رفته
 فلک بیدار و از چشم آب رفته
 ۱۰ فرود آمد ز روزن دیو چهری
 نبوده در سرشتش هیچ مهری
 چو دزدِ خانه بُر کالا همی جُست
 سریر شاه را بالا همی جُست

به بالین شه آمد، تیغ در مُشت
 جگرگامش درید و شمع را کُشت
 چنان زد بر جگرگامش سر تیغ
 که خون برجست ازو چون آتش از میغ
 چو از ماهی جدا کرد آفتابی
 برون زد سر ز روزن چون عقابی
 ملک در خواب خوش پهلوی دریده
 گشاده چشم و خود را گشته دیده
 ۵ ز خونس خوابگه طوفان گرفته
 دلش در تشنگی از جان گرفته
 به دل گفتا که «شیرین را ز خوش خواب
 کتم بیدار و خواهم شربتی آب.»
 دگر ره گفت با خاطر، نهفته
 که «هست این مهربان شبها نخفته
 چو بیند بر من این بیداد و خواری
 نخسبد دیگر از فریاد و زاری
 همان به کاین سخن ناگفته باشد
 چو من مرده شوم او خفته باشد.»
 ۱۰ به تلخی جان چنان داد آن وفادار
 که شیرین را نکرد از خواب بیدار

شکفته گلبنی بینی چو خورشید
 به سر سبزی جهان را داده امید

بر آید ناگه ابری تند و سرمست
 به خونریزِ ریا حین تیغ در دست
 بدان سختی فرو بارد تگرگی
 کزان گلبن نماند شاخ و برگگی
 چو گردد باغبانِ خفته بیدار
 به باغ اندر نه گل بیند نه گلزار

ز بس خون کز تنِ شه رفت چون آب
 در آمد نرگس شیرین ز خوش خواب
 ۵ دگر شبها که بختش یار گشتی
 به بانگِ نای و نی بیدار گشتی
 فلک، بنگر، چه سردی کرد این بار
 به خونِ گرمِ شاهش کرد بیدار
 پریشان شد چو مرغِ تاب دیده
 که بود آن سهم را در خواب دیده
 پرند از خوابگاهِ شاه برداشت
 یکی دریای خون دید، آه برداشت
 ز شب می جُست نورِ آفتابی
 درِیغا چشمش آمد در خرابی
 ۱۰ سریری دید سر بی تاج کرده
 چراغی روغنش تاراج کرده
 خزینه در گشاده، گنج بُرده
 سپه رفته، سپهسالار مُرده

به گریه ساعتی شب را سیه کرد
 بسی بگریست آنکه عزم ره کرد
 گلاب و مشک با عنبر بر آمیخت
 بر آن اندام خون آلود می ریخت
 فرو سُستش به گلاب و به کافور
 چنان کز روشنی می تافت چون نور
 چنان بزمی که شاهان را طرازند،
 بسازیدش کزان بهتر نسازند
 همان آرایش خود نیز نو کرد
 بدین اندیشه صد دل را گرو کرد

۵
 جان دادن شیرین در دخمه خسرو
 چو صبح از خوابِ نوشین سر بر آورد
 هلاک جان شیرین در سر آورد
 سیاهی از خُبش کافور می برد
 شد اندر نیمه ره کافور دان خُرد
 ز قلعه زنگی در ماه می دید
 چو مه در قلعه شد، زنگی بخندید
 بفرمودش به رسم شهر یاری
 کیانی مهدی از عود قُماری
 ۱۰ گرفته تخت را در تخته زر
 برآمده به مروارید و گوهر
 به آیین ملوک پارسی عهد
 بخوابانید خسرو را در آن مهد

نهاد آن مهد را در کتف شاهان
 به مشهد بُرد وقت صبحگاهان
 جهانداران شده یکسر پیاده
 به گرداگرد آن مهد ایستاده
 قلم ز انگشت رفته بار بد را
 بُریده چون قلم انگشت خود را
 بزرگ امید خرد امید گشته
 به لرزانی چو برگ بید گشته
 ۵ به آواز ضعیف افغان بر آورد
 که «ما را مرگ شاه از جان بر آورد
 پناه و پشت شاهان عجم کو؟
 سر و سالار و شمشیر و عَلم کو؟
 چو در راه اجل آمد روا رو
 چه جمشید و چه کسری و چه خسرو!»
 گشاده سر کنیزان و غلامان
 چو سروی در میان، شیرین خرامان
 نهاده گوهر آگین حلقه در گوش
 فکنده حلقه های زلف بر دوش
 ۱۰ کشیده سر مه ها در نرگس مست
 عروسانه نگار افکنده بر دست
 پرندی زرد چون ناهید بر سر
 حریری سرخ چون خورشید در بر
 پس مهد ملک سر مست می شد
 کسی کان فتنه دید از دست می شد

گشاده پای در میدان عهدش
 گرفته رقص در پایان مهدش
 گمان افتاد هر کس را که شیرین
 ز بهر مرگ خسرو نیست غمگین
 همان شیرویه را نیز این گمان بود
 که شیرین را برو دل مهربان بود
 همه ره پای کوبان می شد آن ماه
 بدین سان تا به گنبد خانه شاه
 ۵ چو مهد شاه در گنبد نهادند
 بزرگان روی در روی ایستادند
 میان در بست شیرین پیش مو بَد
 به فراشی درون آمد به گنبد
 دَر گنبد به روی خلق در بست
 سوی مهد ملک شد دشنه در دست
 جگرگاه ملک را مهر برداشت
 بیوسید آن دهن کاو بر جگر داشت
 بدان آیین که دید آن زخم را ریش
 همانجا دشنه ای زد بر تن خویش
 ۱۰ به خون گرم شست آن خوابگه را
 جراحی تازه کرد اندام شه را
 بر آورد آنگهی شه را در آغوش
 لبش بر لب نهاد و دوش به دوش
 به نیروی بلند آواز برداشت
 چنان کان قوم از آوازش خبر داشت

که «جان با جان و تن با تن بیوست
تن از دوری و جان از داوری رست»

از

لیلی و مجنون

صفت عشق مجنون

سلطانِ سریرِ صبح خیزان
سر خیلِ سپاهِ اشک ریزان
متواریِ راهِ دلنوازی
زنجیریِ کویِ پاکبازی
کیخسرو بی کلاه و بی تخت
دلخوش کنِ صد هزار بی رخت
اقطاعِ ده سپاهِ موران
اورنگِ نشینِ پشتِ گوران
۵ مجنونِ غریبِ دلشکسته
دریای ز جوشِ نانشسته
یاریِ دو سه داشت دل رمیده
چون او همه واقعه رسیده
با این دو سه یار، هر سحرگاه
رفتی به طوافِ کویِ آن ماه
بیرون ز حسابِ نامِ لیلی
با هیچ سخن نداشت میلی
هر کس که جز این سخن گشادی
نشنیدی و پاسخش ندادی
۱۰ آن کوه که نجد بود نامش
لیلی به قبیله هم مقامش

از آتشِ عشق و دودِ اندوه
 ساکن نشدی مگر به آن کوه
 بر کوه شدی و می زدی دست
 افتان خیزان چو مردم مست
 آواز نشید بر کشیدی
 بیخود شده سو به سو دویدی
 وانگه مژه را پر آب کردی
 با باد صبا خطاب کردی
 ۵ «ای باد صبا به صبح برخیز
 در دامن زلف لیلی آویز
 گو آن که به باد داده توست
 بر خاک ره افشاده توست
 از باد صبا دم تو جوید
 با خاک زمین غم تو گوید
 بادی بفرستش از دیارت
 خاکیش بده به یادگارت
 گر آتش عشق تو نبودی
 سیلاب غمت مرا ربودی
 ۱۰ و ر آب دو دیده نیستی یار
 دل ز آتش غم بسوختی زار
 ای شمع نهان خانه جان
 پروانه خویش را مرنجان
 جادو چشم تو، بست خوابم
 تا گشت چنین جگر کبابم

ای درد و غم تو راحت دل
هم مرهم و هم جراح دل
قند است لب اگر توانی
از وی قَدری به من رسانی
کاشفگی مرا در این بند
معجون مُفَرِّح آمد آن قند.»

بردن پدر مجنون را به کعبه

چون رایت عشق آن جهانگیر
شد چون مه لیلی آسمانگیر
۵ هر روز خنیده نام تر گشت
در شیفگی تمام تر گشت
برداشته دل ز کار او بخت
درمانده پدر به کار او سخت
می کرد نیایش از سر سوز
تا از شب تیره بردم روز
حاجتگاهی نرفته نگذاشت
الا که برفت و دست برداشت
خویشان همه در نیاز با او
هر یک شده چاره ساز با او
۱۰ بیچارگی و را چو دیدند
در چاره گری زبان کشیدند

گفتند به اتفاق یکسر
 که «ز کعبه گشاده گردد این در
 حاجتگاه جمله جهان اوست
 محراب زمین و آسمان اوست.»
 چون موسم حج رسید برخاست
 اشتر طلبید و محجل آراست
 فرزند عزیز را به صد جهد
 بنشانند چو ماه در یکی مهد
 آمد سوی کعبه سینه پر جوش ۵
 چون کعبه نهاد حلقه در گوش
 بگرفت به رفق دست فرزند
 در سایه کعبه داشت یکچند
 گفت: «ای پسر این نه جای بازی ست
 بشتاب که جای چاره سازی ست
 در حلقه کعبه دارنک دست
 کز حلقه غم بدو توان رست
 گو: یا رب از این گزافکاری
 توفیق دهم به رستگاری
 ۱۰ رحمت کن و در پناهم آور
 زین شیفتگی به راهم آور
 درباب که مبتلای عشقم
 آزاد کن از بلای عشقم.»
 مجنون چو حدیث عشق بشنید
 اول بگریست پس بخندید

از جای چو مار حلقه برجست
 در حلقه زلف کعبه زد دست
 می گفت گرفته حلقه بر در
 که «امروز منم چو حلقه بر در
 در حلقه عشق جان فروشم
 بی حلقه او مباد گوشم
 گویند ز عشق کن جدایی
 این نیست طریق آشنایی
 ۵ من قوت ز عشق می پذیرم
 گر میرد عشق من بمیرم
 پرورده عشق شد سرشتم
 بی عشق مباد سرنوشتم
 آن دل که بود ز عشق خالی
 سیلاب غمش براد، حالی
 یا رب به خدایی خدایت
 وانگه به کمال پادشایت
 کز عشق به غایتی رسانم
 کاو ماند اگر چه من نمانم
 ۱۰ از چشمه عشق ده مرا نور
 این سرمه مکن ز چشم من دور
 گر چه ز شراب عشق مستم
 عاشق تر از این کنم که هستم
 گویند که خو ز عشق وا کن
 لیلی طلبی ز دل رها کن

یا رب تو مرا به روی لیلی
 هر لحظه بده زیاده میلی
 از عمر من آنچه هست بر جای
 بستان و به عمر لیلی افزای
 گر چه شده‌ام چو مویی از غم
 یک موی نخواهم از سرش کم
 بی باده او مباد جامم
 بی سکه او مباد نامم
 ۵ جانم فدی جمال بادش
 گر خون خوردم حلال بادش
 گر چه ز غمش چو شمع سوزم
 هم بی غم او مباد روزم.
 می داشت پدر به سوی او گوش
 کاین قصه شنید، گشت خاموش
 دانست که دل اسیر دارد
 دردی نه دواپذیر دارد.

صفت جمال لیلی

سر دفتر آیت نکویی
 شاهنشاه ملک خو بروی
 ۱۰ رشک رخ ماه آسمانی
 رنج دل سرو بوستانی

منصوبه گشای بیم و امید
 میراث ستان ماه و خورشید
 محراب نماز بت پرستان
 قندیل سرا و سروستان
 پیرایه گر پرند پوشان
 سرمایه ده شکر فروشان
 در بند هزار دَر مکنون
 زنجیر بُر هزار مجنون
 ۵ لیلی که به خوبی آیتی بود
 انگشت کش ولایتی بود
 سیراب گلش پیاله در دست
 از غنچه نوبری برون جست
 سرو سهیش کشیده تر شد
 میگون رطبش رسیده تر شد
 می رُست به باغ دلفروزی
 می کرد به غمزه خلق سوزی
 از جادویی که در نظر داشت
 صد ملک به نیم غمزه برداشت
 ۱۰ می کرد به وقت غمزه سازی
 بر تازی و ترک، ترک تازی
 صیدی ز کمند او نمی رست
 غمزه ش بگرفت و زلف می بست
 از چهره گل، از لب انگین کرد
 کان دید طبرزد آفرین کرد

دل داده هزار نازنیش
 در آرزوی گل انگبینش
 زلفش ره بوسه خواه می رُفت
 مژگانش «خدا دهاد» می گفت
 زلفش به کمند پیش می خواند
 مژگانش به دور باش می راند
 قدش چو کشیده زاد سروی
 رویش چو به سرو بر تدروی
 ۵ لعلش چو حدیث بوس می کرد
 بر تنگِ شکر فسوس می کرد
 چاهِ زَنخَش که سر گشاده
 صد دل به غلط در اوفتاده
 با این همه ناز و دلستانی
 خون شد جگرش ز مهربانی
 می رفت نهفته بر سر بام
 نظاره کنان ز صبح تا شام
 تا مجنون را چگونه بیند
 با او نفسی کجا نشیند
 ۱۰ او را به کدام دیده جوید
 با او غم دل چگونه گوید
 از بیم رقیب و ترس بدخواه
 پوشیده به نیمشب زدی آه
 گل را به سرشک می خراشید
 از چوب حریف می تراشید

جز سایه نبود پرده‌دارش
 جز پرده کسی نه غمگسارش
 از بس که به سایه راز می‌گفت
 همسایه او به شب نمی‌خفت
 می‌ساخت میان آب و آتش
 گفتی که پری است آن پری‌وش
 دریا دریا گهر بر آهیخت
 کشتی کشتی ز دیده می‌ریخت
 ۵ بر گوش نهاده حلقه زر
 چون حلقه نهاده گوش بر در
 تا خود که بدو پیامی آرد
 ز آرام دلش سلامی آرد
 بادی که زنجبر دمیدی
 جز بوی وفا در او ندیدی
 ابری که از آن طرف گشادی
 جز آب لطف بدو ندادی
 هر کس که گذشت زیر بامش
 می‌داد به بیتکی سلامش
 ۱۰ لیلی که چنان ملاحتی داشت
 در نظم سخن فصاحتی داشت
 پنهان ورقی به خون سرشتی
 وان بیتک را بر او نوشتی
 بر راه گذر فکندی از بام
 دادی ز سمن به سرو پیغام

آن رقعہ کسی کہ بر گرفتہ
 بر خواندی و رقص در گرفتہ
 بردی و بدان غریب دادی
 کز وی سخن غریب زادی
 او نیز بدیہہای روانہ
 گفتی بہ نشان آن نشانہ
 زین گونه میان آن دو دلہند
 می رفت پیام گونه ای چند
 ۵ ز آوازہ آن دو بلبل مست
 ہر بلبلہ ای کہ بود بشکست
 زان ہر دو بریشم خوش آواز
 بر ساز بسی بریشم ساز
 بر رود ریاب و نالہ چنگ
 یک راہ نوای ہر دو آہنگ
 ز ایشان سخنی بہ نکتہ راندن
 از چنگ زدن ز نای خواندن
 از نغمہ آن دو ہم ترانہ
 مطرب شدہ کودکان خانہ
 ۱۰ خصمان در طعنہ باز کردند
 در ہر دو زبان دراز کردند
 ایشان ز بدگزار فگویان
 خود را بہ سرشک دیدہ شویان
 بودند بدین طریق سالی
 قانع بہ خیال و چون خیالی

رهانیدن مجنون آهوان را

سازنده ارغنون این ساز
 از پرده چنین بر آرد آواز
 کان مرغ به کام نارسیده
 از نوقلیان چو شد بریده
 طیاره تند را شتابان
 می راند چو باد در بیابان
 می خواند سرود بیوفایی
 بر نوقل و آن خلاف رایی
 ۵ با هر دمنی از آن ولایت
 می کرد ز بخت بد شکایت
 می رفت سرشک ریز و رنجور
 انداخته دید دامی از دور
 در دام فتاده آهوئی چند
 محکم شده دست و پای در بند
 صیاد به این طمع که خیزد
 خون از تن آهوان بریزد
 مجنون به شفاعت اسب را راند
 صیاد، سوار دید و درماند
 ۱۰ گفتا که «به رسم دامیاری
 مهمان توام بدانچه داری
 دام از سر آهوان جدا کن
 این یک دو رمیده را رها کن

بی جان چه کنی رمیده‌ای را؟
 جانی است هر آفریده‌ای را
 دل چون دهدت که بر ستیزی،
 خون دو سه بی گنه بریزی؟
 آن کس که نه آدمی است گرگ است
 آهوکشی آهویی بزرگ است
 چشمش نه به چشم یار ماند؟
 بویش نه به نوبهار ماند؟
 ۵ بگذار به حق چشم یارش
 بنواز به یاد نو بهارش
 گردن مزنش که بیوفا نیست
 در گردن او رسن روا نیست
 آن گردن طوق بند آزاد
 افسوس بود به تیغ پولاد
 وان چشم سیاه سرمه سوده
 در خاک خطا بود غنوده
 وان سینه که رشک سیم ناب است
 نه در خور آتش و کباب است
 ۱۰ وان نافه که مشک ناب دارد
 خون ریختنش چه آب دارد؟
 وان پای لطیف خیزرانی
 در خورد شکنجه نیست دانی
 وان پشت که بار کس نسنجد
 بر پشت زمین زنی، برنجد.

صیاد بر آن نشنید کاو خواند
 انگشت گرفته در دهان، ماند
 گفتا: «سخن تو کردمی گوش
 گر فقر نبودمی هم آغوش
 نخجیر دو ماهه قیدم این است
 یک خانه عیال و صیدم این است
 صیاد بدین نیازمندی
 آزادی صید چون پسندی
 ۵ گر بر سر صید سایه داری
 جان باز خرش که مایه داری.»
 مجنون به جواب آن تهیدست
 از مرکب خود سبک فرو جست
 آهو تگ خویشتن بدو داد
 تا گردن آهوان شد آزاد
 او ماند و یکی دو آهوی خُرد
 صیاد برفت و بارگی بُرد
 می داد به دوستی نه ز افسوس
 بر چشم سیاه آهوان بوس
 ۱۰ کاین چشم اگر نه چشم یار است
 زان چشم سیاه یادگار است
 بسیار بر آهوان دعا کرد
 وانگاه ز دامشان رها کرد.

صفت حال مجنون با ددان

از سوگ پدر چو باز پرداخت
 آواره به کوه و دشت می‌تاخت
 می‌خواند چو عاشقان نسیمی
 می‌جُست علاجی از طبیی
 وحشی شده و رسن گسسته
 از جمله خوی خلق رسته
 خو کرده چو وحشیان به صحرا
 با بیخ نباتهای خضرا
 ۵ نه خوی دَد و نه خلقتِ دام
 با دام و ددش ولیک آرام
 هر وحش که بود در بیابان
 در خدمت او شده شتابان
 از شیر و گوزن و گرگ و روباه
 لشکر گاهی کشیده در راه
 ایشان همه گشته بنده فرمان
 او بر همه شاه چون سلیمان
 از پر عقاب سایه‌بانش
 در سایه کرکس استخوانش
 ۱۰ شاهیش به غایتی رسیده
 کز خوی ددان ددی بریده
 افتاده ز میش گرگ را زور
 برداشته شیر پنجه از گور

سگ با خرگوش صلح کرده
 آهو بره شیر شیر خورده
 او می شد، جان به کف گرفته
 ایشان پس و پیش صف گرفته
 در خوابگاهی که او بخفتی
 روباه به دُم زمین بُرُفتی
 آهو به مُعَمَزی دویدی
 پایش به کنار، در کشیدی
 ۵ برگردن گور تکیه دادی
 بر ران گوزن سر نهادی
 گرگ از جهت یتاقداری
 رفته به یزک به جانسپاری
 درنده پلنگ وحش زاده
 زیرش چو پلنگی اوفتاده
 زین یاوگیان دشت پیمای
 گردش دو سه صف کشیده بر پای
 او چون ملکان جَنّاح بسته
 در قلبگه میان نشسته
 ۱۰ از بیم درندگان خونخوار
 با صحبت او نداشت کس کار
 آن را که رضای او ندیدند
 حالیش درندگان دریدند
 وان را که بخواندی او به دیدن
 کس زهره نداشتی دریدن

با او چه ز آشنا چه از خویش
 بی دستوری کسی نشد پیش
 در موکب آن جریده رانان
 می رفت چو با رمه شبانان
 با وحش چو وحش گشته همدست
 کز وحشتیان به وحش می رست
 مردم به تعجب از حسابش
 وز رفتن وحش در رکابش،
 ۵ هر جا که هوس رسیده‌ای بود
 تا دیده بر او نزد نیاسود
 هر روز مسافری ز راهی
 کردی بر او قرارگاهی
 آوردی از آن خورش که شاید
 تا روزه به نذر او گشاید
 وان چرمه نشین چرم شیران
 بد دل کن جمله دلیران
 یک ذره از آن نواله خوردی
 باقی به ددان حواله کردی
 ۱۰ از بس که ربیعی و تموزی
 دادی به ددان براتِ روزی
 هر دد که بدید سجده بردش
 روزی ده خویشان شمردش
 پیرامن او دویدنِ دد
 بود از پی کسب روزی خود

احسان همه خلق را نوازد
آزادان را به بنده سازد

صفت شب و نیایش مجنون به درگاه خداوند

رخشنده شبی چو روز روشن
رو تازه فلک چو سبز گلشن
از مُرّسله‌های زر حمایل
زرین شده چرخ را شمایل
سیاره به دستبندِ چوبی
بر نطم افق به پایکوبی
۵ بر دیو، شهاب حربه رانده
«لا حول ولا» ز دور خوانده
از نافه شب هوا مُعْتَبِر
وز گوهر مه زمین منور
صد گونه ستاره شباهنگ
بنموده سپهر بر یک اورنگ
پروین ز حریر زرد و ازرق
بر سنجق زر کشیده بیرق
مه گرد پرند زر کشیده
پیرایه‌ای از قصب تنیده
۱۰ از شکل بروج و از منازل
افتاده سپهر در زلازل

نیایش مجنون با زهره

مجنون ز سر نظاره سازی
می کرد به چرخ حقه بازی
بر زهره نظر گماشت اول
گفت: «ای به تو بخت را معول
ای زهره روشن شب افروز
ای طالع دولت از تو پیروز
ای مشعل نشاط جویان
صاحب رصد سرود گویان
۵ ای در کف تو کلید هر کام
در جرعه تو ریحی هر جام
ای مهر نگین تاجداری
خاتون سرای کامکاری
لطفی کن از آن لطف که داری
بگشای در امیدواری
زان یار که او دوی جان است
بویی برسان که وقت آن است.»

نیایش مجنون با مشتری

چون مشتری از افق بر آمد
با او ز رهی دگر در آمد
۱۰ «ای مشتری، ای ستاره سعد
ای در همه وعده صادق الوعد

ای در نظر تو جانفزایی
 در سگّه تو جهانگشایی
 ای منشی نامه عنایت
 بر فتح و ظفر تو را ولایت
 ای راست به تو قرار عالم
 مایل به صلاح کار عالم
 ای بخت مرا بلندی از تو
 دل را همه زورمندی از تو
 ۵ در من به وفا نظاره‌ای کن
 گر چارت هست چاره‌ای کن.»

نیایش مجنون به درگاه یزدان

چون دید که آن بخار خیزان
 هستند ز اوج خود گریزان
 دانست کز آن خیال بازی
 کارش نرسد به چاره‌سازی
 نالید در آن که چاره ساز است
 از جمله وجود بی‌نیاز است
 گفت: «ای درِ تو پناهگاهم
 در جز تو کسی چرا پناهم
 ۱۰ ای زهره و مشتری غلامت
 سر نامه نام جمله نامت

ای علم تو بیش از آن که خوانند
 و احسان تو بیش از آن که دانند
 ای بند گشای جمله مقصود
 دارای وجود و داورِ جود
 ای کار بر آورِ بلندان
 نیکو کن کارِ مستمندان
 ای ما همه بندگانِ در بند
 کس را نه بجز تو کس خداوند
 ۵ ای هفت فلک فکنده تو
 ای هر که بجز تو بنده تو
 ای شش جهت از بلند و پستی
 مملوک تو را به زیردستی
 ای گر بصری به تو رسیده
 بی دیده شده چو در تو دیده
 ای خاکی من از تو آب گشته
 بنگر به من خراب گشته
 مگذار که عاشق و غریبم
 از رحمتِ خویش بی نصیبم
 ۱۰ آن کن ز عنایتِ خدایی
 کاید شبِ من به روشنایی
 روزم به وفا خجسته گردد
 بختم ز بهانه رسته گردد.
 چون یک به یک این سخن فرو گفت
 در گفتنِ این سخن فرو خفت

در خواب چنان نمود بختش
 کز خاک بر اوج شد درختش
 مرغی پیریدی از سر شاخ
 رفتی سوی او به طبع گستاخ
 گوهر ز دهن فرو نشانندی
 بر تارکِ تاج او نشانندی
 بیننده ز خواب چون در آمد
 صبح از افقِ فلک بر آمد
 ۵ چون صبح ز روی تازه روی
 می کرد نشاط مهرجویی
 در عشق که وصل تنگ یاب است
 شادی به خیال یا به خواب است

دیدن مادر مجنون را

مادر که ز دور در پسر دید
 احوال ز گونه‌ای دگر دید
 دید آن گل سرخ زرد گشته
 وان آینه زنگ خورد گشته
 اندام و تنش شکسته شد خرد
 ز اندیشه او به دست و پا مرد
 ۱۰ گه شست به آب دیده رویش
 گه برده به شانه کُلك مویش

می برد به هر کناره ای دست
 گه آبله سود و گه ورم بست
 گه شست سر پر از غبارش
 گه کند ز پای خسته خارش
 چون کرد ز روی مهربانی
 با او به تَلطف آنچه دانی
 گفت: «ای پسر این چه ترک تازی است
 بازی است، چه جای عشق بازی است
 ۵ تیغ اجل این چنین دو دستی
 وانگه تو کنی هنوز مستی
 بگذشت پدر شکایت آلود
 من نیز گذشته گیر هم زود
 برخیز و بیا به خانه خویش
 بر هم مزن آشیانه خویش
 گر زانکه وحوش و گر طیورند،
 تا شب همه ز آشیانه دورند
 چون شب به نشانه خود آید
 هر مرغ به خانه خود آید
 ۱۰ از خلق نهفته چند باشی؟
 ناسوده، نخفته، چند باشی؟
 روزی دو که عمر هست بر جای
 بر بستر خود دراز کن پای
 چندین چه نهی به گرد هر غار،
 پا بر سر مور و بر دُم مار.»

مجنون ز نفیرهای مادر
 افروخت چو شعله‌های آذر
 گفت: «ای قدم تو افسر من
 رشح صدف تو گوهر من
 گر زانکه مرا به عقل ره نیست
 دانی که مرا در این گنه نیست
 کار من اگر چنین بد افتاد
 این کار مرا نه از خود افتاد
 ۵ عشقی به چنین بلا و زاری
 دانی که نباشد اختیاری
 تو در پی آنکه مرغ جانم
 از قالب این قفس رهانم
 در دام کشی مرا دگر بار
 تا در دو قفس شوم گرفتار
 دعوت مکنم به خانه بردن
 ترسم ز وبال خانه مردن.»
 این گفت و چو سایه در سر افتاد
 در بوسه پای مادر افتاد
 ۱۰ زانجا که نداشت پاس رایش
 بوسید به عذر، خاک پایش
 کردش به وداع و شد در آن دشت
 مادر بگرست و باز پس گشت
 همچون پدرش جهان به سر برد
 او نیز در آرزوی او مُرد.

صفت خزان و وفات لیلی

شرط است که وقت برگریزان
 خونابه شود ز برگریزان
 خونی که بود درون هر شاخ
 بیرون جهد از مسام سوراخ
 قاروره آب سرد گردد
 رخساره باغ زرد گردد
 شاخ آبله هلاک یابد
 زر جوید برگ و خاک یابد
 ۵ نرگس به جمازه برنهد رخت
 شمشاد درافتد از سر تخت
 سیمای سمن شکست گیرد
 گل نامه غم به دست گیرد
 بر فرق چمن کلاله تاک
 پیچیده شود چو مار ضحاک
 چون باد مخالف آید از دور
 افتادن برگ هست معذور
 کآنان که ز غرقه می گریزند
 ز اندیشه باد رخت ریزند
 ۱۰ نازک جگران باغ رنجور
 شیرین نمکان تاک مخمور
 انداخته هندوی کدیور
 زنگی بچگان تاک را سر

در معرکه چنین خزان
 شد زخم رسیده گلستانی
 لیلی ز سریر سر بلندی
 افتاد به چاه دردمندی
 شد چشم زده بهار باغش
 زد باد طیانچه بر چراغش
 آن سر، که عصابه‌های زر بست
 خود را به عصابه‌ای دگر بست
 ۵ گشت آن تن چون گلِ قصب پوش
 چون تارِ قصب ضعیف و بی‌توش
 شد بدر بهیش چون هلالی
 وان سروِ شهیش چون خیالی
 گرمای تموز ژاله را بُرد
 باد آمد و برگ لاله را بُرد
 زان روز که یار از او جدا شد
 سروش ز گداختن گیا شد
 تب لرزه شکست پیکرش را
 تبخاله گزید شکرش را
 ۱۰ بالین طلبید زاد سروش
 وز سرو فتاده شد تذروش
 بر مادرِ خویش راز بگشاد
 یکباره در نیاز بگشاد
 ک «ای مادرِ مهربان چه تدبیر
 کآهو بره زهر خورد با شیر

در کوچگه اوفتاد ر ختم
 چون سست شدم مگیر سختم
 خون می خورم این چه مهربانی است
 جان می کنم این چه زندگانی است
 چون جان ز لبم نفس گشاید
 گر راز گشاده گشت شاید
 چون پرده ز راز برگرفتم
 بد رود که راه در گرفتم
 ۵ در گردنم آر دست یک بار
 خون من و گردن تو زنهار
 کان لحظه که جان سپرده باشم
 وز دوری دوست مرده باشم
 فرقم به گلاب اشک تر کن
 عطر من ز شمامه جگر کن
 بر بند خنوطم از گل زرد
 کافور فشانم از دم سرد
 خون کن کفنم که من شهیدم
 تا باشد رنگ روز عیدم
 ۱۰ آراسته کن عروس وارم
 بسپار به خاک پرده دارم
 آواره من چو گردد آگاه
 کآواره شدم من از وطنگاه
 دانم که ز راه سوگواری
 آید به سلام این عماری

چون بر سر خاک من نشیند
 مه جوید لیک خاک بیند
 بر خاک من آن غریب خاکی
 نالد به دریغ و دردناکی
 یاری است عجب عزیز یاری است
 از من به بر تو یادگاری است
 از بهر خدا نکوش داری
 دروی نکنی نظر به خواری
 ۵ آن دل که نیایش بجویی
 وان قصه که دانیش بگویی
 من داشته‌ام عزیزوارش
 تو نیز چو من عزیزدارش
 گو لیلی از این سرای دلگیر
 آن لحظه که می‌برید زنجیر
 در مهر تو تن به خاک می‌داد
 بر یاد تو جان پاک می‌داد
 در عاشقی تو صادقی کرد
 جان در سرکار عاشقی کرد
 ۱۰ احوال چه پرسیم که چون رفت؟
 با عشق تو از جهان برون رفت
 تا داشت در این جهان شماری
 جز با غم تو نداشت کاری
 وان لحظه که در غم تو می‌مرد
 غمهای تو را به توشه می‌برد

و امروز که در نقابِ خاک است
 هم در هوسِ تو دردناک است
 چون منتظران در این گذرگاه
 هست از قِبلِ تو چشمِ بر راه
 می‌پاید تا تو در پی آیی
 سربازِ پس است تا کی آیی.
 این گفت و به گریه دیده تر کرد
 آهنگِ ولایتی دگر کرد
 ۵ چون رازِ نهفته بر زبان داد
 جانانِ طلبید، لیکِ جان داد
 مادر که عروس را چنان دید
 آیاتِ قیامت آن زمان دید
 معجز ز سر سپید بگشاد
 مویِ چو سمن به باد بر داد
 در حسرتِ روی و مویِ فرزند
 بر می‌زد روی و موی می‌کند
 هر مویه که بود خواندش از بر
 هر موی که داشت کندش از سر
 ۱۰ پیرانه گریست بر جوانیش
 خون ریخت بر آبِ زندگانش
 چندان ز سرشکهایش خون رُست
 کان چشمه آب را به خون شست
 چندان ز غمش به مهر نالید
 کز ناله او سپهر نالید

آن نوحه که خون شدی بر او سنگ
می کرد بر آن عقیقِ گلرنگ
آراستش آنچنان که فرمود
گل را به گلاب و عنبر آلود
بسپرد به خاک و نامدش پاک
کآرایش خاک هست در خاک
خاتونِ حصار شد حصارِ
آسود غم از خزینه داری.

وفات کردن مجنون

۵ انگشت کشِ سخن سرايان
این قصه چنین بَرَد به پایان
کان سوخته خرمنِ زمانه
شد خرمنی از سرشک دانه
دستاسِ فلک شکست خُردش
چون خُرد شکست باز بُردش
زان حال که بود زارتر گشت
بی زورتر و نزارتر گشت
جانی ز قدم رسیده تالب
روزی به ستم رسانده تا شب
۱۰ نالنده ز روی دردناکی
آمد سوی آن عروسِ خاکی

در حلقه آن حظیره افتاد
 کشتیش در آب تیره افتاد
 غلتید چو مور خسته کرده
 پیچید چو مار زخم خورده
 بیتی دو سه زار زار بر خواند
 اشکی دو سه تلخ تلخ بفشاند
 برداشت به سوی آسمان دست
 انگشت گشاد و دیده در بست
 ۵ «ای خالق هر چه آفریده است
 سوگند به هر چه برگزیده است
 کز محنت خویش وارهانم
 در حضرت یار خود رسانم.»
 این گفت و نهاد بر زمین سر
 وان تربت را گرفت در بر
 چون تربت دوست در بر آورد
 «ای دوست» بگفت و جان بر آورد.

از

هفت پیکر

نشستن بهرام روز دوشنبه در گنبد سبز و افسانه گفتن

دختر پادشاه اقلیم سوم

چون که روز دوشنبه آمد، شاه

چتر سرسبز بر کشید به ماه

شد بر افروخته چو سبز چراغ

سبز در سبز چون فرشته باغ

رخت را سوی سبز گنبد بُرد

دل به شادی و خرمی بسپرد

چون بر این سبزه زمرد وار

باغ انجم فشاند برگ بهار

زان خرامنده سرو سبز آرنگ ۵

خواست تا از شکر گشاید تنگ

پری آنگه که برده بود نماز

بر سلیمان گشاد پرده راز

گفت که «ای جان ما به جان تو شاد

همه جانها فدای جان تو باد

خانه دولت است خرگاهت

تاج و تخت آستان درگاهت

تاج را سر بلندی از سر تو ست

تخت را پایگاهی از در تو ست

گوهرت عقد مملکت را تاج ۱۰

همه عالم به در گهت محتاج.»

چون دعا گفت بر سریر بلند
بر گشاد از عقیق چشمه قند

افسانه

گفت: شخصی عزیز بود به روم
خوب و خوشدل چو انگبین در موم
هر چه باید در آدمی ز هنر
داشت آن جمله نیکوی بر سر
با چنان خوبی و خردمندی
بود میلش به پاک پیوندی
۵ مردمان در نظر نشاندندش
بشر پر هیزگار خواندندش
می خرامید روزی از سر ناز
در رمی خالی از نشیب و فراز
بر رهش عشق ترکتازی کرد
فته با عقل دستیازی کرد
پیکری دید در لفافه خام
چون در ابر سیاه ماه تمام
فارغ از بشر می گذشت به راه
باد ناگه ربود برقع ماه
۱۰ فته را باد رهنمون آمد
ماه از ابر سیه برون آمد

بشر کان دید سست شد پایش
 تیر یک زخمه دوخت بر جایش
 صورتی دید کز کرشمه مست
 آنچنان صد هزار توبه شکست
 خرمی گل ولی به قامت سرو
 شسته رویی ولی به خون تذرو
 خواب غمزش به سحرکاری خویش
 بسته خواب هزار عاشق بیش
 ۵ لب چو برگ گلی که تر باشد
 برگ آن گل پر از شکر باشد
 چشم چون نرگسی که خفته بود
 فتنه در خواب او نهفته بود
 عکس رویش به زیر زلف بتاب
 چون حواصل به زیر پر عقاب
 خالی از زلف عنبر افشان تر
 چشمی از خال نامسلمان تر
 با چنان زلف و خال دیده فریب
 هیچ دل را نبود جای شکیب
 ۱۰ آمد از بشر بیخود آوازی
 چون ز طفلی که برگرد گازی
 ماه تنها خرام از آن آواز
 بند برقع به هم کشید فراز
 پی تعجیل برگرفت به پیش
 کرده خونی چنان به گردن خویش

بشر چون باز کرد دیده ز خواب
 خانه بُر رفته دید و خانه خراب
 گفت اگر بر پی اش روم نه رواست
 ور شکیا شوم شکیب کجاست؟
 چاره کار هم شکیبایی است
 هر چه زین درگذشت رسوایی است
 شهوتی گر مرا ز راه بیبرد
 مردم آخر، ز غم نخواهم مُرد
 ۵ ترک شهوت نشان دین باشد
 شرط پرهیزکاری این باشد
 به که مَحْمِل برون برم زین کوی
 سوی بیت المقدس آرم روی
 تا خدایی که خیر و شر داند
 بر من این کار سهل گرداند
 رفت از آنجا و برگ راه بساخت
 به زیارتگه مقدس تاخت
 در خداوند خود گریخت ز بیم
 کرد خود را به حکم او تسلیم
 ۱۰ تا چنان داردش ز دیو نگاه
 که بدو فتنه را نباشد راه
 چون بسی سجده زد بر آن سر خاک
 بازگشت از حریم خانه پاک
 بود همسفره‌ای در آن راهش
 نیکخواهی به طبع بد خواهش

نکته‌گیری به کار نکته شگفت
 بر حدیثی هزار نکته گرفت
 بشر با او چو نیک و بد گفتی
 او به هر نکته‌ای بر آشتی
 کاین چنین باید آن چنان شاید
 کس زبان بر گزاف نگشاید
 بشر گوینده را ز خاموشی
 داده بُد داروی فراموشی

۵ گفت: «نام تو چیست تا دانم

پس از اینت به نام خود خوانم.»

پاسخش داد و گفت: «نام رهی

بشر شد تا تو خود چه نام نهی.»

گفت: «بشری تو ننگِ آدمیان

من مَلِیخا امامِ عالمیان

هر چه در آسمان و در زمی است

و آنچه در عقل و رای آدمی است

همه دانم به عقلِ خویش تمام

و آگهی دارم از حلال و حرام

۱۰ یک تنم بهتر از دوازده تن

یک فنی بوده در دوازده فن

کوه و دریا و دشت و بیشه و رود

هر چه هستند زیر چرخ کبود

اصل هر یک شناختم بدُرست

کاین وجود از چه یافت و آن ز چه رُست

از فلک نیز و آنچه هست در او
 آگه‌م نارسیده دست بر او
 در هر اطراف کاو فتد خطری
 دانم آن را به تیزتر نظری
 گر رسد پادشاهی به زوال
 پیش از آن دائمش به پنجه سال
 ور در آید به دانه کم پیشی
 من به سالی خبر دهم پیشی
 نبض و قاروره را چنان دانم ۵
 کافت تب ز تن بگردانم
 چون به افسون در آتش آرم نعل
 کهربا را کنم به گوهر لعل
 سنگ از یکسیر من گهر گردد
 خاک در دست من به زر گردد
 بادِ سحری چو بر دم ز دهن
 مارِ پیسه کنم، ز پیسه رسن
 کانِ هر گنج کافرید خدای
 منم آن گنج را طلسم گشای
 هر چه پرسند از آسمان و زمین ۱۰
 هم از آن آگهی دهم هم از این
 نیست در هیچ دانش آبادی
 فحل و داناتر از من استادی.
 چون از این بر شمرد لافی چند
 خیره شد پسر از آن گزافی چند

ابری از کوه بر دمید سیاه
 چون ملیخا در ابر کرد نگاه
 گفت: «ابری سیه چراست چو قیر
 و ابر دیگر سپید رنگ چو شیر؟»
 بشر گفتا که «حکم یزدانی
 اینچنین پُر کند، تو خود دانی.»
 گفت: «از این بگذر این بهانه بُود
 تیر باید که بر نشانه بود
 ۵ ابر تیره دُخانِ مُحترق است
 بر چنین نکته عقل متقی است
 و ابر کاو شیرگون و دُر فام است
 در مزاجش رطوبتی خام است.»
 جَست بادی ز بادهای نهفت
 باز بنگر که بوالفضول چه گفت
 گفت: «بر گو که بادِ جنبان چیست؟
 خیره چون گاو و خر نباید زیست.»
 گفت بشر: «این هم از قضای خداست
 هیچ بی حکم او نگردد راست.»
 ۱۰ گفت: «در دستِ حکمت آَرِ عِنان
 چند گویی حدیث پیرزنان
 اصل باد از هوا بود به یقین
 که بجنباندهش بخارِ زمین.»
 دید کوهی بلند و گفت: «این کوه
 از دگرها چرا بود بِشکوه؟»

گفت بشر: «ایزدی است این پیوند
 که یکی پست و دیگری است بلند.»
 گفت: «بازم ز حجت افکندی
 نقش تا چند بر قلم بندی
 ابر چون سیل هولناک آرد
 کوه را سیل در مفاک آرد
 وان که تیغش بر اوج دارد میل
 دورتر باشد از گذرگه سیل.»
 ۵ بشر بانگی بر اوزد از سر هوش
 گفت: «با حکم کردگار مکوش
 من نه کز سیر کار بی خبرم
 در همه علمی از تو بیشترم
 لیک علت بخود نشاید گفت
 ره به پندار خود نباید رفت
 ما که در پرده ره نمی دانیم
 نقش بیرون پرده می خوانیم
 پی غلط راندن اجتهادی نیست
 بر غلط خواندن اعتمادی نیست
 ۱۰ ترسم این پرده چون براندازند
 با غلط خواندگان غلط بازند
 به که با این درخت عالی شاخ
 نشود دست هر کسی گستاخ.
 این عزیمت چو بشر بروی خواند
 هم در آن دیو، بوالفضولی ماند

روزکی چند می شدند به هم
 وان فضولی نکرد یک موکم
 در بیابان گرم و بی آبی
 مغزشان تافته ز بیخوابی
 می دویدند با نفیر و خروش
 تا رسیدند از آن زمین بجوش
 به درختی ستبر و عالی شاخ
 سبز و پاکیزه و بلند و فراخ
 ۵ سبزه در زیر او چو سبز حریر
 دیده از دیدنش نشاط پذیر
 آکنیده خُمی سفال در او
 آبی الحق خوش و زلال در او
 چونکه دید آن فضول آب زلال
 همچو ریحانِ تر میانِ سفال
 گفت با پُشر که «ای خجسته رفیق
 باز پرسم بگو که از چه طریق
 این سفالین خُم گشاده دهان
 تا به لب هست زیر خاک نهان
 ۱۰ و آب این خم بگو که تا به کجاست؟
 کوه پایه نه، گرد او صحراست.»
 گفت پُشر: «از برای مزد کسی
 کرده باشد که کرده اند بسی
 تا نگردد به صدمه ای به دو نیم
 در زمین آکنیده اند ز بیم.»

گفت: «تا پاسخ تو زین نمط است
هر چه گویی و گفته‌ای غلط است
آری آری کسی ز بهر کسی
کشد آبی به دوش هر نفسی
خاصه در وادی که از تف و تاب
صد در صد در او نیابی آب
این وطنگاه دامیاران است
جای صیاد و صیدکاران است
۵ آب این خم که در نشاخته‌اند
از پی دام صید ساخته‌اند
تا چو غرم و گوزن و آهو و گور
در بیابان خورند طعمه شور
تشنه گردند و قصد آب کنند
سوی این آبخور شتاب کنند
مرد صیاد راه بسته بود
با کمان در کمین نشسته بود
بزند صید را به خوردن آب
کند از صید زخم خورده کباب
۱۰ بندها را چنین گشای گره
تا نبوشنده بر تو گوید زه.»
پسر گفت: «ای نهفته گوی جهان
هر کسی را عقیده‌ای است نهان
من و تو ز آنچه در نهان داریم
به همه کس ظن آنچنان داریم

بد میندیش گفتمت پیشی
 عاقبت بد کند بد اندیشی.»
 چون بر آن آب سفره بگشادند
 نان بخوردند و آب در دادند
 آبی الحق به تشنگان در خورد
 روشن و خوشگوار و صافی و سرد
 بانگ بر بشار زد میلخا تیز
 که «از آن سو تَرَک نشین، برخیز
 ۵ تا در این آب خوشگوار شوم
 شویم اندام و بی غبار شوم
 از عرقهای شور تن فرسای
 چرک بر من نشسته سر تا پای
 چرک تن را ز تن فرو شویم
 پاک و پاکیزه سویی ره بویم
 وانگه این خم به سنگ پاره کنم
 صید را از گزند چاره کنم.»
 بشار گفت: «ای سلیم دل برخیز
 در چنین خم مباش رنگ آمیز
 ۱۰ آب او محوره با دل انگیزی
 چرک تن را چرا در او ریزی
 هر که آبی خورد که بنوازد
 در وی آب دهن نیندازد
 سیر که نتوان بر آینه سودن
 صافی را به دُرد آلودن

تا دگر تشنه چون به تاب رسد
 ز آب نوشین او به آب رسد.
 مرد بدرای گفت او نشیند
 گوهر زشت خویش کرد پدید
 جامه بر کند و جمله بر هم بست
 خویشتن گرد کرد و در خم جست
 چون درون شد نه خم که چاهی بود
 تا بُن چه دراز راهی بود
 ۵ با اجل زیرکی به کار نشد
 جان بسی کند و رستگار نشد
 ز آب خوردن تنش به تاب افتاد
 عاقبت غرقه شد در آب افتاد
 بشر از آن سو نشسته دل زده تاب
 از پی آب کرده دیده پر آب
 گفت: «باز این حرامزاده خام
 کرد بر من سلام خویش حرام
 ترسم این چرکن نمونه خصال
 آرد آلودگی به آب زلال
 ۱۰ آب را چرک او کند بد رنگ
 وانگهی در سفال دارد سنگ
 این بداندیشی از بدان آید
 نه ز پاکان و بخردان آید
 هیچ کس را چنین رفیق مباد
 این چنین سفله جز غریق مباد.»

چون در این گفتگوی زد نفسی
 مرد نامد، بر این گذشت بسی
 سوی خُم شد به جستجوی رفیق
 و آگهی نه که خواجه گشت غریق
 غرقه‌ای دید جان او شده گُم
 سرِ چون خُم نهاده بر سرِ خُم
 طرفه درماند کاین چه شاید بود
 چوبی از شاخ آن درخت ربود
 ۵ هم به بالای نیزه‌ای کم و بیش
 ساده کردش به چنگ و ناخن خویش
 چون مساحتگرانِ دریایی
 زد در آن خُم به آب پیمایی
 خُم رها کن که دید چاهی ژرف
 سر به آجر بر آوریده شگرف
 نیمه خُم نهاده بر سر او
 تا دده کم شود شناور او
 برکشید آن غریق را به شتاب
 در چه خاک بردش از چه آب
 ۱۰ چون در انباشتش به خاک و به سنگ
 بر سَرینش نشست با دل تنگ
 گفت که «ان گُرُری و رایت کو؟
 وان درفش گره گشایت کو؟
 و آنهمه دعوت به چاره‌گری
 با دد و دیو و آدمی و پری؟

و آنکه گفتی ز هفت چرخ بلند
 غیب را سر در آورم به کمند
 کوشد آن دعوی دوازده فن
 وانه مردی، ای نه مرد و نه زن؟
 وان نمودن که بنگرم پیشی
 کارها را به چابک اندیشی؟
 چاهی آنگاه سر گشاده به پیش
 چون ندیدی به دورینی خویش؟»
 ۵ این سخن گفت و از زمین برخاست
 رخت او باز جُست از چپ و راست
 رفت و برداشت یک به یک سَلَبش
 دَقّ مصری، عمامه قَصَبش
 چونکه مُهر از نورد باز گشاد
 کیسه‌ای زان میان فرو افتاد
 زرِ مصری در او هزار درست
 زان کهن سکه‌ها که بود نخست
 مُهر بنهاد و مهر از او برداشت
 همچنان سر به مُهرِ خود بگذاشت
 ۱۰ گفت: «شرط آن بود که جامه او
 با زر و زینت و عمامه او
 جمله در بندم و نگه دارم
 به کسی کاهل اوست بسپارم
 باز پرسم سرای او به کجاست
 برسانم به آن که اهل سراسر است»

چون ز من نامد استعانت او
 نکنم غدر در امانت او
 گر من آنها کنم که او کرده‌ست
 هم از آنها خورم که او خورده‌ست.»
 همچنان آن نورد را در بست
 چونکه در بسته شد گرفت به دست
 رهروی در گرفت و راه نَوُشت
 سوی شهر آمد از کرانه دشت
 ۵ چون در آسود یک دو روز به شهر
 داد از خواب و خورد خود را بهر
 آن عمامه به هر کسی بنمود
 که خداوند این که شاید بود
 راد مردی عمامه را بشناخت
 گفت لختی رهِت بیاید تاخت
 در فلان کوی چندمین خانه
 هست کاخی بلند و شاهانه
 در بزن کان در، آستانه اوست
 بی‌گمان شو که خانه خانه اوست
 ۱۰ بشر با جامه و عمامه و زر
 سوی آن خانه شد که یافت خبر
 در زد، آمد شکر لبی دل‌بند
 باز کرد آن درِ رواق بلند
 گفت: «کاری و حاجتی بنمای
 تا بر آرم چنان‌که باشد رای.»

بشر گفتا: «بضاعتی دارم
 بانوی خانه کو؟ که بسپارم
 گر درون آمدن به خانه رواست
 تا در آیم سخن بگویم راست
 که ملیخای آسمان فرهنگ
 از زمانه چه ریو دید و چه رنگ»
 زن درون بردش از برون سرای
 بر کنار بساط کردش جای
 خویشتن روی کرد زیر نقاب ۵
 گفت: «بر گو سخن که هست صواب»
 بشر هر قصه‌ای که بود تمام
 گفت با ماهروی سیم اندام
 چون فرو گفت هر چه دید همه
 وانچه زان بیوفا شنید همه
 گفت که «او غرقه شد بقای تو باد»
 جان او خاک و خانه جای تو باد
 جیفه‌ای کآب شسته بودش پاک
 در سپردم به گنجخانه خاک
 ۱۰ رخت او هر چه بود در بستم
 و اینک اینک گرفته در دستم»
 جامه و زر نهاد حالی پیش
 کرد روشن دُرستکاری خویش
 زن زنی بود کاردان و شگرف
 آن ورق باز خواند حرف به حرف

ساعتی زان سخن پریشان گشت
 آبی از چشم ریخت و ز آب گذشت
 پاسخش داد که «ای همایون رای
 نیکمردی ز بندگان خدای
 آفرین بر حلال‌زادگی‌ات
 بر لطیفی و رو‌گشادگی‌ات
 که کند هرگز این جوانمردی
 که تو در حقّ بیکسان کردی؟
 ۵ نیکمردی نه آن بود که کسی
 ببرد انگینی از مگسی
 نیکمرد آن بود که در کارش
 رخنه نارد فریب دینارش
 شد ملیخا و تن به خاک سپرد
 جان به جایی که لایق آمد برد
 آنچه گفتی ز بدپسندان بود
 راست گفتی هزار چندان بود
 بود کارش همه ستمکاری
 بیوفایی و مردم آزاری
 ۱۰ کرد بسیار جور بر زن و مرد
 بر چنانی چنین بود در خورد
 به عقیدت جهود کینه سرشت
 مارِ نیرنگ و ازدهایِ کنشت
 سالها شد که من به رنجم از او
 جز بدی هیچ بر نسنجم از او

من به بالینِ نرم او خفته
 او به من بر، دروغها گفته
 من ز بادش سپر فکنده چو میغ
 او کشیده چو برق بر من تیغ
 چون خدا دفع کردش از سرِ من
 رفت غوغایِ محنت از درِ من
 گردِ بدار نیک بود، روی نهفت
 از پسی مرده بد نشاید گفت
 ۵ پای او از میانه بیرون شد
 حال پیوند ما دگرگون شد
 تو از آنجا که مردِ کارِ منی
 به زناشویی اختیارِ منی
 مایه و ملک هست و سیر و جمال
 به از این کی رسد به جفتِ حلال؟
 به نکاحی که آن خدا فرمود
 کار ما را فراهم آور زود
 من به جفتی تو را پسندیدم
 که جوانمردی تو را دیدم
 ۱۰ توبه من گراز ادتی داری
 تا کنم دعوی پرستاری
 قصه شد گفته حسب حال این است
 مال دارم بسی جمال این است.
 وانگهی برقع از قمر برداشت
 مهر خشک از عقیق تر برداشت.

پسر چون خوبی و جمالش دید
 فتنه چشم و سحر خالش دید
 آن پریچهره بود کاوّل روز
 دیده بودش چنان جهان افروز
 نعره‌ای زد چنان‌که رفت از هوش
 حلقه در گوش یار حلقه به گوش
 چون چنان دید نوش لب بشتافت
 بوی خوش کرد و جان او دریافت
 ۵ هوش رفته چو هوش یافته شد
 سرش از تاب شرم تافته شد
 گفت: «اگر شیفتم ز عشقِ پری
 تا به دیوانگی گمان نبری
 گر بود دیو دیده، افتاده
 من پری دیدم ای پریزاده
 وین که بینی نه مهر امروز است
 دیر باشد که در من این سوز است
 که فلان روز در فلان ره تنگ
 برقعت را ربود باد از چنگ
 ۱۰ من تو را دیدم و ز دست شدم
 می وصلت نخورده مست شدم
 سوختم در غم نهانی تو
 رفت جانم ز مهربانی تو
 گر چه یک دم نرفتی از یادم
 با کسی راز خویش نگشادم

چونکه صبرم در اوفتاد ز پای
 رفتم و در گریختم به خدای
 تا خدایم به فضل و رحمت خویش
 آورد آنچه شرط باشد پیش
 چون نکردم طمع چو بوالهوسان
 در حریم جمال و مالِ کسان
 دولتی کاو جمال و مالم داد
 نز حرام اینک از حلالم داد.

۵ زن چو از رغبت وی آگه شد
 رغبتش ز آنچه بُد یکی ده شد
 بشر کان حور پیکرش بنواخت
 رفت بیرون و کارِ خویش بساخت
 گشت با او به شرطِ کاوین جفت
 نعمتی یافت، شکر نعمت گفت
 با پریچهره کام دل می راند
 بر خود افسون چشم بد می خواند
 از جهودی رهاند شاهی را
 دور کرد از کسوف ماهی را
 ۱۰ از پرندش غبار زردی شست
 برگ سوسن ز شنبلیدش رُست
 چون ندید از بهشتیان دورش
 جامهٔ سبز دوخت چون حورش
 سبزیوشی به از علامت زرد
 سبزی آمد به سر و بن در خورد

رنگ سبزی صلاح کشته بود
سبزی آرایش فرشته بود
جان به سبزی گراید از همه چیز
چشم، روشن به سبزه گردد نیز
رستی را به سبزی آهنگ است
همه سر سبزی بدین رنگ است.
قصه چون گفت ماه بزم آرای
شه در آغوش خویش کردش جای.

نشستن بهرام روز پنجشنبه در گنبد صندلی و افسانه گفتن
دختر پادشاه اقلیم ششم

پنجشنبه که هست روزی خوب
وز سعادت به مشتری منسوب
چون دم صبح گشت نافه گشای
عود را سوخت خاکِ صندل سای
بَر نمودار خاکِ صندل فام
صندلی کرد شاه جامه و جام
آمد از گنبدِ کبود برون
شد به گنبدِ سرایِ صندلگون
۵ باده خور شد ز دستِ لعبتِ چین
و آبِ کوثر ز دستِ حور العین
شاه از آن تنگ چشم چین پرورد
خواست کز خاطرش فشانند گرد
بانوی چین ز چهره چین بگشاد
وز رطب جویِ انگبین بگشاد
گفت که «ای زنده از تو جان جهان
برترین پادشاه پادشهان
من خود اندیشناک پیوسته
زین زبان شکسته و بسته
۱۰ لیک چون شه نشاط جان خواهد
وز پی خنده زعفران خواهد

کژ مژی را خریطه بگشایم
 خنده‌ای در نشاط افزایم
 گویم ار زانکه دلپذیر آید
 در دل شاه جایگیر آید.»
 چون دعا کرد ماه مهر پرست
 شاه را بوسه داد بر سر دست

افسانه

گفت: وقتی ز شهر خود دو جوان
 سوی شهری دگر شدند روان
 ۵ هر یکی در جوال گوشه خویش
 کرده ترتیب راهتوشه خویش
 نام این خیر و نام آن شر بود
 فعل هر یک به نام در خور بود
 چون بریدند روزکی دوسه راه
 توشه‌ای را که داشتند نگاه
 خیر می‌خورد و شر نگه می‌داشت
 این غله می‌درود و آن می‌کاشت
 تا رسیدند هر دو دوشادوش
 به بیابانی از بخار به جوش
 ۱۰ کوره‌ای چون تنور از آتش گرم
 کاهن از وی چو موم گشتی نرم

گرمسیری ز خشکساری بوم
 کرده باد شمال را به سموم
 شر خبر داشت کان زمین خراب
 دوری دارد و ندارد آب
 مشکی از آب کرده پنهان پُر
 در خریطه نگاه داشت چو دُر
 خیر فارغ که آب در راه است
 بی خبر کآب نیست آن چاه است
 ۵ در بیابان گرم و راه دراز
 هر دو می تاختند با تک و تاز
 چون به گرمی شدند روزی هفت
 آبِ شر ماند و آبِ خیر برفت
 شر که آن آب را ز خیر نهفت
 با وی از خیر و شر حدیث نگفت
 خیر چون دید کاو ز گوهر بد
 دارد آبی در آبگینه خود
 وقت وقت از رفیق پنهانی
 می خورد چون رحیقِ ریحانی
 ۱۰ گر چه در تاب تشنگی می سوخت
 لب به دندانِ لابه بر می دوخت
 تشنه در آب او نظر می کرد
 آب دندان از جگر می خورد
 تا به حدی که خشک شد جگرش
 باز ماند از گشادگی نظرش

داشت با خود دو لعل آتش رنگ

آب دارنده و آبشان در سنگ

می‌چکید آب از آن دو لعلِ نهان

آب دیده ولی نه آب دهان

حالی آن لعلِ آبدار گشاد

پیش آن ریگی آبدار نهاد

گفت: «مُرَدَم ز تشنگی دریاب

آتشم را بِکُش به لختی آب

۵ شربتی آب از آن زلالِ چو نوش

یا به همت ببخش یا بفروش

این دو گوهر در آبِ خویش انداز

گوهرم را به آبِ خود بنواز.»

شر که خشمِ خدای باد بر او

نام خود را ورق گشاد بر او

گفت که «ز سنگ چشمه بر متراش

فارغم زین فریب، فارغ باش

می‌دهی گوهرم به ویرانی

تا به آباد شهر بستانی

۱۰ چه حریفم که این فریب خورم

من ز دیو، آدمی فریب‌ترم

نرسد وقتِ چاره‌سازی من

مُهره تو به حُقه بازی من

صد هزاران چنین فسون و فریب

کرده‌ام، از مُقامری بشکیب

نگذارم که آب من بخوری
 چون به شهر آبی آب من بیری
 آن گهر چون ستانم از تو به راز
 کز منش عاقبت ستانی باز
 گهری بایدم که نتوانی
 کز منش هیچ گونه بستانی.
 خیر گفت: «آن چه گوهر است؟ بگوی
 تا سپارم به دست گوهر جوی.»
 ۵ گفت شر: «آن دو گوهر بصر است
 کاین از آن، آن از این عزیزتر است
 چشمها را به من فروش به آب
 ورنه زین آبخورد روی بتاب.»
 خیر گفت: «از خدا نداری شرم
 کآب سردم دهی به آتش گرم؟
 چشمه گیرم که خوشگوار بود
 چشم کردن بگو چه کار بود
 چون من از چشم خود شوم درویش
 چشمه گر صد شود چه سود از بیش
 ۱۰ چشم دادن ز بهر چشمه نوش
 چون توان؟ آب را به زر بفروش
 لعل بستان و آنچه دارم چیز
 بدهم خط بدانچه دارم نیز
 به خدای جهان خورم سوگند
 که بدین داوری شوم خرسند

چشم بگذار بر من ای سره‌مرد

سرد مهری مکن به آبی سرد.»

گفت شرک «این سخن فسانه بود

تشنه را زین بسی بهانه بود

چشم باید، گهر ندارد سود

کاین گهر بیش از این تواند بود.»

خیر در کار خویش خیره بماند

آب چشمی بر آب چشمه فشاند

۵ دید کز تشنگی بخواهد مُرد

جان از آن جایگه نخواهد بُرد

دلِ گرمش به آبِ سرد فریفت

تشنه‌ای کو کز آبِ سرد شکفت؟

گفت: «برخیز تیغ و دشنه بیار

شربتی آبِ سوی تشنه بیار

دیده آتشین من بر کش

و آتشم را بکش به آبی خوش.»

ظن چنین بُرد کز چنان تسلیم

یابد امیدواری از پس بیم

۱۰ شرکه آن دید دشنه باز گشاد

پیش آن خاکِ تشنه رفت چو باد

در چراغِ دو چشم او زد تیغ

نامدش گشتنِ چراغِ دریغ

نرگسی را به تیغ گلگون کرد

گوهری را ز تاج بیرون کرد

چشم تشنه چو کرده بود تباه
 آب نا داده کرد همتِ راه
 جامه و رخت و گوهرش برداشت
 مرد بی دیده را تهی بگذاشت
 خیر چون رفته دید شر ز برش
 بُد آگاهی ز خیر و شرش
 بر سرِ خون و خاک می غلتید
 به که چشمش بُد که خود را دید
 بود گردی ز مهترانِ بزرگ ۵
 گله‌ای داشت دور از آفتِ گرگ
 چارپایان خوب نیز بسی
 کانچنان چارپا نداشت کسی
 خانه‌ای هفت و هشت با او خویش
 او توانگر بُد، آن دگر درویش
 کُرد صحرا نشینِ کوهنورد
 چون بیابانیان بیابان‌گرد
 از برای علف به صحرا گشت
 گله را می چراند دشت به دشت
 هر کجا دیدی آبخورد و گیاه ۱۰
 کُردی آنجا دو هفته منزلگاه
 چون علف خورد جای را می ماند
 گله بر جانب دگر می راند
 از قضا را در آن دو روزه نه دیر
 پنجه آنجا گشاده بود چو شیر

گُرد را بود دختری به جمال
 لعبتی تُرکُ چشم و هندو خال
 سروی آب از رگِ جگر خورده
 نازنینی به ناز پرورده
 رَسَن زلف تا به دامن پیش
 کرده مه را رَسَن به گردن خویش
 آن خرامنده ماهِ خرگاهی
 شد طلبکارِ آب چون ماهی
 ۵ خانگی آب بود دور از راه
 بود از آن خانی آب آن بنگاه
 کوزه پر کرد از آبِ آن خانی
 تا برد سوی خانه پنهانی
 ناگهان ناله‌ای شنید از دور
 کامد از زخم خورده‌ای رنجور
 بر پی ناله شد چو ناله شنید
 خسته در خاک و خون جوانی دید
 دست و پای ز درد می‌افشاند
 در تضرعِ خدای را می‌خواند
 ۱۰ نازنین را ز سر برون شد ناز
 پیش آن زخم خورده رفت فراز
 گفت: «ویحک چه کس توانی بود؟
 این چنین خاکسار و خون‌آلود
 این ستم بر جوانی تو که کرد؟
 وین چنین زینهار بر تو که خُورد؟»

خیر گفت: «ای فرشته فلکی
 گر پریزاده‌ای و گر ملکی
 کار من طُرفه بازی دارد
 قصه من درازی دارد
 مردم از تشنگی و بی‌آبی
 تشنه را جهد کن که دریابی
 آب اگر نیست رو که من مُردم
 وریکی قطره هست جان بُردم.»
 ۵ ساقی نوش لب کلیدِ نجات
 دادش آبی به لطفِ آبِ حیات
 تشنه گرم دل ز شربتِ سرد
 خورد بر قدرِ آن که شاید خورد
 زنده شد جانِ پژمرده او
 شاد گشت آن چراغِ دیده او
 دیده‌ای را که کنده بود ز جای
 در هم افکند و برد نامِ خدای
 گر خراشیده شد سپیدیِ توز
 مُقله در پیه مانده بود هنوز
 ۱۰ آنقدر زور دید در پایش
 که بر انگیخت شاید از جایش
 پیه در چشم او نهاد و بیست
 وز سر مردمی گرفتش دست
 کرد جهدی تمام تا برخاست
 قائدش گشت و بُرد بر ره راست

تا بدانجا که بود بنگه او
 مرد بی‌دیده بود همراه او
 چاکری را که اهل خانه شمرد
 دست او را به دست او بسپرد
 گفت آهسته تا نرنجانی
 بر درِ ما بَرش به آسانی
 خوشتن رفت پیش مادر زود
 سرگذشتی که دید باز نمود
 گفت مادر: «چرا رها کردی ۵
 کآمدی با خودش نیاوردی؟
 تا مگر چاره‌ای نموده شدی
 کاندکی راحتش فزوده شدی.»
 گفت که «آوردم ار به جان برسد
 چشم دارم که این زمان برسد.»
 چاکری کاو به خانه راه آورد
 خسته را سوی خوابگاه آورد
 جای کردند و خوان نهادندش
 شوربا و کباب دادندش
 ۱۰ مرد گرمی رسیده با دم سرد
 خورد لختی و سر نهاد به درد
 گُرد کامد شبانگه از صحرا
 تا خورد آنچه بشکند صفرا
 دید چیزی که آن نه عادت بود
 جوش صفراش از آن زیادت بود

بیهشی خسته دید افتاده
 چون کسی زخم خورده جان داده
 گفت که «این شخص ناتوان ز کجاست؟
 وین چنین ناتوان و خسته چراست؟»
 آنچه بر وی گذشته بود نخست
 کس ندانست شرح آن به درست
 قصه چشم‌کندنش گفتند
 که به الماس جزع او سفتند
 ۵ گرد چون دید کان جگر خسته
 شد ز بی‌دیده‌ای نظر بسته
 گفت که «ز شاخ آن درخت بلند
 باز بایست کرد برگی چند
 کوفتن برگ و آب از او ستن
 سودن آنجا و تاب از او ستن
 گر چنین مرهمی گرفتی ساز
 یافتی دیده روشنایی باز
 رخنه دیده گر چه باشد سخت
 به شود ز آب آن دو برگ درخت.»
 ۱۰ پس نشان داد کان درخت کجاست
 گفت: «از آن آبخور که خانی ماست
 هست رسته کهن درختی نغز
 کز نسیمش گشاده گردد مغز
 ساقش از ییخ بر کشیده دو شاخ
 دوری در میان هر دو فراخ

برگِ یک شاخ از او چو حَلّه حور
 دیده رفته را در آرد نور
 برگِ شاخ دگر چو آبِ حیات
 صرعیان را دهد ز صرع نجات. «
 چون ز گُرد آن شنید دختر گُرد
 دل به تدبیرِ آن علاج سپرد
 لابه ها کرد و از پدر درخواست
 تا کند برگِ بی‌نواپی راست
 ۵ گُرد چون دید لابه کردنِ سخت
 راه برداشت، رفت سوی درخت
 باز کرد از درخت مثنی برگ
 نوشداروی خستگان از مرگ
 آمد، آورد، نازنین برداشت
 کوفت چندان که مغز باز گذاشت
 گُرد صافی چنان که دُرد نماند
 در نظرگاه دردمند فشانند
 دارو و دیده را به هم دریست
 خسته از دُرد ساعتی بنشست
 ۱۰ دیده بر بختِ کار ساز نهاد
 سر به بالین تخت باز نهاد
 بود تا پنج روز بسته سرش
 وان طلاها نهاده بر نظرش
 روز پنجم خلاص دادندش
 دارو از دیده برگشادندش

مرد بی دیده بر گشاد نظر
 چون دو نرگس که بشکفتد به سحر
 خیر کان خیر دید بُرد سپاس
 کز زَمَد رسته شد چو گاو خراس
 اهل خانه ز رنج دل رستند
 دل گشادند و روی بر بستند
 از بسی رنجها که بر وی بُرد
 مهربان گشته بود دخترِ کُرد
 ۵ چون دو نرگس گشاد سرو بلند
 دُرَج گوهر گشاده گشت ز بند
 مهربان تر شد آن پریزاده
 بر جمالِ جوانِ آزاده
 خیر نیز از لَظفِ رسانی او
 مهربان شد ز مهربانی او
 گر چه رویش ندیده بود تمام
 دیده بودش به وقت خیز و خرام
 لفظ شیرین او شنیده بسی
 لطفِ دستش بدو رسیده بسی
 ۱۰ دل در او بسته بود و آن دل‌بند
 هم در او بسته دل، زهی پیوند!
 خیر با کُرد پیر هر سحری
 بستی از راه چاکری کمری
 به شتربانی و گله‌داری
 کردی آهستگی و هشیاری

از گله دور کردی آفتِ گرگ
 داشتی پاسِ جمله خرد و بزرگ
 گردِ صحرا روِ بیابانی
 چون از او یافت آن تن آسانی
 به تولای خود عزیزش کرد
 حاکم خان و مان و چیزش کرد
 خیر چون شد به خانه در گستاخ
 قصهٔ جستجوی گشت فراخ
 ۵ باز جستند حال دیدهٔ او

کز که بود آن ستم رسیدهٔ او
 خیر از ایشان حدیثِ شرِ ننهفت
 هر چه بودش ز خیر و شر همه گفت
 قصهٔ گوهر و خریدنِ آب
 کآتشِ تشنگیش کرد کباب
 و آنکه از دیده گوهرش بر کند
 به دگر گوهرش رساند گزند
 این گهرِ سُفت و آن گهر برداشت
 و آب ناداده، تشنه را بگذاشت
 ۱۰ گرد کان داستان شنید ز خیر
 روی بر خاک زد چو راهبِ دیر
 کآنچنان تند بادِ بی‌آجلی
 نرساند این شکوفه را خللی
 چون شنیدند کان فرشته سرشت
 چه بلا دید از آن زبانی زشت

خیر از نام گشت نامی تر
 شد برایشان ز جان گرامی تر
 داشتندش چنان که باید داشت
 نازنین خدمتش به کس نگذاشت
 روی بسته پرستشی می کرد
 آب می داد و آتشی می خورد
 خیر یکباره دل بدو بسپرد
 از وی آن جان که باز یافت بُرد
 ۵ کرد بر یادِ آن گرامی دُر
 خدمت گاو و گوسپند و شتر
 گفت ممکن نشد که این دلبد
 با چو من مفلسی کند پیوند
 دختری را بدین جمال و کمال
 نتوان یافت بی خزینه و مال
 من که نانشان خورم به درویشی
 کی نهم چشم خویش بر خویشی
 به از آن نیست کز چنین خطری
 زیرکانه، بر آورم سفری
 ۱۰ چون بر این قصه هفته ای بگذشت
 شامگاهی به خانه رفت از دشت
 دل ز تیمارِ آن عروس به رنج
 چون گدایی نشسته بر سر گنج
 تشنه و در برابر آبِ زُلال
 تشنه تر ز آنکه بود اول حال

آن شب از رخنه‌ای که داشت دلش
 ز آب دیده شکوفه کرد گلش
 گفت با کُرد که «ای غریب نواز
 از غریبان بسی کشیدی ناز
 نور چشمم بنا نهاده‌توست
 دل و جان هر دو باز داده‌توست
 چون به خوانریزه‌تو پروردم
 نعمت از خوانِ تو بسی خوردم
 ۵ داغ تو برتر از جبین من است
 شکر تو بیش از آفرین من است
 گر بجویی درون و بیرونم
 بویِ خوان تو آید از خونم
 بیش از این میهمان نشاید بود
 نمکی بر جگر نشاید سود
 بر قیاس نواله خواری تو
 ناید از من سپاسداری تو
 مگرم هم به فضل خویش خدای
 دهد آنچه آورم حق تو به جای
 ۱۰ گرچه تیمار یابم از دوری
 خواهم از خدمت تو دستوری
 دیرگاه است کز ولایت خویش
 دورم از کار و از کفایت خویش
 عزم دارم که بامداد پگاه
 سوی خانه کنم عزیمت راه

گر به صورت جدا شوم ز بَرَت
 بُرَد همتَم ز خاکی دَرَت
 چشم دارم که چون تو چشمه نور
 که ز دوری دلم نداری دور
 همتَم را گشاده بال کنی
 و آنچه خوردم مرا حلال کنی،
 چون سخنگو سخن به آخر بُرد
 در زد آتش به خیلخانه کُرد
 ۵ گریه کُردی از میان برخاست
 های هایی فتاد در چپ و راست
 کُرد گریان و کُرد زاده بتر
 مغزها خشک و دیده ها شد تُر
 از پس گریه سر فرو بُردند
 گویی آبی بدند کافسردند
 سر بر آورد کُرد روشن رای
 کُرد خالی ز پیشکاران جای
 گفت با خیر ک «ای جوان بهوش
 زیرک و خوب و مهربان و خموش
 ۱۰ رفته گیرت به شهر خود، باری
 خورده از مهری دگر، خاری
 نعمت و ناز و کامکاری هست
 بر همه نیک و بد تو داری دست
 نیکمردان به بد، عِنان ندهند
 دوستان را به دشمنان ندهند

جز یکی دختر عزیز مرا
 نیست و بسیار هست چیز مرا
 دختر مهربانِ خدمت دوست
 زشت باشد که گویمش نه نکوست
 گرچه در نافه است مُشکِ نهان
 آشکار است بوی او به جهان
 گر نهی دل به ما و دخترِ ما
 هستی از جان عزیزتر بر ما
 ۵ بر چنین دختری به آزادی
 اختیار کنم به دامادی
 و آنچه دارم ز گوسفند و شتر
 دَهَمَت تا ز مایه گردی پر
 من میان شما به نعمت و ناز
 می‌زیم تا رسد رَحیل فراز.
 خیر کاین خوشدلی شنید ز گُرد
 سجده‌ای آنچنان که شاید، بُرد
 چون بدین خرمی سخن گفتند
 از سرِ ناز و دلخوشی خفتند
 ۱۰ صبح هارون صفت چو بست کمر
 مرغ نالید چون جَلّاجِ زر
 از سر طالع همایون بخت
 رفت سلطانِ مشرقی بر تخت
 گُرد خوشدل ز خوابگاه برخاست
 گُرد کارِ نکاح کردن راست

دختر خویش را سپرد به خیر
 زُهره را داد با عطارِ دیر
 تشنهٔ مرده آب حیوان یافت
 نور خورشید بر شکوفه بتافت
 ساقی نوش لب به تشنهٔ خویش
 شربتی داد از آبِ کوثرِ بیش
 اولش گر چه آبِ خانی داد
 آخرش آبِ زندگانی داد
 ۵ شادمان زیستند هر دو به هم
 ز آنچه باید نبود چیزی کم
 عهد پیشینه یاد می کردند
 و آنچه شان بود شاد می خوردند
 گرد هر مایه‌ای که با خود داشت
 بر گرانمایگان خود بگذاشت
 تا چنان شد که خان و مان و رمه
 به سوی خیر بازگشت همه...

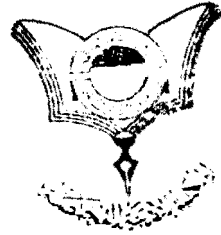
از

اسکندرنامه

در حسب حال و گذشتن روزگار

جوانی شد و زندگانی نماند
جهان گو ممان چون جوانی نماند
جوانی بود خوبی آدمی
چو خوبی رود، کی بود خرمی
غروب جوانی چو از سر نشست
ز گستاخ کاری، فرو شوی دست
بهی چهره باغ چندان بود
که شمشاد با لاله خندان بود
۵ چو باد خزانی در آید به باغ،
زمانه دهد جای بلبل به زاغ،
شود برگ ریزان ز شاخ بلند،
دل باغبانان شود دردمند،
ریاحین ز بستان شود ناپدید،
در باغ را کس نجوید کلید،
بنال ای کهن بلبل سالخورد
که رخساره سرخ گل گشت زرد
دو تا شد سهی سرو آراسته
کدیور شد از سایه برخاسته
۱۰ چو تاریخ پنجه در آمد به سال
دگگونه شد بر شتابنده حال

فرو ماند دستم ز می خواستن
 گران گشت پایم ز برخاستن
 تنم گونه لاجوردی گرفت
 گلم سرخی انداخت، زردی گرفت
 هیون رونده ز ره ماند باز
 به بالینگه آمد سرم را نیاز
 طرب را به میخانه گم شد کلید
 نشانِ پشیمانی آمد پدید
 ۵ بر آمد ز کوه ابر کافور بار
 میزاج زمین گشت کافور خوار
 گهی دل به رفتن گرایش کند
 گهی خواب را سر ستایش کند
 عتابِ عروسان نیاید به گوش
 صُراحی تهی گشت و ساقی خموش
 سراز لَهو پیچید و گوش از سماع
 که نزدیک شد کوچگه را وداع
 به وقتی چنین کنج بهتر ز کاخ
 که دوران کند دست یازی فراخ
 ۱۰ تماشای پروانه چندان بود
 که شمع شب افروز خندان بود
 چو از شمع خالی کنی خانه را
 نبینی دگر نقش پروانه را
 به روز جوانی و نوزادگی
 زدم لاف پیری و افتادگی



کنون کی به غم شادمانی کنم
 به پیرانه سر، چون جوانی کنم؟
 در این ره چو من خوابیده بسی است
 نیارد کسی یاد کانجا کسی است
 به یاد آور ای تازه کبک دری
 که چون بر سر خاک من بگذری،
 گیا بینی از خاکم انگيخته،
 سرین سوده پایین فرو ریخته،
 همه خاک فرش مرا برده باد،
 نکرده ز من هیچ همعهد یاد،
 نهی دست بر شوشه خاک من،
 به یاد آری از گوهر پاک من،
 فشانی تو بر من سرشکی ز دور
 فشانم من از آسمان بر تو نور
 دعای تو بر هر چه دارد شتاب
 من آمین کنم تا شود مستجاب
 درو دم رسانی، رسانم درود
 بیایی، بیایم ز گنبد فرود
 ۱۰ مرا زنده پندار چون خویشتن
 من آیم به جان گر تو آیی به تن
 مدان خالی از همنشینی مرا
 که بینم تو را گر نبینی مرا
 لب از خفته‌ای چند خامش مکن
 فرو خفتگان را فراشش مکن

چو آنجا رسی می در افکن به جام
سوی خوابگاه نظامی خرام
«نپنداری ای خضرِ پیروز پی
که از می مرا هست مقصود می
از آن می همه بیخودی خواستم
بدان بیخودی مجلس آراستم
مرا ساقی آن وعده ایزدی ست
صبح، آن خرابی می آن بیخودی ست
۵ و گر نه- به ایزد- که تا بوده ام
به می دامن لب نیالوده ام.»

در رغبت نظامی به گفتن این داستان

بیا ساقی از خَمّ دهقانِ پیر
می در قدح ریز چون شهد و شیر
نه آن می که آمد به مذهب حرام
می کاصل مذهب بدو شد تمام

□

بیا باغبان خرمی ساز کن
کل آمد، درِ باغ را باز کن
نظامی به باغ آمد از شهر بند
بیارای بستان به چینی پرند
۵ ز جعد بنفشه بر انگیز تاب
سر نرگس مست بر کش ز خواب
لب غنچه را کآیدش بوی شیر
ز کام گل سرخ، در دَم عبیر
سَهی سرو را یال بر کش فراخ
به قمری خبر ده که سبز است شاخ
یکی مژده ده سویی بلبل به راز
که مهد گل آمد به بتخانه باز
ز سیمای سبزه فرو شوی گرد
که روشن به شستن شود لاجورد
۱۰ لب نارون را می آلود کن
به خیری زمین را زر اندود کن

سمن را درودی ده از ارغوان
 روان کن سوی گلبن آب روان
 به سر سبزی از عشق چون من کسان
 سلامی به هر سبزه‌ای می‌رسان
 هوا معتدل، بوستان دلکش است
 هوایِ دل دوستان زان خوش است
 درختان شکفتند بر طرف باغ
 بر افروخته هر گلی چون چراغ
 ۵ به مرغ زبان بسته آواز ده
 که پرواز پارینه را ساز ده
 سراینده کن ناله چنگ را
 در آور به رقص این دل تنگ را
 سر زلف معشوق را طوق ساز
 در افکن بدین گردن آن طوق باز
 ریاحین سیراب را دسته بند
 بر افشان به بالای سرو بلند
 از آن سیمگون سکه نوبهار
 درم ریز کن بر سر جویبار
 ۱۰ به پیراهن برکه آبگیر
 ز سوسن بیفکن بساط حریر
 در آن بزمه خسروانی خُرام
 در افکن می خسروانی به جام
 به من ده که می خوردن آموختم
 خورم خاصه کز تشنگی سوختم

به یاد حریفانِ غربت‌گرای
 کز ایشان نبینم یکی را به جای
 چو دورانِ ماهم نماند بسی
 خورد نیز بر یادِ ما هر کسی
 به فصلی چنین فرخ و سازمند
 به بستانِ شدم زیرِ سرو بلند
 ز بویِ گل و سایهٔ سرو بُن
 به بلبل در آمد نشاطِ سخن
 ۵ به گل چیدن آمد عروسی به باغ
 فروزنده رویی چو روشن چراغ
 سر زلف در عطفِ دامنِ کشان
 ز چهره گل، از خنده شکر فشان
 رخی چون گل و بر گل آورده خوی
 به من داد جامی پر از شیر و می
 که بر یادِ شاه جهان نوش کن
 جز این هر چه داری فراموش کن
 نشستم همی با جهان‌دیدگان
 زدم داستانِ پسندیدگان
 ۱۰ به چندین سخنهای زیبا و نغز
 که پالودم از چشمهٔ خون و مغز
 هنوزم زبان از سخن سیر نیست
 چو بازو بود، باکی شمشیر نیست
 بسی گنجهای کهن ساختم
 در او نکته‌های نو انداختم

سوي «مخزن» آوردم اول بسیج
 که سستی نکردم در آن کار هیچ
 وز او چرب و شیرینی انگيختم
 به «شیرین و خسرو» در آميختم
 وز آنجا سراپرده بیرون زدم
 در عشق «لیلی و مجنون» زدم
 وز این قصه چون باز پرداختم
 سوي «هفت پیکر» فرس تاختم
 ۵ کنون بر بساط سخن پروری
 زنم کوس اقبال اسکندری
 سخن رانم از فرّ و فرهنگ او
 بر افرازم اکلیل و اورنگ او

نامه دارا به اسکندر

به نام بزرگ ایزد داد بخش
 که ما را ز هر دانش او داد، بخش
 درود خدا باد بر بنده‌ای
 که افکنده شد با هر افکنده‌ای
 چه سود است این قوم حق ناشناس
 کنند آفرین را به نفرین قیاس
 به جایی که بدخواه خونی بود
 تواضع نمودن زبونی بود
 ۵ تو ای طفل ناپخته خام رای
 مزن پنجه در شیر جنگ آزمای
 به هم پنجه‌ای با منت یار کو؟
 سپاهت کجا و سپهدار کو؟
 چنانست دهم مالش از تیغ تیز
 که یا مرگ خواهی ز من یا گریز
 به رخشنده آذر، به استا و زند
 به خورشید روشن، به چرخ بلند
 به یزدان که اهریمنش دشمن است
 به زر دشت کاو خصم اهریمن است
 ۱۰ که از روم و رومی نمانم نشان
 شوم بر سر هر دو آتش فشان

گرفتم همه آهن آری ز روم
 در آتشگه ما چه آهن چه موم
 حذر کن ز خشم جگر جوش من
 مباش ایمن از خواب خرگوش من
 به خرگوش خفته مبین زینهار
 که چندان که خسبد دود وقت کار
 توانم که من با تو ای خامخوی
 کنم پختگی، گردم آزر مجوی
 ۵ ولیک آن مثل راست باشد که شاه
 به ار وقت خواری در افتد به چاه
 بده جزیت از ما بیر کینه را
 قلم در مکش رسم دیرینه را
 به جایی میاور که جنبم ز جای
 ندارد پر پشه با پیل پای
 کلاغی تگی کبک در گوش کرد
 تگی خویشتن را فراموش کرد
 بساز انجمن کانجم آمد فراز
 فرشته در آسمان کرد باز
 ۱۰ ندانم که دیهیم کیخسروی
 ز فرق که خواهد گرفتن نوی
 زمانه که را کار سازی کند
 ستاره به جان که بازی کند
 ز خاکی که بر آسمان افکنی
 سر و چشم خود در زیان افکنی

طپانچه بر اعضاي خود می زنی
 تبر خیره بر پای خود می زنی
 مرا زبید از خسروان عجم
 سر تخت کاووس و اکلیل جم
 به سختی کشی سخت، چون آهنم
 که از پشت شاهان رویین تنم
 ز باران کجا ترسد آن گرگِ پیر
 که گرگینه پوشد به جای حریر؟
 ۵ ز دارنده نتوان ستد بخت را
 نشاید خرید افسر و تخت را
 گر اسفندیار از جهان رخت بُرد
 نسب نامه من به بهمن سپرد
 و گر بهمن از پادشاهی گذشت
 جهان پادشاهی به من باز گشت
 بجز من که دارد گه کارزار
 دل بهمن و زور اسفندیار
 به من می رسد بازوی بهمنی
 که اسفندیارم به رویین تنی
 ۱۰ نژاده منم دیگران زیر دست
 نژادِ کیان را که یارد شکست؟
 خداوندِ مُلکم به پیوندِ خویش
 مشو عاصی اندر خداوندِ خویش
 پشیمان کنون شو که چون کار بود
 ندارد پشیمانی آنگاه سود

مجنبان مرا تا نجنبند زمین
همین گفتمت باز گویم همین

چو خواننده نامه شهریار
پیرداخت از نامه چون نگار
سکندر بفرمود کآرد شتاب
سزای نوشته نویسد جواب
دبیر قلمزن قلم برگرفت
همه نامه در گنج گوهر گرفت
جوابی نبشت آنچنان دلپسند ۵
که بوسید دستش سپهر بلند

جواب نامه دارا از اسکندر

سر نامه نام جهاندار پاک
بر آورنده رُستنیها ز خاک
بلندی ده آسمان بلند
گشاینده دیده هوشمند
ز فرمان او نیست کس را گزیر
خدای اوست ما بنده فرمانپذیر
مرا گر کند در جهان تاجدار
عجب نیست از بخشش کردگار
۱۰ تو نیز ای جهاندار پیروز بخت
نه کز مادر آورده ای تاج و تخت

خدا دادت این چیره دستی که هست
 مشو بر خدا دادگان چیره دست
 مرا گر خداوند یاری دهد
 عجب نیست گر شهر یاری دهد
 به تیغ افسر و گاه خواهم گرفت
 بدین ازدها ماه خواهم گرفت
 نخواندی ز تاریخ جمشید شاه
 که آن ازدها چون فرو برد ماه؟
 ۵ فریدون بدان ازدها باره مرد
 هم از قوت ازدهایی چه کرد؟
 به دارنده آسمان و زمین
 کز او مایه دارد همان و همین
 که گر دست یابم بر ایرانیان
 برم دین زردشت را از میان
 نه آتش گذارم نه آتشکده
 شود آتش از دستم آتش زده
 چنین رسم پاکیزه و راه راست
 ره ما و رسم نیاکان ماست
 ۱۰ کسی راست خرما ز نخل بلند
 که بر نخل خرما رساند کمند
 به بستان گلی راست گردن فراز
 که بویی و رنگی دهد دلنواز
 دو شیر گرسنه است و یک رانِ گور
 کباب آن کسی راست کاو راست زور

دو پیلند خرطوم در هم کشان
 ز بردن یکی برد خواهد نشان
 تو مردی و من مرد، وقت نبرد
 به مردی پدید آید از مرد، مرد
 من آنکه عنان باز پیچم ز راه
 که یا سر نهم یا ستانم کلاه
 جهانی چنین پر ز نفت سپید
 ز طوفان آتش نگهدار بید
 ۵ به آسودگی عیش خوش می گذار
 جهانجوی را خود به جزیت چه کار؟
 یکی داد باغی به بی توشه ای
 ندادش ز باغ آن دگر خوشه ای
 به شاخی چه باید در آویختن
 که نتوان از او میوه ای ریختن
 چه باید غروری بر آراستن
 نه بر جای خویش آرزو خواستن؟
 چو بهمن جوانی بر آن داردت
 که تند اژدهایی بیو باردت
 ۱۰ زند دیو راحت چو اسفندیار
 که با رستم آبی سوی کارزار
 عنان باز کش زین تمنای خام
 که سیمرغ را کس نیارد به دام
 نه من بستم اول بدین کین کمر
 تو افکندی از سلّه مار سر

به خونریز من لشکری ساختی
 شبیخون کنان سویی من تاختی
 بدان تا به هم بر زنی جای من
 ستانی ز من ملک آبی من
 مرا نیز بایست برخاستن
 کمر بستن و لشکر آراستن
 سپه راندن از ژرف دریا برون
 گشاده به شمشیر دریای خون
 ۵ چو دوران ملکی به پایان رسد
 بدو دست جوینده آسان رسد
 زره پوشم از تیغ یازی کنی
 کمر بندم از صلح سازی کنی
 به هر چ آن نمایی تو از گرم و سرد
 پذیرنده ام ز آشتی و نبرد
 بیا تا چه داری ز شمشیر و جام
 که دارم در این هر دو دستی تمام
 * * *

جهاندار چون نامه را کرد گوش
 دماغش ز گرمی در آمد به جوش
 ۱۰ فرستاد و بر جنگ تعجیل جست
 سکندر نیامد در آن کار سست
 چو دارا خبر یافت کان ازدها
 نخواهد پی شیر کردن رها

بجنید جنیدنی با شکوه
 چو از زلزله کالبدهای کوه
 رسیدند لشکر به لشکر فراز
 زمانه در کینه بگشاد باز
 زمین جزیره که او موصل است
 خوش آرامگاه است و خوش منزل است
 مصاف دو خسرو در آن مرز بود
 کز آشوبشان کوه در لرز بود
 ۵ هنوز از بجویند از آن خسروان
 توان یافتن در زمین استخوان

کشته شدن دارا به دست سرهنگان خویش

سپه چون پراکنده شد سوی جنگ
 فراخی در آمد به میدان تنگ
 کس از خاصگان پیش دارا نبود
 کز او در دل کس مدارا نبود
 دو سرهنگ غدار چون پیل مست
 بر آن پیلتن بر گشادند دست
 زدندش یکی تیغ پهلوی گذار
 که از خون زمین گشت چون لاله زار
 ۱۰ در افتاد دارا بدان زخم تیز
 ز گیتی بر آمد یکی رستخیز

درختِ کیانی در آمد به خاک
 بغلتید در خون تنِ زخمناک
 برنجد تنِ نازک از درد و داغ
 چه خورشی بود باد را با چراغ؟
 کشنده دو سرهنگ شوریده رای
 به نزد سکندر گرفتند جای
 که «آتش ز دشمن برانگیختیم
 به اقبالِ شه خون او ریختیم
 ۵ ز دارا سرِ تخت پرداختیم
 سرِ تاج اسکندر افراختیم
 به یک زخم کردیم کارش تباه
 سپردیم جانش به فتراکِ شاه
 بیا تا ببینی و باور کنی
 به خونش سُمِ بارگی تر کنی
 چو آمد ز ما آنچه کردیم رای
 تو نیز آنچه گفتی بیاور به جای.»
 سکندر چو دانست کان ابلهان،
 دلیرند بر خونِ شاهنشهان،
 ۱۰ پشیمان شد از کرده پیمانِ خویش
 که برخاستش عصمت از جانِ خویش
 فرو میرد امیدواری زِ مُرد
 چو همسال را سر در آید به گرد
 نشان جست کان کشور آرائی کی
 کجا خوابگاه دارد از خون و خوی

دو بیداد پیشه به پیش اندرون
 به بیداد خود شاه را رهنمون
 چو در موکب قلب دارا رسید
 ز موکب روان، هیچکس را ندید
 تن مرزبان دید در خاک و خون
 کلاه کیانی شده سرنگون
 سلیمانی افتاده در پای مور
 همان پشه‌ای کرده بر پیل زور
 ۵ به بازوی بهمن برآمده مار
 ز روین دز افتاده اسفندیار
 بهار فریدون و گلزار جم
 به باد خزان گشته تاراج غم
 نسب نامه دولت کیقباد
 ورق بر ورق هر سویی برده باد
 سکندر فرود آمد از پشت بور
 در آمد به بالین آن پیل زور
 بفرمود تا آن دو سرهنگ را،
 دو کج زخمه خارج آهنگ را،
 ۱۰ بدارند بر جای خویش استوار
 خود از جای جنبید شوریده وار
 به بالینگه خسته آمد فراز
 ز درع کیانی گره کرد باز
 سر خسته را بر سر ران نهاد
 شب تیره بر روز رخشان نهاد

فرو بسته چشم آن تن خوابناک
 بدو گفت: «برخیز از این خون و خاک
 رها کن که در من رهایی نماند
 چراغ مرا روشنایی نماند
 سپهرم بدانگونه پهلوی درید
 که شد در جگر پهلویم ناپدید
 تو ای پهلوان کامدی سویی من
 نگه دار پهلوی ز پهلوی من
 ۵ که با آنکه پهلوی دریدم چو میخ
 همی آید از پهلویم بوی تیغ
 سر سروران را رها کن ز دست
 تو مشکن که ما را جهان خود شکست
 چه دستی که بر ما درازی کنی؟
 به تاج کیان دست یازی کنی؟
 نگه دار دستت که داراست این
 نه پنهان چو روز آشکاراست این
 چو گشت آفتاب مرا روی زرد
 نقابی به من درکش از لاجورد
 ۱۰ مبین سرو را در سرافکنندگی
 چنان شاه را در چنین بندگی
 در این بندم از زحمت آزاد کن
 به آمرزش ایزدم یاد کن
 زمین را منم تاج تارک نشین
 ملرزان مرا تا نلرزد زمین

رها کن که خواب خوشم می برد
 زمین آب و چرخ آتشم می برد
 مگردان سر خفته را از سریر
 که گردون گردان بر آرد نفیر
 زمان من اینک رسد بی گمان
 رها کن به خواب خوشم یک زمان
 اگر تاج خواهی ربود از سرم
 یکی لحظه بگذار تا بگذرم
 ۵ چو من زین ولایت گشادم کمر
 تو خواه افسر از من ستان خواه سر.
 سکندر بنالید که «ای تاجدار
 سکندر منم چاکر شهریار
 نخواهم که بر خاک بودی سرت
 نه آلوده خون شدی پیکرت
 ولیکن چه سود است کاین کار بود
 تأسف ندارد در این کار سود
 دریغا به دریا کنون آمدم
 که تا سینه در موج خون آمدم
 ۱۰ چرا مرکبم را نیفتاد سم
 چرا پی نکردم در این راه گم
 مگر ناله شاه نشنیدمی
 نه روزی بدین روز را دیدمی
 به دارای گیتی و دانای راز
 که دارم به بهبود دارا نیاز

ولیکن چو بر شیشه افتاد سنگ
 کلید در چاره ناید به چنگ
 دریغا که از نسل اسفندیار
 همین بود و بس ملک را یادگار
 چه بودی که مرگ آشکارا شدی
 سکندر هماغوشِ دارا شدی
 چه سود است مردن نشاید به زور
 که پیش از اجل رفت نتوان به گور»

رفتن اسکندر به دیدن تخت و جام کیخسرو

۵ سویی تخت خانه زمین در نشست
 به بالا شدن ز آسمان بر گذشت
 دزی دید با آسمان هم نورد
 نبرده کسی نام او در نبرد
 عروسانِ دز شربت آمیختند
 در آن شربت از لب شکر ریختند
 نهادند شاهانه خوانِ زرش
 همان خوردنیها که بُد در خورش
 پرچهرگانِ سرایی چو ماه
 همه صف کشیدند بر گردِ شاه
 ۱۰ فرو مانده حیران در آن فرّ و زیب
 که سیمای دولت بود دلفریب

چو شه زان خورش خورد و شربت چشید
 سوي تخت کي خسروی سر کشید
 سرافکنده و بر کشیده کلاه
 در آمد به پایین آن تختگاه
 ز دیوار و در گفتی آمد خروش
 که کي خسرو خفته آمد به هوش
 چنان بود فرمان فرمانگذار
 که بر تخت بنشیند آن تاجدار
 ۵ سر تاجداران بر آمد به تخت
 چو سیمرخ بر شاخ زرین درخت
 نگهبان آن تخت زرین ستون
 زکان سخن ریخت گوهر برون
 که پیروزی شاه بر تخت شاه
 نماید به پیروزی بخت راه
 همان گوهرین جام یاقوت سنج
 کلیدی است بر قفل بسیار گنج
 شه آن تخت را چون به خود ساز داد
 به کي خسرو مرده جان باز داد
 ۱۰ بر آن تخت بنشست یک دم نه دیر
 بیوسید بر تخت و آمد به زیر
 ز گوهر بر آن تخت گنجی فشاند
 که گنجور خانه در آن خیره ماند
 بفرمود تا کرسی زر نهند
 همان جام فرخ برابر نهند

چو کرسی نهادند و خسرو نشست
 به جام جهان بین کشیدند دست
 چو ساقی چنان دید پیغام را
 ز باده بر افروخت آن جام را
 بر خسرو آورد با رای و هوش
 که بر یاد کیخسرو این می بنوش
 بخور کاختر فرخت یار باد
 بدین جام دست سزاوار باد
 ۵ چو شه جام را دید بر پای خاست
 بخورد آن یکی جام و دیگر نخواست
 بر آن جام عقدی ز بازوی خویش
 بر افشاند و بنشست و بنهاد پیش
 در آن تخت بی تاجور بنگریست
 بر آن جام بی باده لختی گریست
 شهی را بدین تخت باشد نیاز
 که بر تخت مینو نخسبد به ناز
 کسی کاو به مینو کشد رخت را
 به زندان شمارد چنین تخت را
 ۱۰ از آنیم در جستن تاج و ترگ
 که فارغ دلیم از شیخون مرگ
 بهار چمن شاخ از آن برکشید
 که شمشیر باد خزان را ندید
 گوزنان به بازی بر آشفته اند
 هزیران هایل مگر خفته اند؟

همان نافه آهوان مشک بست
 مگر چنگ و دندان یوزان شکست؟
 بدین غافلی می گذاریم روز
 که در ما زنند آتش رخت سوز
 چه سازیم تختی چنین خیر خیر
 که بر وی شود دیگری جای گیر
 کنیم از پی دیگری جای گرم
 که ما را ز جایی چنین، باد شرم
 ۵ چه سود اینچنین تخت کردن به پای
 که تخته است ما را نه تخت است جای
 نه تخت زر است اینکه او جای ماست
 کز آهن یکی کنده بر پای ماست
 چو بر تخت جاوید نتوان نشست
 ز تن پیشتر تخت باید شکست
 چو در جام کیخسرو آبی نماند
 به جای آبگینش نباید نشاند.

نامه نوشتن اسکندر به سوی مادر خویش

چو شب را گذارش در آمد به زیست
 بخندید خورشید و شبنم گریست
 ۱۰ جهاندار نالنده تر شد ز دوش
 ز بانگِ جرسها بر آمد خروش

چو رخت از بر کوه بُرد آفتاب
 سر شاه شاهان در آمد به خواب
 شب آمد چه شب؟ ازدهایی سیاه
 فرو بست ظلمت پس و پیش راه
 شبی سخت بی مهر و تاریک چهر
 به تاریکی اندر که دیده ست مهر؟
 ستاره گره بسته بر کارها
 فرو دوخته لب به مسمارها
 ۵ فلک دزد و ماه فلک دزدگیر

به هم هر دو افتاده در خَم قیر
 در آن شب بدانگونه بگداخت شاه
 که در بیست و هفتم شب خویش ماه
 چو از مهر مادر به یاد آمدش
 پریشانی اندر نهاد آمدش
 بفرمود کز رومیان یک دبیر
 که باشد خردمند و بیدار ویر
 به دودسیه در کشد خامه را
 نویسد سوی مادرش نامه را
 ۱۰ دبیر زبان آور از گفت شاه
 جهان کرد بر نامه خوانان سیاه
 که «این نامه از من که اسکندر
 سوی چار مادر نه یک مادرم
 که گر قطره شد چشمه پدرود باد
 شکسته سبو بر لب رود باد

اگر سرخ سیبی در آمد به گرد
 ز رونق میفتاد نارنج زرد
 بر این زرد گل گریستم کرد باد
 درخت گل سرخ سر سبز باد
 نه این گویم ای مادر مهربان
 که مهر از دل آید فزون از زبان
 بسوزی یکی گر خبر بشنوی
 که چون شد به باد آن گل خسروی
 ۵ مسوز از پی دست پرورد خویش
 بنه دست بر سوزش درد خویش
 از این سوزت ایام دوری دهاد
 خدایت در این غم صبوری دهاد
 به شیری که خوردم ز پستان تو
 به خواب خوشم در شبستان تو
 به سوز دل مادر پیش میر
 که باشد جوان مرده و او مانده پیر
 به فرمان پذیران دنیا و دین
 به فرمانده آسمان و زمین
 ۱۰ به حجت نویسان دیوان خاک
 به جاوید مانان مینوی پاک
 به زندانیان زمین زیر خشت
 به تزهت نشینان باغ بهشت
 به موجی که خیزد ز دریای جود
 به امری کز او سازور شد وجود

به آن نام کز نامها برتر است
 به آن نقش کآرایش پیکر است
 به پرگار هفت آسمان بلند
 به فهرست هفت اختر ارجمند
 به آگاهی مرد یزدان شناس
 به ترسایی عقل صاحب قیاس
 به هر شمع کز دانش افروختند
 به هر کیسه کز فیض بر دوختند
 ۵ به فرقی که دولت بر او تافته است
 به پایی که راه رضا یافته است
 به پرهیزگاران پاکیزه رای
 به باریک بینان مشکل گشای
 به خوشبویی خاک افتادگان
 به خوشخویی طبع آزادگان
 به آزرم سلطان درویش دوست
 به درویش قانع که سلطان خود اوست
 به سر سبزی صبح آراسته
 به مقبولی نزل ناخواسته
 ۱۰ به شب زنده داران بیگاه خیز
 به خاکی غریبان خونابه ریز
 به شبناله تلخ زندانیان
 به قندیل محراب روحانیان
 به محتاجی طفل تشنه به شیر
 به نو میدی دردمندان پیر

به غُزلت نشینانِ صحرایِ درد
 به ناخنِ کبودانِ شبهایِ سرد
 به ناخفتگیهایِ غمخوارگان
 به درماندگیهایِ بیچارگان
 به رنجی که خسبد بر آسودگی
 به عشقی که پاک است از آلودگی
 به پیروزیِ عقلِ کوتاه دست
 به خرسندیِ زهدِ خلوت پرست
 ۵ به دردی که زخمش پدیدار نیست
 به زخمی که با مرهمش کار نیست
 به صبری که در ناشکیبا بود
 به شرمی که در رویِ زیبا بود
 به فریادِ فریادِ آن یک نفس
 که نومید باشد ز فریادرس
 به صدقی که روید ز دین پروران
 به وحیی که آید به پیغمبران
 بدان ره کز او نیست کس را گزیر
 بدان راهبر کاو بود دستگیر
 ۱۰ به نادیدنِ رویِ دمساز تو
 به محرومیِ گوش از آواز تو
 به آن آرزو کز منت بس مباد
 بدین عاجزی کاینچنین کس مباد
 به داد آفرینی که دارنده اوست
 همان جان ده و جان بر آورنده اوست

که چون این وثیقت رسد سوي تو
 نگیرد گره طاق ابروي تو
 مصیبت نداری پوشی پلاس
 به هنجار منزل شوی ره شناس
 نیچی، تنالی، نگردی ز راه
 کنی در سرانجام گیتی نگاه
 اگر ماندنی شد جهان بر کسی
 بمان در غم و سوگواری بسی
 ۵ ورایدون که بر کس نماند جهان
 تو نیز آشنا باش با هم‌رهان
 چو شب‌دیز من جست از این تندرود
 ز من باد بر دوستداران درود
 رهانید ما را فلک زین حصار
 که بادا همه کس چو ما رستگار.
 چو نامه به سر برد و عنوان نبشت
 فرستاد و خود رفت سوي بهشت.

از

قصیده‌ها و غزلها

قصیده

درین چمن که ز پیری خمیده شد کمرم
ز شاخهای بقا بعد از این چه بهره بزم
نه سایه‌ای است ز نخلم نه میوه‌ای کس را
که تندباد حوادث بریخت برگ و برم
سپهر با قد خم گشته می‌کند لَحم
بیاض موی ز کافور می‌دهد خبرم
ز نافه مشک تر آید پدید و این عجب است
که نافه گشت عیان از سواد مشکِ ترم
۵ دو رشته پر ز گهر بود در دهان ما را
جفای چرخ گسست و بریخت آن گهرم
گهر بریخت ز دُر جم ستاره سان که دمید
ز صوب مشرق جرمان ستاره سحرم
قدم خمیده سرم سوی خاک مایل شد
که در حدیقه عصمت نهال بارورم
دو تا شدم که نیالایدم به خون دامن
که خونفشان شده چشم از حرارتِ جگرم
نشست برفِ گران بر سرم ز موی سپید
ز پست گشتن بام وجود در خطرَم
۱۰ ز قله‌ای که بر او برف باشد آب آید
همین بود سببِ آب کآید از بصرم

شدم ز ضعف بدان سان که گر چو سایه به خاک
 مرا کشند نیابد کسی از آن اثرم
 ز من کسی نکند یاد زانکه نتوانم
 ز ضعف حال که بر خاطر کسی گذرم
 کمان صفت به دو تا گشت قامتم گویی
 ز بیم تیر اجل رفته در پس سپرم
 به سوی اوج فراغت چسان کنم پرواز
 از این حسیض که بشکسته است بال و پر
 ۵ به بوستان جهان ریخت میوه امید
 ز سنگ و ژاله به هر سوی شاخه شجرم
 نهال چون ثمر افشاند راست گردد لیک
 خمیده نخل قدم چون فشانده شد ثمرم
 سرم فرو شد یکبارگی میان دو دوش
 که از مهابت شمشیر مرگ بر حذر
 ز دیده های ضعیف از محبت احباب
 به چهره اشک فشانم که عازم سفرم
 مقیم گوشه بیت الحزن شدم کز ضعف
 بود محال گذشتن ز آستان درم
 ۱۰ بیاض را نکند فرق دیده ام ز سواد
 به چهره گرچه فروزند شمع ماه و خورم
 چنین که لرزه به دستم فتاد از رعشه
 بزم دهر چسان ساغر نشاط خورم
 چو ابر آب فشانم ز دیده حسرت
 که رفت روز جوانی چو برق از نظرم

فتاده نقد جوانی من ز من در راه
به قد خم شده، در زیر پای، از آن نگرم
مرا که هست دل از نور معرفت روشن
به قد حلقه نمودار هاله قمرم
اگر زیانه کشد آتش شراره من
محیط چرخ به جوش آید از تپ شررم

قصیده

هم جرس جنید و هم در جنبش آمد کاروان
 کوچ کن زین خیلخانه سوی دارالملک جان
 چون درای ناله تو کاروانسالار توست
 مونس کن با جرس در حلقه این کاروان
 تا درین حلقه دری، از دست و پای چاره نیست
 چون جرس می نال و می رو با امان و بی امان
 در میان آشوب دارد، زان همی نالد جرس
 حلقه باری از چه نالد؟ کاو تهی دارد میان
 ۵ گر جرس معذور شد کز درد دل دارد نفیر
 حلقه زان معذورتر کز بیدلی دارد فغان
 چار حرف آمد جهان از بهر چار انگشت تو
 تا چهار انگشت بینی از زمین تا آسمان
 هر چه دامن تا گریبان دستیار خواجگی است
 جمله را در آستین نه، آستین را بر فشان
 دولت از دین جوی، نر دنیا، در این بستان که نیست
 بوی یوسف با بنفشه، پیرهن با ارغوان
 گر ز شهوت کم کنی در دین فزایی کز بخور
 هر چه خاکسترش کمتر بیشتر باشد دخان
 ۱۰ شحنه ما دانش، آنگه حرص در همسایگی
 رستم ما زنده، آنگه دیو در مازندران

راه حکمت پو، مگر در چشمه غیب اوفتی
 غیب دان گردی ز حکمت گر نگردی عیب دان
 هم زمین را با خلاق، نا موافق شد مزاج
 هم فلک را با کواکب نا مناسب شد قران
 زین قران ایمن شوی چون چنگ در قرآن زنی
 مهد قرآن جوی کامد مهدی آخر زمان
 هر چه نز قرآن طرازش، برگشای از آستین
 هر چه نزایمان بساطش در نور از آستان
 ۵ چون درین موکب عماری دار «قال الله» شدی
 مرکب اندر سایه «قال رسول الله» ران
 موجگاه محنت است این گر بصر داری مخسب
 خفتن اندر موج گردابی کرا دارد امان؟
 آدمی روی ولی دیو و ملک ممزوج توست
 صورتی فردا شوی کامروز ازو داری نشان
 فرقهها باشد میان آدمی تا آدمی
 کز یک آهن نعل سازند از دگر آهن سینان
 اصل هندو در سیاهی یک نسب دارد و لیک
 هندویی را دزد یابی هندویی را پاسبان
 ۱۰ گر به ازرق سر در آری سر بر آری چون فلک
 گر به سرخ و زردکوشی خاک پوشی چون خزان
 در مرقعهای خاک آلوده بینی روشنی
 پیرزن زین روی کرد آتش به خاکستر نهان
 از تجمل هیچ ناید زر فدی کن، زر فدی
 تا همه ساله چو زر هم پیر باشی هم جوان

خاکی راه شرع را گر سرمه همت کنی
 پیش تر زان کن که گردد استخوانت سرمه دان
 چند ازین سلطان و سلطان وز تو سلطان بنده تر
 بنده اوشو که او شد صاحب سلطان نشان
 تا نوازد صاحببت آنجا که باشی حکم کش
 بندگان را می نواز اینجا که هستی حکمران
 دست عدلی را که آری بر سرب یک زیر دست
 در لحد خورشید یابی در قیامت سایبان
 ۵ نان کس مستان و آب خود میر گر عاقلی
 تا فرشته از شیاطین خواندت جزیت ستان
 شیر همت شو مخور جز کسب دست خویشتن
 تا به نخجیر تو باشد وحش صحرا میهمان
 پرده بردار از زمین بنگر چه بازی می رود
 با عزیزان زمانه، زیر پرده هر زمان
 تا به خرمن خار یابی بر کلاه یزد جرد
 تا به دامن خاک بینی بر سر نوشیروان
 اندرین گرداب هم روزی بیندازی سپر
 گر چو ماهی درع پوشی چون کشف برگستان
 ۱۰ تا نگر دی کودکانه زیر این مهد کبود
 کاژدهای کودک است این دایه نامهربان
 چون ترسم کاین مشعبد مهره بر من می زند
 زانکه در بازوی او هم مهره بینم هم کمان
 قُرّة العینی چو من وانگه زمانه کور چشم
 کوری چشم زمانه، خوشدلم من خود از آن

منکرانِ فضل را جز ناخنه ناخن مباد
کز چنان سگ مردمی باشد دریغ از استخوان
گر چه اندر گنججه چون گنجور مجرم عاجزم
در یمن مجرم شفیعم در ختن خونی رهان
تا درین خاکم به بی آبی قناعت کردنی است
غسل از آب دیده سازم شربت از آبِ دهان
سیم را رونق نخیزد تا برون ناید ز سنگ
لعل را قیمت نباشد تا برون ناید ز کان
۵ سی گذشت از عمر برخیز ای نظامی گوشه گیر
من نصیحت کرده ام باقی تو دانی هان و هان
چند گویی کعبه را اینک به خدمت می رسم
چون نخوانندت هنوز از دور خدمت می رسان

غزلها

۱

با تو پدید می‌کنم حال تباه خویش را
تا تو نصیحتی کنی چشم سیاه خویش را
سرزنشم مکن که تو شیفته‌تر ز من شوی
گر نگری در آینه روی چو ماه خویش را
چون به تو پشت داده‌ام خیره‌گشی چنان مکن
کز تو به دیگری برم، پشت و پناه خویش را
چاه ز نخ چو کرده‌ای مسکن یوسف دلم
دلو عنایتی فرست یوسف چاه خویش را

۲

۵ جوانی بر سر کوچ است دریاب این جوانی را .
که شهری باز کی بیند غریب کاروانی را؟
خمیده پشت از آن گشتند پیران جهان‌دیده
که اندر خاک می‌جویند ایام جوانی را
به هرزه می‌دهی بر باد عمر نازنین کز وی
بحاصل می‌توان کردن حیات جاودانی را
به زر نخریده‌ای جان را، از آن قدرش نمی‌دانی
که هندو قدر شناسد متاع رایگان را
نظامی گر دلی داری نواي عاشقی بر کش
سماع ارغنون را، شراب ارغوانی را

۳

ای قبله شده همه جهان را
 راحت به تو صد هزار جان را
 آمیخته نو بهار حسنت
 با برگ بنفشه ارغوان را
 خوش باش درین نفس که هستی
 تا باز که یابد این زمان را
 بس تیز رواست مرکب عمر
 روزی دوسه باز کش عنان را
 ۵ شاهی بتان تو راست امروز
 چون شاهی عالم ارسلان را

۴

زخم چو بر دل رسید، دیده پر از خون چراست؟
 چون تو درون دلی، نقش تو بیرون چراست؟
 خود به جهان در مرا، یک دلکی بود و بس
 ما همه چون یکدلیم، قصد شیخون چراست؟
 چون به ترازوی عشق، هر دو برابر شدیم
 مهر تو کم می شود، عشق من افزون چراست؟
 پیشترک مر مرا، دوست تَرَک داشتی
 من نه همان دوستم؟ دشمنی اکنون چراست؟

بر همه خسته دلان، دادگری کرده‌ای
چون به نظامی رسید قصد دگرگون چراست؟

۵

مرا گویی که چونی؟ چونم ای دوست
جگر پر درد و دل پر خونم ای دوست
حدیث عاشقی بر من رها کن
تولیلی شو که من مجنونم ای دوست
به فریادم ز تو، هر روز، فریاد
ازین فریاد روز افزونم ای دوست
شنیدم عاشقان را می‌نوازی ۵
مگر من زان میان بیرونم ای دوست
نگفتی گر بیفتی گیرمت دست؟
ازین افتاده‌تر کاکونم ای دوست؟
غزل‌های نظامی بر تو خوانم
نگیرد در تو هیچ افسونم ای دوست

۶

دیدي که از غم تو بر من چه خواری آمد
بی آنکه هیچ رخنه در دوستداری آمد
رفتی چنان که روزی رخ باز پس نکردی
ای آنکه عادت تو زنهار خواری آمد

با من اگر نسازی خوبی ست عذر خواست
دانی که رسم خوبان ناسازگاری آمد
در عشق تو نظامی صابر چگونه باشد
کز تو قرارگاهش در بیکراری آمد

۷

ای ماه بدین خوبی مهمان که خواهی شد
وی آیت نیکویی درشان که خواهی شد
بالای سراز عنبر چتر ملکی داری
با چتر سیه امشب سلطان که خواهی شد
۵ قندت نتوان گفتن کز گلشکری خوشتر
در دل نتوان گفتن در جان که خواهی شد
تو می روی و جانم خواهد شدن از درد
چون درد منی، باری درمان که خواهی شد
مگذر به چنین وقتی مگذار نظامی را
او آن تو است ای جان تو آن که خواهی شد

۸

امشب از خفتن چه خیزد، عیش خوشتر تا به روز
می رسیم این خواب را شبهای دیگر تا به روز
گاه بر چشمش نشانم، گاه در جانب کشم
گاه در دل جای سازم، گاه در بر تا به روز

لعبت بادام چشم و شاهد شکر لبی
 نقل مستان خوش بود بادام و شکر تا به روز
 باتو جان کردم گرو خوش باش کاین دست آن توست
 نقش می زن، داو می خوان، نرد می بر تا به روز
 زلف را چون توبه خم کن، بوسه می ده تا به شب
 توبه را چون زلف بشکن باده می خور تا به روز
 گوش بر شعر نظامی نه که امشب کار نیست
 حلقه گوش تو را با حلقه در تا به روز

۹

۵ ای برده مرا قراو و آرام
 ای پیک خجسته رای، بخرام
 پیغام بیر بدان نگارین
 پس گوی بدو که: ای دلارام
 تا از بر من فتاده ای دور
 نی هوش مرا نه عقل و آرام
 می گردم هر طرف چو مجنون
 لیلی گویان ز صبح تا شام
 در حلقه زلف تو چو صیدی
 بی پای شده فتاده در دام
 ۱۰ زین پیش غزل مگو، نظامی
 رو خلوت گیر و کنج ناکام

۱۰

غرامت است غرامت شبی که بی تو گذارم
 ندامت است ندامت، دمی که بی تو بر آرم
 به ناگزیری وصلت، که نیست از تو گزیرم
 به بی قراری زلفت که نیست بی تو قرارم
 نه چشم آنکه بینم، نه بخت آنکه بیایم
 نه پای آنکه بپویم، نه دست آنکه بر آرم
 طلب کنم چو تویی را، من این خیال نورزم
 طلب کنی چو منی را، من این امید ندارم
 ۵ به نزد من تو بزرگی، منم که پیش تو خردم
 به پیش من تو عزیزی، منم که پیش تو خوارم
 تو فارغی ز نظامی، منم که در طلب تو
 به روز طالع گیرم، به شب ستاره شمارم

۱۱

تدبیر کنم هر شب تا دل ز تو بر گیرم
 چون روز بر آرد سر، مهر تو ز سر گیرم
 دل با تو بر آمیزم، کامیخته‌ای با جان
 جانی دگرم باید تا یار دگر گیرم
 ای من شده قربانت، چون عید مبارک شد،
 فالی که به روی تو هنگام سحر گیرم

با چون تو سوار، از من شمشیرزنی ناید
 گر غاشیه فرمایی، بر تارک سر گیرم
 آبی که جگر دارد، ریزم زره دیده
 تا گرد نظامی را، از راه تو بر گیرم

۱۲

ای شده ترکان همه هندوی تو
 باد جدا چشم بد از روی تو
 موی به موی از سر تا پای من
 باد فدای سر یک موی تو
 ۵ تیر چرا بر من مسکین زدی
 نیست مرا طاقت بازوی تو
 تو همه شب خفتی و من تا سحر
 نعره زنان گرد سر کوی تو
 خیزم و در پات فتم آشکار
 چند به دزدی نگرم سوی تو،
 زهره ندارم که بینم رخت
 تیر و کمان دارد، ابروی تو
 گر چه تو را عاشق صادق بسی است
 بنده نظامی است دعاگوی تو

۱۳

من آن نیم که تو دیدی، تو آنی و به از آنی
 تو را فزوده جمال و مرا نمانده جوانی
 مگو که چون تو بهاری تبدلی نپذیرد
 که هر چه بود به باغم ببرد باد خزانی
 تویی خلیل و من آتش، چرا نمیرم پیشت
 من ار بمیرم شاید، تو بایدم که بمانی
 به مردمی نه به فرمان، رعایت دل من کن
 نگویمت به چه غایت بدان قدر که توانی

۱۴ - در مرگ فرزند خود گوید

۵ ای شده همسر خوبان بهشت
 آنچنان عارض و آنکه بر خشت
 برزخ عمر به سر بردی خوش
 دوزخی ناشده رفتی به بهشت
 خط نیاورده به تو عمر هنوز
 این قضا بر سرت آخر که نوشت
 چه عجب گر شود ای جان جهان
 خاک از دیده من خون آغشت
 سبزه زار خطت اندر خاک است
 آب کی باز توان داد به کشت.

توضیحات

ص ۴۹/ب ۱: حکیم: دانا، خردمند. و نیز کسی که از حکمت (فلسفه) آگاه باشد. گنج حکیم: آن گنجینه از گوهرهای معانی است که درون شاعر است. و نیز حکیم از اسماء الاهی است و چون بنا بر آیه ۱۲ از سوره ججر همه گنجها نزد خداست، شاید مراد شاعر آن است که گفتن بسم الله کلید گشایش آن گنجهاست.

۲/۴۹: فاتحه: آغاز و اوّل هر چیز. مقابل خاتمه. فکرت: اندیشه. ختم: مهر کردن یا امضا کردن نامه با انگشتی (= خاتم). «ختم سخن»: پایان سخن.

۳/۴۹: «پیش وجود» آن که در هستی بر همه موجودات پیشی دارد، ازلی. آیندگان: آنان که می آیند. در اینجا، همه چیزهایی که در وجود آمده اند، یا در وجود خواهند آمد. «پیش بقا» آن که بقایش بیشتر از دیگران است، ابدی.

۴/۴۹: «پرده گشای» (صفت فاعلی مرکب مرخم) گشاینده پرده. «پرده دار» رازدار، راز نگهدار، در اینجا: پر از اسرار. خداوند است که از اسرار این عالم پر از اسرار آگاه است. پردگی: هر چیز پوشیده. «پرده شناس» آن که از رازهای درون پرده آگاه است. [خدای تعالی خود از همه رازها آگاه است و خود رازی است که حتی عارفان هم به حقیقت آن پی نبرده اند].

۵/۴۹: مُبدع: ابداع کننده، نوآفریننده. مُبدع از صفات خداست. ابداع عبارت از ایجاد چیزی است بدون آنکه ماده و مدت (زمان) بر آن سبقت داشته باشد. یعنی پدید آوردن چیزی از عدم مطلق. در این بیت ابداع و اختراع هر دو به معنی خلق و

ایجاد است. جود: بخشش.

۶/۴۹: «خام کُن» خام‌کننده. گویند: العبدُ يُدبِّر و الله يُقَدِّر، یعنی: بنده خدا تدبیر می‌کند (امروز می‌گویند نقشه می‌کشد) و خدا تقدیر می‌کند. یعنی آن تدبیرها را باطل می‌سازد.

۷/۴۹: «اَوَّل و آخِر» آغاز و انجام. دو صفت از صفات خدای تعالی است. ازلی و ابدی. اشاره است به این آیه: هُوَ الْاَوَّلُ و الْاٰخِرُ و الظَّاهِرُ و الْبَاطِنُ و هو بکل شیءٍ عَلِیْمٌ (آیه ۳ از سوره ۵۷). کائنات: جمع کائنه و کائن (از کون: بودن) موجودات جهان.

۸/۴۹: جبروت: کبریا و عظمت. یعنی: دو عالم محسوسات و معقولات، یا این جهان و آن جهان، در برابر کبریا و عظمت او به چیزی نیاید، تا چه رسد هستی ما که از آغاز تا پایان در برابر آن جبروت نفی بیش نیست.

۹/۴۹: دستگاه: مقصود دستگاه آفرینش است. دیر پای: «صفت مرکب» آنچه زمانی دراز بماند و زود از میان نرود. «لَمَن الْمَلِكُ»: (ملک از آن کیست؟) جزئی است از آیه ۱۶، سوره ۴۰. در پایان این آیه به این پرسش پاسخ داده شده: لَمَن الْمَلِكُ الْیَوْمَ؟ لله الواحد القَهَّار (امروز ملک از آن کیست؟ از آن خدای یکتای قهار است) در این جهان کهن کیست که او را یارای چنین سخنی باشد، جز خدای تعالی؟ اینگونه استفهام را انکاری گویند که پاسخ آن منفی است.

۱۰/۴۹: بود: خدا بود، موجود بود. نبود: موجود نبود. «آنچه بلند است و پست»: کنایه از جهان موجودات است. «باشد» خواهد بود. خدا بود و این جهان نبود و خدا خواهد بود و این جهان که اکنون موجود است نخواهد بود.

۱/۵۰: «پرورش آموختگان»: تربیت‌شدگان، علم‌آموختگان. ازل: زمانی که آن را ابتدا نباشد. پرورش‌آموختگان ازل، مراد کسانی است که علم خود را از خدا گرفته باشند، پیامبران.

۱/۵۱: شمس: خورشید و نیز تصویر خورشید. «نه مسند»: کنایه از نه فلک است. «هفت اختران»: هفت سیاره. برحسب هیئت قدیم زمین مرکز عالم بود و فلک ماه، فلک عطارد، فلک زهره، فلک شمس، فلک مریخ، فلک مشتری و فلک زحل به گرد آن می‌چرخیدند. چون فلک ثوابت و فلک الافلاک یا فلک اعظم را بر آنها بیفزایند شماره

افلاک به نه رسد.

۲/۵۱: مُزَسَل: فرستاده شده، پیامبری که صاحب کتاب باشد. فتراک: تسمه‌ای است که از پس و پیش زین اسب آویزند و غالباً صیادان، صید را به فتراک می‌آویخته‌اند و فاتحان اسیران را به فتراک می‌بسته‌اند.

۳/۵۱: سَنَبِل: خوشه جو و گندم و امثال آن و نیز نام گلی است. شاید مراد نظامی از این تعبیر این باشد که پیامبر اسلام (ص) پیامبر آخر الزمان است و نسبت به پیامبران دیگر که در زمانهای دورتر بوده‌اند، تازه‌ترین است. خاصه: ویژه، مخصوص، آنچه تنها و تنها پادشاهان را باشد، هر چیز اعلا و گرانبها. «خاصه‌ترین»: گرانبهاترین. گوهر: در اینجا به اعتبار «دریا» مروارید است.

۴/۵۱: سَنَبِل: در این بیت کنایه از موی است. سنبله: نام برج ششم از برجهای دوازده‌گانه فلکی. برابر ماه شهریور. یعنی: سنبله اگر در شب می‌تابد، رشته موی او بر روی چون روزش تابان است. لعل: نام گوهری است سرخ رنگ. به عقیده قدما لعل در اثر تابش خورشید در سنگ پدید می‌آید. پس «لعلگر» سازنده لعل، کنایه از آفتاب است. اما گوهر وجود پیامبر لعل آفتاب را پدید آورده است، چنان که آفتاب لعل عالم خاک را.

۵/۵۱: زان: از آن جهت. نزدی: نمی‌زد. شکر: کنایه است از لب شیرین. آب: درخشندگی و صفای گوهرها، رونق و روشنی دندان. گوهر: کنایه از دندان است. پیامبر (ص) از آن جهت به خنده لب باز نمی‌کرد و همواره تبسم می‌نمود تا دندانهای چون گوهر او نمایان نشود و آبرو یا صفا و تَلَّوْ صدف را نبرد. یعنی بازار صدف را از رونق نیفکند.

۶/۵۱: «گوهر آدمی»: ذات و اصل آدمی. «گوهر او...»: شخص پیامبر هیچ سخت دلی را نیازرده بود، پس چرا سنگ گوهر دندان او را شکست؟ اشاره است به شکستن دندان پیامبر در جنگ احد.

۷/۵۱: «ای» حرف ندا که منادای آن محذوف است. ای پیامبری که... «پیگ»: پاکیزه، طاهر و زودوده از هر آلاشی. پرورده: پرورش یافته. «روحی فداک»: جانم فدای تو. پیامبر را همواره با دعای «روحی فداک» خطاب می‌کردند.

۸/۵۱: «نقطه‌گه»: (نقطه‌گاه) جای نقطه، دایره. یعنی: تو مرکز دایره رحمت

هستی. «خانه بر»: برنده ااثاث خانه. «نقطه زحمت»: مراد نقطه روی زاء زحمت است. یعنی: تو نقطه زاء زحمت را از میان برده‌ای و زحمتها را به رحمتها بدل ساخته‌ای.

۹/۵۱: «راهروان...»: رسول خدا را به ماه تشبیه کرده، زیرا چون ماه برمی‌آید کاروانیان در پرتو آن راه خود را می‌یابند. یاوگیان: گمشدگان. نیز مردم یله و بی‌سر و سردار. «یاوگیان...»: تو گم‌گشتگان عجم را ره پیش پای نهادی.

۱۰/۵۱: خوان: سفره، طبق چوبین که بر آن غذا گذارند. «از پی ما»: برای ما. زله: آنچه مهمان از سفره دوست و خویشاوندان با خود ببرد. شاید اشاره شاعر به مقام قرب یا معراج رسول خدا(ص) است از او می‌خواهد، از آن سخنان شیرین که در آنجا شنیده برای ما هم چیزی حکایت کند.

۱/۵۲: شکر: مجازاً به معنی سخن شیرین است.

۲/۵۲: روضه: باغ، مرغزار، گلشن. میان منبر و قبر رسول خدا را روضه گویند.

۳/۵۲: غاشیه: جامه‌ای نگارین یا ساده که چون بزرگی از اسب پیاده می‌شد بر زین می‌پوشیدند و چون سوار می‌شد غلامی آن را بر دوش می‌کشید.

۱/۵۳: قلم: مراد قلم اول یا قلم اعلی است که عقل اول است و نخستین چیزی است که خدا آفریده است. «جنبش اول...»: نخستین حرکتی که قلم اعلی بر لوح محفوظ نمود، یعنی نخستین چیزی که از قلم بر لوح نوشته شد «سخن» بود.

۲/۵۳: خلوت: سرای خاص. مجلسی که نامحرمان را در آن راه نیست. در اینجا مراد عالم غیب است. «پرده بر انداختن»: پرده به یک سو زدن. پرده کنار زدن. جلوت: جلوه کردن. آشکار شدن. «پرده خلوت...»: چون پرده از عالم غیب به کناری رفت، نخستین چیزی که از پس پرده نمودار شد سخن بود.

۴/۵۳: «در لغت عشق»: در زبان عشق. طلل: آثار خانه، ویرانه‌های خانه. در این بیت مراد جسم انسان است. «در لغت عشق...»: ما شاعران یا عاشقان، جانمان، روحمان سخن ماست. «من» حقیقی، سخن است و این بدن برای آن آن «من» که سخن است سرایی بیش نیست.

۵/۵۳: در این بیت سخن به مرغان نامه بر تشبیه شده. همچنان که آن مرغان

نامه‌ها و پیامها را از جایی به جایی منتقل می‌کنند، سخن نیز قاصد اندیشه ماست که آنچه را که ما می‌اندیشیم به دیگر کسان منتقل می‌کند.

۶/۵۳: «سخن راست بس»: ویژه سخن است. فقط مخصوص سخن است.

۷/۵۳: نسخه: ناسنجیده، به وزن درنیامده. سرسری: بی تأمل و بدون اندیشه. «نسخه سخن سرسری» کنایه از سخن غیر منظوم است یعنی نثر. گوهریان: گوهر فروشان کنایه از ناقدان سخن است. گوهری: اصیل، ارزشمند.

۸/۵۳: نکته: سخن پاکیزه و باریک و بکر، «نکته نگهدار»: متوجه نکته باش. معنی دو بیت: وقتی که سخن ناموزون (نثر) در نظر ناقدان سخن ارزشمند باشد، حال سخن موزون (نظم) معلوم است.

۹/۵۳: «سخن پروران»: سخندانان، شاعران. «چه مانند»: چه شباهتی دارند.

۱۰/۵۳: «پیشان شوند»: آشفته و شوریده شوند.

۱/۵۴: در این بیت و چند بیت بعد، نظامی شاعری را سایه‌ای از پیغمبری می‌داند، زیرا شاعران نیز چون پیامبران، از جهان غیب یعنی عالم ملکوت و فرشتگان الهام می‌گیرند.

۲/۵۴: «پیش و پی»: تقدّم و تأخّر. کبریا: عظمت و بزرگی. عظمت و بزرگی خداوند. «صف کبریا»: صف جلال و عظمت خداوند. در بارگاه جلال خداوند، بعضی در صف مقدّم رفتند و برخی پس از ایشان. آنان که در صف مقدّم پیامبرانند و آنان که پس از ایشانند شاعرانند.

۳/۵۴: «این دو نظر»: نظر پیامبران و شاعران. «این دو»: پیامبران و شاعران. «و آن دگر»: و آن دیگر، یعنی باقی مردم که نه پیامبرند و نه شاعر.

۴/۵۴: رطب: در این بیت کنایه از سخن شیرین است. خوان: سفره، مراد طبع سخنوران و شاعران است.

۵/۵۴: پرده: آنچه از روده یا برنج یا نقره بر دسته سازهای چوبی چون تنبور و تار و سه تار بندند برای نگاه داشتن انگشتان و حفظ مقامهای موسیقی، دستان. نوا: نغمه، آهنگ، آواز. نیز می‌توان «پرده» را به معنی عالم غیب و عالم اسرار دانست و «نوا» را به معنی توشه و روزی. یعنی هر که را از این جهان راز ناک شعر بهره‌ای هست. این حجره: کنایه از این جهان مادی است. حاصل معنی: آنها که در جهان

شعر خانه‌ای دارند در جهانی خوشتر از این جهان مادی خانه دارند.

۶/۵۴: «سر بر زانو نهادن»: کنایه از اندیشیدن یا مراقبت است. «ولایت ستان»: فتح‌کننده کشورها. «با سر زانوی...»: شاعر چون سر بر زانو نهد و به تأمل پردازد، حاصل این تأمل شعری است که به شهرها و کشورهای دیگر می‌رود، گویی آنها را فتح می‌کند. پس کسی را که زانویی است که سر بر آن نهد هرگز سر بر آستان این و آن نمی‌نهد.

۷/۵۴: «گرم شدن در سخن»: سخن گفتن چنان‌که گوینده به هیچ چیز دیگر نپردازد. «گرم شدن مرکب»: از رخوت در آمدن اسب و تاخت آوردن آن. «چون به سخن...»: چون شاعر گرم سرودن شعر شود، آنچنان عبارات و معانی والا و بکر می‌آفریند که جانش با همه لطافت بر لب می‌آید که بر لب او بوسه زند. همچنین کنایه از آن است که شعر پاره‌ای از جان شاعر است.

۸/۵۴: «رخنه کردن»: سوراخ کردن، شکافتن. بیضه: تخم مرغ. «بیضه هفت آسمان»: هفت فلک که چون تخم مرغ تو بر تو است. یعنی: شاعر برای آنکه لعلی از کان (= معدن) معانی بیرون آرد، سخنی گرانها بیاورد، چنان اندیشه را پرواز دهد که از هفت آسمان فراتر رود.

۹/۵۴: چست: موزون، برازنده. «پدر طبع»: طبعی که به منزله پدر است و ابیات به معنی فرزندان او. مراد آن است که هر چه می‌سراید از طبع او زاده شده و بی هیچ شبهه‌ای فرزندان طبع او هستند.

۱۰/۵۴: «خدمت آوردن»: چاکری کردن. چنبر: مخیط دایره. «فلک چنبری»: آسمان بگرد گردد. یعنی: چون شاعر بدین درجه از سخن رسد آسمان چنبری خدمتگر او شود. و او از خدمتگری دیگران که جان انسان را چون آفتی است، برهد.

۱۱/۵۴: مهر: نشان و نقش سکه. «سخنش مهر زبانها شود»: نقش زبانها شود. بر زبانها جاری باشد، چنان‌که هیچ گاه از زبانها نیفتد.

۱۲/۵۴: نگارنده: نقش‌کننده. پیکر: نقش پارچه، تصویر. «بر سخنش زن»: بر سخنش بیاویز.

۱/۵۵: مشتری: یکی از هفت سیاره. نامهای دیگر آن: هرمز، اورمزد، برجیس و قاضی فلک. «سبحر سخن»: آن‌که سخنش چون جادو است. زهره: یکی از هفت

سیاره. نامهای دیگر آن آناهیتا، ناهید. هاروت: یکی از دو فرشته (هاروت و ماروت) که به زمین آمدند و فریب‌زنی زیباروی به نام زهره را خوردند و مرتکب کارهای ناپسند شدند. خداوند آن دو را در چاهی از چاههای بابل حبس کرد. هاروت و ماروت به مردم سحر می‌آموختند. داستان آنها در سوره بقره آیه ۱۰۲ آمده است.

۲/۵۵: سیم: نقره یا پول نقره. «سیم‌کش»: گدا. سگه: رونق، آبرو. یعنی: شاعران گدا منشی که مرده زر هستند، رونق و آبروی شعر را به سبب زیرپستی خویش از بین برده‌اند.

۳/۵۵: «سگه چون روز»: سگه درخشنده و تابناک. کنایه از شعر است. «دُر شب‌افروز»: گوهر شب‌چراغ، نیز کنایه از شعر است. یعنی: شاعرانی که شعر می‌دهند و زر می‌ستانند مانند کسانی هستند که گوهر شب‌چراغ می‌دهند و پاره سنگی به عوض می‌ستانند.

۴/۵۵: «شهد سخن»: سخنی شیرین چون عسل. «مگس افشان مکن»: بر مگسان میفشان. بر مگسان ارزانی مدار. یعنی: سخنی را که در شیرینی به عسل ماند به فرومایگانی چون مگس، تقدیم مدار.

۵/۵۵: نپوشند: گوش ندهند.

۶/۵۵: حاصل معنی: تا در دین صاحب نام و آوازه نشده‌ای زنه‌ار به گرد شاعری مگرد.

۷/۵۵: سدره: درخت سدر، کُنار. در اینجا مراد سدره‌المنتهی است و آن درخت سدری است در آسمان هفتم. که شاید رمزی از منتهای اعمال مردم باشد و نهایت رسیدن علم خلق که هیچ کس از آنجا برنگذشته است مگر حضرت رسول(ص). «سدره نشانی»: بر سدره نشاندن. به سدره‌المنتهی رساندن.

۸/۵۵: کمر: کمربند. جوزا: دو پیکر، نام یکی از صورتهای فلکی در منطقه البروج که آفتاب در ماه خرداد در آن برج است. صورت فلکی دیگری است به نام جبار که نزدیک به جوزا است که آن را به صورت مردی با شمشیر و کمر بند تصور کرده‌اند. از این رو گاه جوزا و جبار را یکی پندارند. حاصل معنی: هنگامی که شعر تو بر وفق شنن و دستورهای شرع باشد به چنان مقامی می‌رسی که ستاره جوزا در سایه تو قرار گیرد. مقام تو از جوزا فراتر رود.

- ۹/۵۵: «شعر بر آرد به امیریت نام»: شعر سبب می‌شود که تو را نیز امیر نام دهند. «الشعراء...»: شاعران امیران سخن هستند.
- ۱۰/۵۵: «از پای نشستن»: درنگ کردن، از رفتار ماندن. «چون فلک»: همانند فلک در بلندی و عظمت.
- ۱۱/۵۵: «بر صفت» همانند. «شمع سرافکنده»: شمع‌ای که موم اطراف سر فتیله آن را بریده باشند و فتیله را برای سوختن از موم بیرون کرده باشند.
- ۱۲/۵۵: دست: نوع، طرز، شیوه.
- ۲/۵۶: مُصِیب: به هدف رسیده. کسی که قول و فعل و رأی او صواب باشد. «دیدنی ارزشم»: به دیدنی می‌ارزم. غریب: عجیب، شگفت‌انگیز.
- ۳/۵۶: «به من»: به وسیله من. صومعه: عبادتگاه زاهدان. مصطبه: سکو. مراد میخانه است. یعنی: من شعر را که گرفتار میخانه شده بود آزاد کردم و به صومعه آوردم. و به جای وصف شراب زهدیات و پند و اندرز سرودم.
- ۴/۵۶: راهب: ترسا، مسیحی تارک دنیا. خرقه: جامه کهنه و پاره، لباس خاص صوفیان. زَنار: کمربندی که راهبان بر کمر بندند و نشان خاص آنهاست.
- ۵/۵۶: غنچه مثال: مانند غنچه ناشکفته.
- ۶/۵۶: «بنمایم»: نشان بدهم، ارائه دهم. صور: بوق شیپور. شیپوری که اسرافیل پس از مردن همگان در آن می‌دمد و مردگان را زنده می‌کند. «صور قیامت کنم آوازه را»: صدای من همانند صور اسرافیل است که قیامت برپا می‌کند.
- ۷/۵۶: «هر چه وجود است»: هر سخنی که موجود است، هر چه شعر هست، چه شعر آنان که مدعی نوآوری هستند چه شعر آنان که به سبک قدما می‌سرایند. فته شود: فریفته شود.
- ۸/۵۶: افسون: کلماتی که جادوگران به هنگام جادوگری بر زبان می‌رانند. «ملایک فریب»: فریب‌دهنده فرشتگان. اشاره است به داستان هاروت و ماروت. رک: شرح بیت ۱/۵۵.
- ۹/۵۶: بابل: شهر قدیم بین‌النهرین در کنار فرات به فاصله ۸۸ کیلومتری جنوب بغداد که داستان هاروت و ماروت در آنجا اتفاق افتاده. گنجبه: شهر زادگاه نظامی در آذربایجان. زهره: نام همان زنی است که هاروت و ماروت را فریب داد.

- رک: بیت ۱/۵۵. انجم فروز: فروزنده ستارگان، آن که به ستارگان نور می‌بخشد.
- ۱۰/۵۶: «سحر حلال» معجزه، در برابر جادوگری که حرام است «سخری قوت شد» از سحر خیزی من توشه برگرفته. «نسخه هاروت»: سحر و افسونی که جادوگران از هاروت آموخته‌اند. رک: شرح بیت ۱/۵۵.
- ۱۱/۵۶: شکل: صورت. خیال: در اینجا مراد قوه متخیله است و تخیل از عناصر شعر است. جانور: موجود زنده. «سحر حلال»: مراد شعر است. یعنی: صورت و هیئت من که چیزی جز تخیل من یا شعر نیست به سحر حلال من یعنی قدرت شگرف شاعری من زنده است.
- ۱/۵۷: کوبه: سواران و پیادگان پرامون شاه یا امیری به گاه حرکت او.
- ۳/۵۷: «ناحیت صیدیاب»: منطقه‌ای که در آن شکار یافته می‌شد.
- ۴/۵۷: «تنگ در آمدن»: به هم نزدیک شدن. «از دل شه قافیه‌شان تنگ‌تر»: در شعر وقتی قافیه تنگ است که آن دست کلمات که قافیه را شاید اندک باشد. همچنین «قافیه چیزی تنگ شدن»: به معنی کمیاب شدن آن است. یعنی: دو مرغ که نزدیک یکدیگر نشده بودند به سبب مشکلی که برایشان پیش آمده بود، در تنگنا افتاده بودند تنگنایی که از دل شاه تنگ‌تر بود.
- ۵/۵۷: دم زدن: سخن گفتن. صفیر: بانگ و فریاد مرغان.
- ۶/۵۷: آموزگار: کسی که چیزی را یاد می‌گیرد.
- ۷/۵۷: نوا: نغمه. نر: نه از. «نه از پی»: نه به خاطر، نه برای. خطبه: خواستگاری.
- ۸/۵۷: شیربها: جز آن معنی متداول به معنی مهر و کابین نیز هست.
- ۹/۵۷: «بگذارى به ما»: به ما واگذار کنی.
- ۴/۵۸: «انگشت به دندان گزیدن»: نشانه تأسف و پشیمانی است.
- ۵/۵۸: «از جهت» برای. خاکیان: مردم روی زمین. یعنی: به جای آنکه در خانه‌ها ماکیان بنشانم (که نشان آبادانی است) آنها را چنان خراب کرده‌ام که جای جغد شده‌اند.
- ۶/۵۸: «بس که زرم بر سر از این کار دست»: من که چنین دنیاپرست شده‌ام بسا که از جهت این کار- دنیاپرستی- دست‌تحر باید بر سر بزنم.

- ۸/۵۸: «با سر خود بازی کردن»: مرتکب کاری شدن که در اثر آن سر بر باد رود.
- ۹/۵۸: آزرَم: شرم، حیا.
- ۱۰/۵۸: آب: آبرو، عزّت، شرف. یعنی: خون دیگران را بریزم و آبرو و شرف خود بر باد دهم.
- ۱۱/۵۸: رایت: عَلم، درفش. ولایت: کشور.
- ۱/۵۹: یک نفس: یک دم. دامن‌کشان: متکبر، خودخواه. آستن: محفّف آستین. «آستین برافشاندن»: ترک گفتن. یعنی: ای خواجه متکبر و خودخواه یک دم این جهان و جهانیان را ترک گوی.
- ۲/۵۹: محتشمی: محتشم بودن. محتشم: آن که صاحب حشمت و جلال و شکوه است.
- ۳/۵۹: مُلک: مملکت، کشور. سلیمان: پیامبر و پادشاه بنی اسرائیل. یعنی: سراغ مُلک سلیمان را بگیر و مپرس که ملک سلیمان کجاست؟ ملک سلیمان بر جاست ولی سلیمان به کجا رفته است؟
- ۴/۵۹: حجله: عمارت مدوّر، گنبدمانند، خانه آراسته عروس. عذرا: دوشیزه‌ای که وامق به او عشق می‌ورزید، در داستان وامق و عذراء.
- ۵/۵۹: «عذرا شده»: عذرا رفته است، مرده است.
- ۹/۵۹: پوینده: دونده، دوان. «گنبد پوینده»: فلک دوّار و گردنده است. گراینده: مایل، متمایل.
- ۱/۶۰: «دورنگ آمده»: دو رنگ شده، مراد شب و روز است. یعنی: در این روزگار هر کس از کاری که می‌کند ملول است و به تنگ آمده است.
- ۲/۶۰: ای خُنک: خوشا.
- ۳/۶۰: نعل در آتش: بی‌تاب. جادوگران چون می‌خواسته‌اند کسی را بی‌تاب کنند، طلسمی با نام شخص مورد نظر بر نعلی می‌نوشته‌اند و آن را در آتش می‌گذاشته‌اند.
- ۶/۶۰: «ورقی می‌خراش»: چیزی بنویس یا بخوان. اگر خواندن و نوشتن ندانی اَقلاً قلمی تراش. کاری بکن، بیکار و در غفلت مباش.

- ۷/۶۰: «سر مکش»: ابا مکن. مقبل: نیک‌بخت، سعادتمند.
- ۸/۶۰: «آید روزیش...»: یعنی: روزی بناچار به کارش آید.
- ۹/۶۰: خوان: سفره. نظیر آن است که سعدی گوید: گنج برداشتند و مار بماند.
- ۱۰/۶۰: دورنگر: روزگار را نگاه کن، ببین چه روزگاری است. مردمی: انسان بودن. یعنی: بنگر که چه روزگاری است به سبب نامردمی انسان از انسان حذر می‌کند، می‌ترسد.
- ۱۲/۶۰: بری: بری، بیزار. یعنی: چون روزگار عدل سلیمانی نیست در چنین روزگاری هر که آدمی است خود را چون پریان از دیده‌ها پنهان کند.
- ۱/۶۱: «با نفس هر که...»: با هر که هم‌نفس و یار شدم، صلاح در آن بود که از او بگریزم.
- ۲/۶۱: فر: شأن، شوکت، رفعت، شکوه. همای: پرنده‌ای است که آن را مبارک می‌داشتند و می‌گفتند که سایه او بر سر هر که افتد خوشبخت شود. مرغ سعادت.
- ۱/۶۲: «پیرزنی را»: به پیرزنی. به پیرزنی ستمی رسید. سنجو: سلطان سنجربن ملک‌شاه سلجوقی. از سال ۵۱۱ تا ۵۵۲ پادشاهی کرد.
- ۲/۶۲: آزر: شرم، رحم و شفقت.
- ۳/۶۲: شبحه: کسی که پادشاه او را برای ضبط کارها و سیاست مردم در شهر می‌گماشته. نایب حاکم شهر.
- ۵/۶۲: «ستم‌آباد»: کنایه از جایی است که در آنجا ستم بسیار کنند. زبان را شهر ستم خوانده، زیرا به وسیله زبان به دیگران آزارها توان رسانید. خان: خانه.
- ۷/۶۲: جُست: جستجو کرد، تفتیش نمود. خونی: قاتل. «کراست»: برای کیست؟ نصیب چه کسی است؟
- ۸/۶۲: «آن»: اشاره است به خونی و قاتل. خون‌کند: مرتکب قتل شود. عربده کردن: بد مستی کردن، فریاد کردن. یعنی: وقتی که شهنه خواد مست می‌شود آن قاتل نیز دست به آدمکشی می‌زند، پس چرا باید داد و فریادش را بر سر پیرزنی در آورد.
- ۹/۶۲: رطل: پیمانه‌ای است به مقدار نیم من. «رطل زدن»: کنایه از شراب خوردن. دخل: درآمد.

۱/۶۳: «داد کسی را دادن»: حق او را ادا کردن، با او به عدالت رفتار کردن. «روز شمار»: روز حساب، روز قیامت. از تو حساب خواهند کشید. تو را بازخواست خواهند کرد.

۲/۶۳: داور: قاضی، حاکم. «داروی»: داور هستی، عنوان پادشاهی داری و حال آنکه دادگری در تو نمی بینم و نمی بینم که از بند ستم آزاد باشی.

۴/۶۳: ساز: نعمت و مال. ابخاز: نام قوم و نیز نام ناحیه ای در جبال قفقاز. این سرزمین بارها مورد تاخت و تاز مسلمانان واقع شده. می گوید: مال یتیمان مسلمان اموال کافران ابخازی نیست که بر مسلمانان حلال باشد.

۵/۶۳: پله: در مصراع اوّل: پول و بضاعت اندک. در مصراع دوم: موی اطراف سر. یعنی: مال اندک پیر زنان را غارت مکن و از موی سفید آنان شرم دار.

۱۰/۶۳: یاسیج: تیر پیکان دار. غمخوارگان: غمدیدگان. «یاسیج غمخوارگان»: تیر مظلومان.

۱۱/۶۳: در یوزه: گدایی، درخواست. تضرع و زاری به درگاه خداوند و از او چیزی خواستن. آنفاس: جمع نفس. مراد دعای اهل دل و انسانهای نیک سیرت است. پاس داشتن: رعایت کردن، مراقبت کردن.

۱/۶۴: طرف: ناحیه. طرفگیر: گوشه نشین. همچنان که پری از آدمی می گریزد آن پیر نیز با مردم الفتی نداشت.

۲/۶۴: گیا: (گیاه) مراد کُنب است که امروز از آن گونی می بافند. «از آن»: اشاره به خشت زنی است.

۳/۶۴: کاروبار: شغل و پیشه. کارفزا: آن که به کار و گرفتاری انسان بیفزاید. نیز به معنی پرگو، مزاحم.

۴/۶۴: قضا: اراده خداوند. ساز کردن: ترتیب دادن. یعنی: از آنجا که خدا خواسته بود (یا قضا را) جوانی خوب سیرت آمد و با آن پیر به سخن پرداخت.

۵/۶۴: خر بنده: آن که خران را به کرایه دهد، یا در علف دادن و پالان نهادن و بار کردن خر خدمت کند.

۶/۶۴: خشت زن را در مبارزه با خاک و گل به جنگجویی تشبیه کرده که بر سپر هموارد خود شمشیر می زند.

- ۷/۶۴: «خشت نو از قالب دیگر بزن» یعنی برای یک زندگی نو، راه و روش دیگر پیدا کن و طرح دیگر بریز.
- ۸/۶۴: تکلف: رنج و مشقت.
- ۱۰/۶۴: جوانی کردن: کاری از روی بی‌تجربگی کردن، یا سخنی از روی بی‌تجربگی گفتن. گرانی کردن: آزار کردن و نیز خودپسندی و تکبر.
- ۳/۶۵: دستکش: گدا. آن که دست نیاز پیش کسی دراز کند. دستکش در مصراع دوم، وحید می‌گوید: نوعی نان است. از دسترنج خود نانی می‌خورم.
- ۵/۶۵: «در کسی را زدن»: کوبیدن در کسی به منظور حاجت خواستن یا تقاضا کردن.
- ۱/۶۶: «به زمین بر چو فلک نازنین»: همچنان که در آسمانها نازنین هستی در زمین هم نازنینی. از این رو هم فلک ناز تو را می‌کشد و هم زمین.
- ۲/۶۶: «پرورده‌ای»: پرورش یافته‌ای. از پستان آن دایه که تو پرورش یافته‌ای نخستین بار به جای شیر شکر خورده‌ای. دایه پروردگار است و شکر خیر محض.
- ۳/۶۶: چون به جای شیر تو را با شکر پرورش داده‌اند، پس باید بسیار زیبا شده باشی.
- ۴/۶۶: خامه: قلم. «خاریدن خامه»: تراشیدن قلم. نغز: زیبا. نگاریت: تصویری برای تو. «نگاریده‌اند»: کشیده‌اند، تصویر کرده‌اند.
- ۵/۶۶: نزار: لاغر. انسان در عین آنکه برترین موجودات عالم وجود است ضعیف آفریده شده است و این ضعیفی خشن اوست زیرا در مسابقه آهوی فربه از آهوی لاغر واپس می‌ماند.
- ۷/۶۶: هما: یا همای مرغی است که آن را مبارک دانند و گویند سایه آن بر سر هر که افتد خوشبخت شود. اکنون که تو در میان جانوران چون همای در میان مرغان هستی یعنی بر همه شرف داری. «کم خور»: کم‌خورنده، کسی که به غذای اندکی بسازد. «کم گوی»: اندک سخن.
- ۸/۶۶: کارگاه: مراد این جهان است.
- ۹/۶۶: گویند که گنجها در ویرانه‌هاست. جای جغد هم در ویرانه است، بنابراین پرنده‌ای که مردم بد شکونش می‌دانند با آواز خود مردم را به ویرانه‌ها می‌خواند

که در ویرانه‌ها گنج پنهان است.

۱۰/۶۶: هر که در این جهان دارای نشانی باشد، وجودی داشته باشد به اندازه

خودش جانش را ارزش است.

۱/۶۷: به گوهر: از حیث اصل و نسب و ارزش و مقدار. گوهری: صاحب

اصل و نسب.

۲/۶۷: دیت: دیه، خونبها. شادروان وحید معنی این بیت را چنین استنباط

کرده است: اگر جانوران از تو که انسان هستی به قدر و قیمت کم باشند ولی گوهری

در عالم وجوداند. پس آنها را میازار و رنج آن قدر بکن که بتوانی دیه‌اش را بدهی و

چون نمی‌توانی پس رنج مکن (مخزن الاسرار، چاپ وحید، ص ۱۰۳).

۳/۶۷: «برده کسی را دریدن»: رسوا کردن او.

۵/۶۷: مراد چله نگه داشتن است که شیوه اهل زهد و عرفان بود، زیرا هر کس

خدا را چهل روز به اخلاص عبادت کند خدا چشمه‌های حکمت را از دلش به

زیانش می‌گشاید.

۶/۶۷: آنچنان که یوسف به زندان شد و در آنجا شرف پیامبری یافت آدمی نیز

در زندان ریاضت شرف انسانی حاصل کند.

۷/۶۷: توسنی: سرکشی، عصیان. یعنی: هنگامی که توانستی زمام سرکشیهای

نفس خویش را به دست گیری آن وقت سکه اخلاص به نام تو خواهند زد. به عبارت

دیگر در شمار بندگان مخلص خدای درخواهی آمد.

۹/۶۷: «سر ز هوی تافتن»: تسلیم هوای نفس نشدن.

۱۰/۶۷: «کفش بیاور»: آماده رفتن باش. عزم راه کن.

۱۱/۶۷: اگر می‌خواهی در روز قیامت از کشمکش حساب و بازخواست

برهی در این جهان خود را در پناه دین جای ده.

۱۲/۶۷: حقیقت: (قید است) به حقیقت، واقعاً، مقبالان: نیکبختان. درع: زره.

روشن‌دلان: دانایان، آگاهان، روشن ضمیران. یعنی: نظر لطف مردمان نیکبخت همانند

زرهی است که مردم روشن ضمیر را در پناه خود جای می‌دهد.

۱/۶۹: مسیحا: حضرت عیسی بن مریم. «مسیحا» واژه‌ای است که از «مسحا»ی

عبری یا «مسحیا»ی سریانی گرفته شده، به معنی کسی که او را با روغن مقدس تدهین

کرده‌اند. نوشتن: نوردیدن، طی کردن.

۲/۶۹: «یوسف»: کنایه از جان است و «جَه» مخفف چاه، کنایه از جسم و پیکر است. سگی گرگ‌آسا بر گذرگاه مردم افتاده بود و جانش از تنش بیرون رفته بود.

۳/۶۹: جیفه: مردار. نظار: تماشاگر. بر صفت: همانند.

۴/۶۹: دماغ: مغز سر. در طب قدیم دماغ جای روح نفسانی است. دم: نفس، امروز فوت گویند. یعنی: همچنان که دم چراغ را خاموش می‌کند وحشت دیدن این مردار دماغ را تیره می‌سازد.

۵/۶۹: «نه بس حاصل است»: تنها آن نیست. یعنی دیدن مردار نه تنها دماغ را تیره می‌کند، بلکه دیده را کور می‌کند و به دل آسیب می‌رساند.

۶/۶۹: پرده: رک: شرح بیت ۵/۵۴. نوا: رک: شرح بیت ۵/۵۴. یعنی هر کس در آن باب سخنی گفت.

۸/۶۹: ایوان: طاق بلند و نشستگاه پادشاهان و بزرگان. گاه به معنی خانه آمده است. در قدیم بر ایوانها تصاویری می‌کشیده‌اند. در این بیت «ایوان» کنایه از جسم و پیکر است. دُر: مروارید درشت. «دُر به سپیدی...»: یعنی مروارید در سفیدی به پای دندانهای سفید او نمی‌رسد.

۹/۶۹: «دیده فرو کردن»: به پایین نگرستن. «دیده فرو کن به گریبان خویش»: یعنی به خود بنگر.

۳/۷۰: اگر تو خود می‌خواهی اندوه دنیا را بخوری، قسمت یا سهم نظامی را دور بریز. زیرا او را بدان نیازی نیست.

۱/۷۱: از سر: به سبب. «همخانگی»: شاید تعبیر از این باشد که آن دو حکیم در یک خانه که خانه حکمت و دانش است شریک بودند.

۲/۷۱: منی: تکبر و خودبینی. تویی: دیگری را به حساب آوردن یعنی: هر یک از آن دو حکیم «من» می‌گفت و تحمل آن دیگری را نداشت. دُوی: دوتایی، مملکت یکی بود و دو پادشاه را بر نمی‌تافت.

۳/۷۱: نیام: غلاف شمشیر. مقام: مکان، جای.

۵/۷۱: شبگیر: تاریک و روشن بامداد. «نوایی زدند»: نغمه‌ای ساز کردند.

«خانه فروشانه» (قید مرکب) چون فروشندگان خانه. صلا زدن: بانگ برای دعوت بر

آوردن.

- ۶/۷۱: ناساختگی: ناسازگاری. حاصل معنی: که ناسازگاری را به یک سو نهند و هر یک شربتی زهرآلود را که دیگری می‌سازد بخورد.
- ۷/۷۱: هلاهل: زهری که هیچ پادزهر علاج آن نکند.
- ۸/۷۱: غفن: گنده و بدبوی.
- ۹/۷۱: «زهر مدانش»: آن را زهر نپندار.
- ۱/۷۲: نوش گیا: نوشدارو. گیاهی که بدان دفع زهر کنند.
- ۳/۷۲: فسون: افسون، ورد، کلماتی که جادوگران به جهت انجام یافتن مقاصد خود خوانند.
- ۷/۷۲: زمی: مخفف زمین.
- ۱/۷۳: «رعیت شکن»: آن که بر رعیت ستم کند. برخلاف رعیت‌پرور. از سر: به سبب، به علت. حجت: الزام کردن، اتخاذ سند کردن. حجاج: حجاج بن یوسف ثقفی عامل ستمگر عبدالملک بن مروان بر عراق. «حجاج فن». آن که فن و شیوه حجاج یعنی ظلم و ستم را پیشه کند.
- ۲/۷۳: «از صبح زاد»: از صبح زاده می‌شد. یعنی اعمالی در تاریکی شب اتفاق می‌افتاد و صبحگاهان آشکار می‌شد. «درج شدی»: نوشته می‌شد. به اصطلاح امروز گزارش داده می‌شد.
- ۳/۷۳: چون صبح بردمد یا مهتاب بتابد رازهای درون تاریکی آشکار شوند.
- ۴/۷۳: خیره کش: آن که بی‌جهت و به ستم مردم را بکشد.
- ۶/۷۳: نطع: سفره‌ای چرمین که به هنگام سر بریدن محکومان می‌گسترده‌اند و بر آن ریگ می‌ریخته‌اند تا از خون مقتولان زمین یا فرش آغشته نگردد.
- ۷/۷۳: «بر تو جنایت نهاد»: تو را به جنایت یعنی گناه متهم ساخت.
- ۸/۷۳: حاصل معنی: آن جوان به پیر گفت: پیش از آنکه آن دیورای تو را احضار کند خود نزد او رو تا او را از خشم آرام کنی.
- ۹/۷۳: «سخن در گرفت»: شروع به سخن کرد.
- ۱۰/۷۳: تیز رای: بصیر، زودیباب. شاید اینجا به معنی تیز خوی، یعنی تندخوی باشد. «سوی پشت پای نگاه کردن»: سر به زیر افکندن است. گاه از شرم و گاه از

نفرت از کسی تا چشم به روی او نیفتد.

۲/۷۴: «مُلک سلیمانی‌ام»: یعنی حکومت من که چون حکومت سلیمان مظهر عدل و داد است.

۴/۷۴: بیگار: کاری‌مزد.

۱۰/۷۴: حنوط: داروی خوشبو، چون کافور که بدن مردگان را با آن خوشبو کنند. «برکشید»: (صیغه امر) بستانید یا به زور بستانید. غالیه: ماده‌ای است خوشبوی مرکب از مشک و عنبر و جز آن به رنگ سیاه که موی را بدان خضاب کنند. خلعت: جامه‌ای که پادشاهان و امرا به کسی دهند. «درکشید»: (به صیغه امر) بر او بپوشانید.

۱۲/۷۴: حاصل معنی: هیچ کس نباید سخن حق را نهان دارد و نگوید زیرا هیچ کس از گفتن حق زیان ندیده است.

۲/۷۵: الحق مُرّ: سخن حق تلخ است.

۱/۷۶: رقیب: نگهبان. یعنی: هر دم این پرده خیمه شب‌بازی که نگهبان و استاد کاری چابک دست دارد، بازی شگفت‌انگیز دیگری را به نمایش می‌گذارد.

۲/۷۶: نطع: علاوه بر معنی بالا (← بیت ۶/۷۳) بساطی است که مهره‌بازان و شعبده‌گران افکنند و مهره‌ها و عروسکان را بر آن چینند. زخمه: مضراب.

۳/۷۶: «نیست دریغ...»: اگر تو از خود دریغ نداری (مضایقه نکنی) از تو دریغ ندارند.

۵/۷۶: کیمیا: اکسیری است که معتقد بودند به وسیله آن فلزات کم‌بها را به مرتبه کمال توانند رسانید. مثلاً قلع و مس را تبدیل به طلا یا نقره کنند. غرامت: تاوان.

۷/۷۶: «مُرسله» گردن‌بند که در آن مهره‌هایی چون مروارید و دیگر گوهرها بر رشته کشیده باشند و بر سینه افتد.

۸/۷۶: یعنی آنهایی که بعد از پیشینیان آمده‌اند از آنها زیرک‌ترند. به عبارت دیگر: چنین نیست که شاعرانی که پیش از من آمده‌اند از من برتر بوده‌اند.

۱۰/۷۶: «سنگ شنیدم»: شنیده‌ام که چون سنگ کهن شود به لعل تبدیل شود ولی این قاعده در همه جا یکسان نیست که هر چه کهن‌تر شود ارزش آن بیشتر گردد.

۱۱/۷۷: «این گروه»: مراد جماعت شاعران است. بانوی کوه: صلابی که در کوه پیچد و باز گردد. در افسانه‌های قدیم این صدا را به بانویی نسبت می‌دادند که در

کوه پنهان شده است و تمام کوهها بانو داشته‌اند. (لغت‌نامه). بعضی نیز بازوی کوه خوانده‌اند.

۲/۷۷: «آن که تو را...»: آن که تو را در خردی و شیرخوارگی دیده است، اکنون که بزرگ شده‌ای و سخن چون شیرپاک و گوارا می‌گویی، به بزرگی تو اقرار نمی‌کند و از خشن سخنی تو در مذاق جانش چون زهر تلخ و ناگوار است.

۵/۷۷: «مغز کهن»: مغز پیر.

۶/۷۷: ابخر: گنده دهان. آن که بوی دهانش بد باشد و شیر چنین است.

۷/۷۷: «یوسفیم»: یوسف بودن من. «به من بر»: بر من. «مگیر»: ایراد مکن. یعنی: پیر سگان گنده دهان می‌خواهند چون گرگ مرا که غزالی جوانم از هم بردرند. پس اگر از آنان بیمناکم بر من ایراد مکن که من همانند یوسفم و باید از گرگ پرهیز کنم.

۸/۷۷: بدر: ماه تمام.

۱۰/۷۷: طرح است: افتاده است.

۱۱/۷۷: تا: زنه‌ار، مبادا.

۱/۷۸: «دعوی پرست»: مدعی، کسی که جز ادعا هنری ندارد.

۲/۷۸: دُر: مروارید درشت. می‌گفتند که چون باران ببارد، قطره‌ای در دهان صدف افتد و در درون او به مروارید بدل شود.

۳/۷۸: «گوهر تاج نشان»: گوهری که لایق نشانیدن بر تاج شاهان باشد.

۴/۷۸: «بر نشکستند»: از رونق نینداخته‌اند. رباط: کاروانسرای یا مهمانسرای برای غریبان و فقرا. «در نوشتند»: جمع نکرده‌اند. بساط: گستردنی، چون قالی و گلیم و غیر آن.

۵/۷۸: محتسب: امر به معروف و نهی از منکرکننده و نیز مأمور حکومت که کار او بررسی مقادیر و اندازه‌ها و نظارت در اجرای احکام دین بوده است. صنع: خلقت، آفرینش. دژه: تازیانه. یعنی: در کار آفرینش چون محتسب که در کار مردم چون و چرا می‌کند، چون و چرا مکن، تا مانند ابلیس که در کار آفرینش چون و چرا کرد، تازیانه غضب نخوری.

۶/۷۸: «سر در سر انکار کرد»: به سبب انکار سرش را به باد داد.

- ۱/۷۹ : آزادگان: آنان که بنده نیستند، نجبا. همزادگان: (جمع همزاده) همالان.
- ۲/۷۹ : پویه: راه رفتنی نه آهسته و نه تند. «درآمد ز دست»: از دست رفت. یعنی پایش آسیب دید. «بهر دل...»: شادروان وحید می گوید: شکستن مهر دل به مناسبت آن است که دوستان به سبب مردن وی دل از مهر و محبت وی برداشتند. (مخزن الامرار، چاپ وحید، ص ۱۵۵).
- ۳/۷۹ : «تنگ شدن نفس»: کنایه از اضطراب و آشفتن خاطر است.
- ۸/۷۹ : نهادن: به شمار آوردن، تصور کردن.
- ۹/۷۹ : زی: به سویی، نزد.
- ۱/۸۰ : بند: گره، زنجیر یا طنابی که بر دست و پای کسی نهند. چه کسی می تواند از بند فلک آزاد شود، آن کس که بتواند پای بر افلاک نهاند.
- ۱/۸۱ : هارون: هارون الرشید پنجمین خلیفه عباسی که از سال ۱۷۰ تا ۱۹۳ ق خلافت کرد. رایت: علم. «عباس» بن عبدالمطلب عموی پیامبر و جد خلفای عباسی. در سال ۳۲ ق درگذشت. گردون: آسمان.
- ۲/۸۱ : همخواه: همسر، زوجه.
- ۳/۸۱ : «موی به مویش به غمی می سپرد»: هر موی که می تراشید او را دچار اندوهی می کرد.
- ۴/۸۱ : «خاص کن»: مخصوص گردان. مقرب خودساز.
- ۵/۸۱ : خطبه: خواستگاری.
- ۶/۸۱ : «گرم شدن طبع» خشمگین شدن. امروزه می گویم فلان آتشی شد. آزر: شرم، حیا.
- ۷/۸۱ : «حرارت»: مراد حرارت حمام است. «تافته است» گرم کرده. «تفته شدن جگر»: کنایه از جوشش عشق است. دهشت: حیرت، سراسیمگی. یعنی: از بیم و هراس من دچار دهشت و اضطراب شده است.
- ۸/۸۱ : بیخودی: خود را باختن، کنایه از ترسیدن.
- ۹/۸۱ : «درم قلب»: سکه تقلبی. مراد این است که در دل او که شایان چنین عشقی نبود همان نقش، نقش هوای دختر خلیفه بود.

۱۰/۸۱: «نگشت»: تغییر نکرد.

۱/۸۲: «کار چو بی رونقی از نور برد» شادروان وحید می گوید: یک حلاق بی رونق چون نور وجود خلیفه را از کار انداخت. (مخزن الاسرار، چاپ وحید، ص ۱۷۲) قصه: عرضحال. دستوری: فرمان. دستور: وزیر. یعنی: خلیفه عرضحال به وزیر برد تا او چه دستور دهد.

۲/۸۲: «این سیر به تو است» گشودن این راز به دست تو میسر است.

۳/۸۲: «ترک ادب بین...»: بنگر که بی ادبی او را به چه کاری واداشته است.

۴/۸۲: «ایمینی از رای او»: از اندیشه‌ای که او در سر دارد تو در امان هستی.

۶/۸۲: بجخند: ستیزه کند. گمرا: سلمان، سر تراش.

۷/۸۲: «میر مطیع»: امیر فرمانبردار. طوع: فرمانبرداری.

۸/۸۲: «گونه حلاق»: شکل و هیئت سلمانی.

۱۰/۸۲: «صورت شاهیش»: او را خیال پادشاهی. «آینه»: مراد ضمیر و

خاطر است.

۲/۸۳: طلسم: اشکال و خطوطی که جادوگران می کشند تا بدان کارهای عجیب کنند. غالباً گنجها را طلسمی همراه است و آن طلسم مانع دست یافتن دیگران به گنج است مگر به شیوه‌ای جادوگران آن طلسم را باطل کنند. نظامی نیز که این دعویها می کند پای بر سر گنج دارد، ولی گنج طلسم‌ناپذیر او سینه صافی و دل روشن اوست.

۱/۸۴: «دست بر افشاندن»: ترک کردن. یعنی: ما که ترک خویش گفته‌ایم، چرا گرفتار عالم خاکی شده‌ایم.

۲/۸۴: صحبت: همنشینی. «تو را خار کرد»: تو را به صورت بوته خاری در آورد که همچنان چنگ در دامن خاک زده و مانده است. تعبیه: آماده کردن و آراستن و مجازاً حيله و فریب.

۳/۸۴: پارینه: پارسالی.

۴/۸۴: شباهنگ: ستاره صبح، ستاره‌ای که پیش از صبح طلوع کند. «صبح شباهنگ قیامت دمید»: آن ستاره شباهنگی که نشان فرا رسیدن قیامت است طلوع کرد. «صبح روان»: مسافرانی که صبح زود حرکت می کنند. «ناپدید شدن غلم»: کنایه

- از دور شدن و ناپدید شدن از چشم مسافران.
- ۵/۸۴: افسونگری: حيله، سحر، جادو. «جان بردن»: رهایی یافتن. از مرگ رستن.
- ۷/۸۴: «خاک کسی شدن»: گنايه از تواضع بی حد کردن است.
- ۸/۸۴: حاصل معنی: اگر کسی را هنری باشد و تو به چشم قبول در آن ننگری و صاحب هنر را تشویق نکنی. آن هنر همانند گوهری ضایع و گم می شود.
- ۱۰/۸۴: پرورده: پرورده شده، تربیت یافته.
- ۱/۸۵: پاک: درخشان، روشن.
- ۲/۸۵: «سر ز میان برزند»: پدید آید، آشکار شود.
- ۳/۸۵: «کار به جان آوردن»: جان بر لب آوردن. «به زیان آوردن»: تلف کردن، تباه کردن.
- ۴/۸۵: ریاضت: رنج و تعب، تحمل شداید برای تهذیب و تربیت نفس. سودا: خیالهای باطل.
- ۵/۸۵: یعنی: کرم و بخشش را زیانکاری و وفا را بندگی رایگان نام نهاده اند.
- ۶/۸۵: «نقش بریخ زدن»: فراموش کردن، محو کردن. «زنخ زدن»: لاف زدن، هرزه درایی.
- ۷/۸۵: مرهم: آنچه بر جراحت نهند تا بهبود یابد. یعنی: اگر کسی سخنی گوید که دیگران را مرهم درد باشد، اینان چنان حسود و نابکارند که از آن سخن دلشان ریش می شود.
- ۸/۸۵: به درستی هیچ یک را چشم هنر بین نیست. تنها کارشان یافتن خللها و عیبهاست.
- ۹/۸۵: «عیب خر»: خریدار عیب. ناموسگر: مدعی، اهل ادعا. افسوسگر: مسخره کننده.
- ۱۲/۸۵: «کهن مهد»: شاید مراد میراث کهن باشد. کسانی که طرفدار میراث کهن بودند، سبک تازه نظامی را عیب می گرفتند.
- ۲/۸۶: «منکر دیرینه»: منکر قدیمی، از قدیم منکر.
- ۳/۸۶: «عَلَم خضر»: بنا به روایتی خضر علمدار لشکر اسکندر بوده است.

- غزا: جنگ. «دعای نوح»: نوح دعا کرد تا همه قوم او در طوفان غرق شدند.
- ۴/۸۶: «باد فرامش...»: دل من آهنگ ستیزه با آنان را ندارد، اگر بار دیگر از آنان یاد کند، فراموش من شود.
- ۵/۸۶: «با بدشان»: در برابر بد کردنهایشان. «نه به اندازه‌ای است»: از اندازه بیرون است.
- ۶/۸۶: حقه: جعبه کوچکی که در آن جواهر و داروهای گرانبها نهند. یعنی: چون یک دانه مروارید در جعبه باشد وقتی که تکانش دهند صدا می‌کند ولی وقتی که پر از مروارید باشد اگر تکانش دهند صدایی از آن برنخیزد. نظامی مخالفانش را به جعبه خالی و خودش را به جعبه پر تشبیه کرده است.
- ۷/۸۶: خنبره: خم کوچک سفالین.
- ۱/۸۹: پریدخت: دختر پری، پری‌زاد، مراد زیباروی است. «به زیر مقنعه»: در پس نقاب. «صاحب کلاه»: صاحب کلاه پادشاهی.
- ۲/۸۹: «مہتابِ جوانی»: اضافه تشبیهی. «سیه چشمی...»: شاعر به داستان آب حیات در ظلمات نظر دارد.
- ۳/۸۹: «نخلِ سیمین»: (نخل از جهت راستی و خوشی قامت و سیمین از جهت سیدی. «دو زنگی»: مراد دو زلف سیاه است. «رطب چین»: (مراد از «رطب» لب است و شیرینی آن)، برخوردار از شیرینی لب.
- ۴/۸۹: «به مروارید...»: با دندانهای مروارید آسای خود که چون نور می‌درخشید صدف را (که در دل خویش مروارید را جای داده است) از دور حرمت می‌دهد.
- ۵/۸۹: «دو شکر»: مراد دو لب شیرین است. «چون عقیق آب داده» (از جهت سرخی و طراوت و شادابی). «چون کمند تاب داده» (از جهت درازی و خم اندر خمی).
- ۶/۸۹: «فسونگر کرده...»: چشم جادوی خود را چون افسونگری بر خود گماشته، برای دفع چشمزخم.
- ۷/۸۹: «نمک دارد...»: ملاحظت و شیرینی را به یکجا دارد. «وان او»: و مال او (لب نمکین او).

- ۸/۸۹: «سیب»: مراد روی چون سیب سرخ و سفید است.
- ۹/۸۹: «زماهش...»: از روی چون ماه او صد قصب (جامه کتان) تپاه می شود. (صد جامه چاک می شود). گفته اند که چون نور ماه بر جامه کتان بتابد، آن را تپاه کند. «چو ماهش...»: چون ماه او را رخنه ای بر رخ نمی یابی. (اشاره است به کلفهای روی ماه).
- ۱۰/۸۹: «به شمعش بر...»: به گرد شمع روی او پروانه (عاشق) بسیار بینی. «زنازش...»: از سر ناز او را التفاتی به کس نبینی. از سر ناز التفاتی به کس ندارد.
- ۱/۹۰: «موکل کرده...»: بر هر غمزه (اشاره چشم و ابرو) غنجی (ناز و کرشمه ای) بر گماشته. «ز نخ چون سیب» (از جهت شباهت فرورفتگی زرخ به فرورفتگی ته سیب). «غبن چون ترنجی» (از جهت برآمدگی و تدویر ترنج و لطافت پوست آن).
- ۲/۹۰: «ز لعلش...»: لبان (سرخ و شاداب چون لعل) او پاسخ بوسه کسی را ندهد. «دُر بریزد»: کنایه از سخنان زیبا و گرانبهاست.
- ۳/۹۰: گردن نهادن: اطاعت کردن.
- ۴/۹۰: «هزار آغوش...»: آغوش هزار کس را پر از خار حسرت کرده و از گل پیکر او یک آغوش (یک بغل) هم کسی نچیده است. (کسی یک بار هم او را در آغوش نکشیده است).
- ۶/۹۰: «نرگس مست»: مراد چشم مخمور و خواب آلود نماست. ازم: بهشت شداد. گویند میان صنعاء و حضرموت در کنار سد مأرب بوده است.
- ۷/۹۰: «به عید آرای...»: (هلال ماه شوال آرایش دهنده عید فطر است)، با ابروی هلالی (کمانی) کسی او را ندید که در حال (دردم) جان نسپرد (از شوق).
- ۸/۹۰: «به حیرت...»: معجون در خیال او به حیرت فرو مانده. «به قایم رانده...»: به قایم راندن متحصن شدن شاه شطرنج است در خانه ای (کنایه است از زیور شدن و عاجز آمدن). لیلی در برابر زیبایی او زیور شد.
- ۳/۹۱: رود: نام سازی است زهی. «چومه منزل به منزل»: ماه را در مسیر فلکی خود ۲۸ منزل است (به اعتبار اینکه ماه قمری ۲۸ روز و کسری است و از کسر صرف نظر شده و قمر در هر روز تقریباً در یکی از منازل است).

۴/۹۱: «خرمن مه»: هاله دور ماه، مراد روی است. «مشک»: مراد زلف سیاه است. زیرا مشک هم سیاه رنگ است.

۵/۹۱: «زاد سرو» سرو آزاد. (از جهت کشیدگی و خوشی قامت) تذرو: قراول.

۶/۹۱: «ز برقع...»: از برقع آنان را بر روی، بند و حجابی نیست، پوشیده روی نیستند. «که نارد چشمزخم»: زیرا در آن مرز و بوم از چشمزخم آفتی و آسیبی نمی‌رسد.

۷/۹۱: «به خوبی»: از حیث زیبایی جفتی و همتایی در جهان ندارند.
 ۹/۹۱: «بسوزند»: بسوزانند. ناوک: تیری که در غلافی آهنین یا چوبین می‌نهادند تا به هنگام پرتاب دورتر رود. در اینجا مژه به تیر تشبیه شده.
 ۱۰/۹۱: حور: «جمع حوراء زنان سیاه چشم. لعبت: بازیچه، کنایه از زیباروی است.

۱۱/۹۱: اقلیم: یکی از هفت پاره زمین، بنا بر تقسیم‌بندی قدما، کشور، شهر. (به اعتبار هفت کشور و هفت شهر).

۱/۹۲: «کزو...»: که باد در تک (دو) به گرد او نمی‌رسد.

۲/۹۲: «سبق برده»: پیشی جسته.

۳/۹۲: «آهنین سم»: داری سم چون آهن سخت. «دریا»: رود. «دریا بریدن»: گذر کردن از رود. «خیزران دم»: چون کشتی (از این جهت که دنبال کشتی را از چوب خیزران می‌ساخته‌اند).

۴/۹۲: «زمانه گردش»: در گردش چون زمانه (خستگی‌ناپذیر). «اندیشه رفتار»: در سیر چون اندیشه (تندرو). کارآگه: (کارآگاه)، جاسوس. (از جهت اینکه شب بر رازهای پنهان دست می‌یابد).

۵/۹۲: شب‌رنگ: به رنگ شب، سیاه. شب‌دیز: (شب + دیز = رنگ) سیاه. نام اسب سیاه خسرو پرویز. شباویز: مرغ حق. «بر او عاشق‌تر...»: عشق او به شب‌دیز بیش از عشق شباویز به شب بود.

۷/۹۲: خلق: مخلوق، آفریده.

۸/۹۲: «جهان نادیده...»: ناآزموده، اما چون نور دیده عزیز و گرامی.

۹/۹۲: شگرف: نیکو، زیبا، کمیاب. «به مهر»: از نظر مهربانی. «به کینه»: از نظر کینه و دشمنی.

۱۰/۹۲: بهار: شکوفه درخت.

۱/۹۳: «گل»: کنایه از صورت زیبا، «شمشاد» و «سوسن»: کنایه از موی صورت، یعنی ریش. «سرو»: کنایه از قامت و بالای راست و متناسب. «هنوزش...»: هنوز بر صورتش موی ندیده.

۲/۹۳: «آفتاب»: کنایه از روی «ابر»: کنایه از موی صورت که بر روی پرده می‌افکند.

۳/۹۳: آذهم: اسب تیره‌گون.

۴/۹۳: «گنج بخشی را دهد داد»: داد گنج بخشی دهد، حق گنج بخشی را ادا کند. قارون: پسر عموی موسی که از او کیمیاگری آموخت و خواسته بسیار گرد آورد و چون از فرمان موسی سر پیچید، زمین گنجهایش را در خود فرو برد. «کلاه گنج...»: کلاه از سر گنج قارون می‌افتد، گنج قارون دچار شگفتی می‌شود.

۵/۹۳: دُر: مروارید درشت. کنایه از سخن نغز. «مرجان»: کنایه از دهان. «شیر از جان برآرد»: شیر خورده را که مایه پرورش جان است از جان بیرون کشد.

۶/۹۳: نَسَب: نسبت نژادی. بنام ایزد: به نام خدا، در مقام شگفتی گویند. چشم نخورد. حسب: بزرگواری و فضایل اکتسابی. بحمد الله: ستایش خدا را.

۷/۹۳: موکب: گروه ملتزمان رکاب شاه از سواره و پیاده. هفتورنگ: (هفت اورنگ) بنات النعش یا دب اکبر.

۸/۹۳: «چو زر بخشد...»: هنگامی که زر می‌بخشد، از بسیاری بخشش او برای حمل زر، قطار شتری به درازی یک فرسنگ لازم است. «چو وقت آهن...»: هنگامی که نوبت تیغ کشیدن فرا می‌رسد، وای بر سنگ، زیرا که تیغ او سنگ را می‌شکافد.

۹/۹۳: فر: شکوه. «عالم افروز»، روشن‌کننده جهان مراد خسرو است.

۱/۹۴: «مرا قاصد»: مرا به عنوان قاصد (پیک) «بدین خدمت»: به خدمت تو. «تو دانی»: خود دانی. «کردم تو را یاد»: تو را یاد کردم. با تو گفتم.

۲/۹۴: بیت در وصف شیرین. «سنگین دل»: سنگدل، سخت‌دل.

- ۳/۹۴: وادی: در اصل به معنی خشک رود است، صحرا و بیابان. خورد: خوراک. «نخوردی هیچ خوردی...»: هیچ خوراکی خوشتر از شیر نمی خورد.
- ۶/۹۴: «به خروار»: خروار، خروار، به فراوانی. خر زهره: گونه‌ای گل زینتی. زهره: کیسه زردآب، زردآب.
- ۹/۹۴: «نهاد از ماه...»: هلال ماه به حلقه زرين تشبيه شده که شب آن را چون گوشواری در گوش کرده بود.
- ۱۰/۹۴: «در آن حلقه»: در آن بند و دام قصر. «ماه دلسوز»: مراد شیرین است. «مار حلقه»: کفچه مار.
- ۲/۹۵: «نیوشنده»: شنونده.
- ۳/۹۵: «نمازش برد»: فرهاد در مقابل شیرین نماز برد، به سجود آمد. «هندو»: برهمایی. «پری»: مراد شیرین است. «ستودش چون عطارد»: (از این جهت که عطارد دیر فلک و مشتری پیر چرخ و قاضی فلک است).
- ۵/۹۵: «به پیشه»: از جهت صنعت، به اعتبار پیشه‌ای که دارد.
- ۷/۹۵: «به دست آوردنش...»: برای پیدا کردن او (فرهاد) دست به کار می شوم.
- ۸/۹۵: همزاد: همتوشه، همسر.
- ۹/۹۵: «چو هر مایه که بود...»: چون فرهاد از هنر و صنعت صورتگری هر مایه‌ای که بود کسب کرد، «قلم بر من...»: صورتگری را به من وا گذاشت و خود پیکر تراش شد.
- ۱۱/۹۵: «آینه بر بستن»: آذین بستن، آراستن کوی و برزن برای جشن. یعنی هنگامی که روز با خورشید آذین‌بندی کرد. «چشم شب»: کنایه از ستاره است. ستاره‌های شب پر ستاره ناپدید شدند.
- ۱۲/۹۵: گزین: گزیده، ممتاز.
- ۱/۹۶: شادروان: سراپرده.
- ۲/۹۶: شکوه: واهمه، هراس.
- ۴/۹۶: رقیبان: نگهبانان، پاسداران. «به واجب...»: برای او جایگاهی در خور و شایسته مهیا کردند.

- ۶/۹۶: لعباز: شعبده باز.
- ۷/۹۶: «شیخون سازی کرد»: به ناگاه تاختن کرد.
- ۸/۹۶: «شکرین ساز»: شکرین ساخته. «شکر شیرین»: لب و دهان شیرین.
- ۹/۹۶: «یاقوت»: مراد لب و دهان است. «دو قفل...»: مُهر خاموشی را شکست، به سخن درآمد. «وز آن، یاقوت و شکر»: از یاقوت و شکر لب و دهان او مایه و روزی گرفت.
- ۱۲/۹۶: طبرزد: نبات. «شکر را...»: از بس شیرینی، شکر را زرخرید خود می ساخت.
- ۱/۹۷: «خون گرفتش...»: خونس در جگر بجوشید.
- ۲/۹۷: شغبناک: پرشور، پر آشوب. مصروع: کسی که به بیماری صرع یا غشی گرفتار است.
- ۴/۹۷: «چاره سازش»: چاره ساز او را. «آورد بازش»: باز آورد او را.
- ۱۲/۹۷: فرائشت: فراموش. «نهاد از...»: بناچار به نشانه آمادگی برای خدمت انگشت بر چشم نهاد (بی آنکه فرمان شیرین را دریافته باشد).
- ۴/۹۸: رقیان: نگهبانان، پاسداران.
- ۷/۹۸: زخم: ضربه، مراد ضربه تیشه است.
- ۸/۹۸: خارا: سنگ خارا. «چو بید...»: از سنگ چنان آبراهه می تراشید که گفنی از بید می تراشد (سنگ زیر تیشه او چون چوب بید بوه).
- ۹/۹۸: «دریا»: رود بزرگ، شط.
- ۱۰/۹۸: «دو رویه...»: روی جوی را با پاره سنگهایی که از دو سو سر به هم زده بودند پوشید.
- ۱/۹۹: «زآب دستش»: در پرتو مهارت او (فرهاد).
- ۲/۹۹: «بنا چندان...»: ساختن تا زمانی دشوار است که سازنده دست به کار نبرده باشد.
- ۳/۹۹: «اگر صد...»: اگر لازم باشد که صد کوه پولادی کنده شود.
- ۵/۹۹: «داستان شد»: زبانزد شد، ضرب المثل شد.
- ۶/۹۹: سودا: هوی، آرزو.

- ۸/۹۹: «دلم- گوید به شیرین...»: فرهاد می گوید: دل من گرفتار درد عشق شیرین است. «بدین آوازه...»: لاف این عشق می زند و همه جا آن را باز می گوید.
- ۱۰/۹۹: «دلش زان ماه...»: چنین می بینم که دل فرهاد با شیرین پیوند ندارد، که فرهاد، دلبسته شیرین نیست، و به آوازی از شیرین فرهاد را قانع می بینم.
- ۲/۱۰۰: «بنیوشد»: بشنود.
- ۶/۱۰۰: «طلب فرمود کردن»: فرمان داد تا بخواهند.
- ۳/۱۰۱: «چو گوهر در دل...»: چون فقط خیال شیرین در دلش بود.
- ۶/۱۰۱: دار ملک: (= دارالملک) پایتخت کشور.
- ۸/۱۰۱: «در ادب نیست»: رسم نیست.
- ۳/۱۰۲: کند... ریش: زخمی کند. «دارمش پیش»: پیش او دارم.
- ۴/۱۰۲: «آهن خورد»: تیغ خورد، به آهن ضربت خورد.
- ۶/۱۰۲: «آشفته ازمه...»: در قدیم این عقیده رایج بوده که دیوانه چون در ماه بنگرد دیوانه تر شود.
- ۸/۱۰۲: «گر به سر...»: اگر شیرین بدان خشنود باشد که در راهش سر بدهی.
- ۱۱/۱۰۲: «از جان صبوری...»: شیرین چون جان من است، چگونه می توان بی جان زیست.
- ۲/۱۰۳: «از محنت...»: فقط از درد دوری او می ترسم.
- ۳/۱۰۳: «هیچ همخواییت باید»: آیا به همخواه ای (زنی) نیاز داری؟ (این پرسش برای تطمیع فرهاد است).
- ۴/۱۰۳: «آن، کس نداند...»: آن را (حال مرا در عشق جمال شیرین) کسی نمی داند.
- ۶/۱۰۳: «این کی کند...؟»: این کار را (یاد نکردن از شیرین را) کی کند...
- ۸/۱۰۳: «نیامد بیش...»: دیگر پرسیدن او را صواب نیامد بیش از این پرسیدن را صواب ندید.
- ۱۰/۱۰۳: «به زر دیدم...»: دیدم که با زر حریف او نمی شوم «نیز»: بار دیگر.
- ۱۱/۱۰۳: «فکند الماس...»: این طرح را ریخت که تیشه الماسگون خارا شکاف فرهاد را با کوه (بیستون) آشنا سازد.

- ۷/۱۰۴: «شکر»: مراد لب و دهان است.
- ۸/۱۰۴: آزدن: خستن، مجروح کردن.
- ۹/۱۰۴: «دگر ره گفت»: باز با خود گفت، در دل گفت.
- ۱۰/۱۰۴: «اگر خاک است...»: تازه اگر خاک هم باشد و سنگ نباشد.
- ۱۲/۱۰۴: دستبرد: در حد توانایی.
- ۳/۱۰۵: کمرکش: کمر برکشیده، بلند. «زخم تیشه بگشاد»: تیشه زدن آغاز کرد.
- ۴/۱۰۵: ارژنگ: (یا ارتنگ یا ارشنگ یا اردهنگ) کتاب مصوری منسوب به مانی.
- ۵/۱۰۵: ستان: سرنیزه. «ستان آتش انگیز»: مراد تیشه‌ای است که ضربه‌های آن جرقه می‌افشاند. «گزارش کرد»: تعبیر کرد. به بیان هنری در آورد، تصویر کرد.
- ۶/۱۰۵: غمیرداز: پردازنده غم از دل. زداینده غم از دل.
- ۸/۱۰۵: «فشاند از...»: از چشمان لرگس مانندش اشک افشاند. «لولوی لالا»:
- مروارید درخشنده.
- ۱۰/۱۰۵: «گران جنبش...»: شب دیربای به زاغی (از جهت سیاهی) تشبیه شده است که کوه بر پرش بسته شده باشد و نتواند پرواز کند.
- ۲/۱۰۶: غفابین: دو چوب که گنهکاران را بر آن بسته تازیانه می‌زدند. «کشیده در...»: مراد اینکه صبح گرفتار و در بند سیاهی شب بود.
- ۳/۱۰۶: «دهلزن را...»: مار دست طبل زن را گزیده بود و نمی‌توانست دهل صبح را بزند (اشاره به رسم نوبت زدن که در نقاره خانه شاهان در شبانه‌روز چند نوبت از جمله صبحگاهان نقاره می‌زدند). «کواکب را...»: مراد این است که ستارگان از گردش باز ایستاده بودند.
- ۵/۱۰۶: «چتر شاهی»: مراد آسمان پر نقش و نگار شب است.
- ۶/۱۰۶: «فلک چون قطب...»: از جهت اینکه قطب در عین گردش پابرجای است. (به دور خود می‌گردد).
- ۱۰/۱۰۶: معجزه: کهکشان، راه شیری.
- ۱۱/۱۰۶: ثریا: پروین، شش ستاره کوچک در کوهان صورت فلکی ثور. به

تقدیر: در قیاس. «هندوزن»: کنایه از آسمان سیاه شب.

۱۲/۱۰۶: «موید»: روحانی زردشتی. زند: گزارش اوستا به زبان پهلوی.

۱/۱۰۷: «چراغ...»: نور چراغ پیرزن مرده. چراغ پیرزن خاموش شده.

«خروس پیرزن را...»: (شاعر در بیت بعد معنی این مصراع را روشن می‌کند).

۳/۱۰۷: تکبیر: الله اکبر گفتن.

۸/۱۰۷: تقیر: ناله، فریاد. خشک: خار، خار سه پهلوی

۱۰/۱۰۷: «ندارم دین...»: ای شب، بی دین باشم اگر تو دیندار باشی. حاشا

که تو دیندار باشی.

۱۲/۱۰۷: میخ: ابر.

۱/۱۰۸: «همه شب...»: اشاره به گریه شمع (دانه‌های موم مذاب).

۲/۱۰۸: «که باشد...»: اشاره به خنده شمع در عین سوختن.

۴/۱۰۸: مرغ شبگیر: مرغ سحر.

۷/۱۰۸: «سیمابکاری»: اضطراب. («سیماب» یعنی جیوه، لرزان و مضطرب

است).

۸/۱۰۸: شبستان: حرم‌سرا. رُفت: روید، جاروب کرد.

۹/۱۰۸: «چو روزم» چون روز مرا. در این بیت و بیت بعد «شب» اشاره

مصراح است به روزهای بدبختی. در بیت ۵ همین صفحه اشاره کرده که شب تمام شده است.

۱۱/۱۰۸: «هلاک شیرمردان»: مایه هلاک شیرمردان. «بر این غم...»: مانند

نشاط مرا بر این غم چیره ساز.

۹/۱۰۹: «به ریحان...»: به ریحانی که بر سر گریندگان باشند.

۱۰/۱۰۹: راهب: تارک دنیای مسیحی که در دیر زندگی می‌کند. راهب:

بخشنده.

۱۲/۱۰۹: «به هر دعوت...»: سوگند به هر داعی که به درگاه تو اجابت

می‌شود.

۱/۱۱۰: «آو پسین»: آه آخر شب. آه و ناله شبانه. نام مهین: اسم اعظم. نام

مهین خداوند که در غایت خفاست و اطلاع بر آن موقوف بر صفا.

- ۳/۱۱۰: «تسیح خوان»: آن که ذکر سبحان الله می گوید. (منزه است خدا)
- ۵/۱۱۰: تسلیم: گردن نهادن به مقدرات خداوندی.
- ۶/۱۱۰: انعام: دهش، نیکی. «خودم»: به انعام خود مرا.
- ۷/۱۱۰: پوشیده دانی: رازهای نهان را می دانی.
- ۹/۱۱۰: «کلیدش را...»: آهن کلید او را از سنگ بیرون آورد. (آهن از سنگ کوه به دست می آید)، کارگشای او شد.
- ۲/۱۱۱: رقیان: نگهبانان، پاسداران. نقیب: سرپرست گروه، فرمانده.
- ۳/۱۱۱: «دل پاکش»: دل پاک شیرین. ننگ و نام: آبرو.
- ۴/۱۱۱: «حصار خویش را در»: در حصار خویش را. «وقیی چند»: چند تن نگهبان.
- ۶/۱۱۱: مقراضی: نوعی پارچه گرانبها. چینی: مراد دیبای چینی است. «یکی میدان»: به فراخی یک میدان.
- ۸/۱۱۱: توتیا: ماده‌ای شیمیایی که در قدیم گرد آن را برای درمان جوشهای بهاره و تراخمی روی پلکها می‌پاشیدند. «که روشن چشم»: که چشمه درون حصار سنگی (شیرین) از او روشن چشم شد.
- ۹/۱۱۱: گلخانه: صور دیگری از گلخن است جایی که خس و خاشاک در آن ریزند.
- ۱۰/۱۱۱: «خدنگی رسته...»: مراد از خدنگ (تیر، نیزه) همان خسرو است به اعتبار بالای راست و خدنگش. «زین خدنگ»: زینی که از چوب خدنگ ساخته باشند. «که شمشاد...»: (شمشاد در راستی قامت مثل است) که شمشاد از آب و رنگ او شرمند شد.
- ۱۱/۱۱۱: پیکر: قماش مصور (فرونگ معین) «مرضع پیکری»: حمایلی گوهر نشان به نیمه دوش افکنده بود.
- ۱/۱۱۲: غالیه: ماده‌ای سیاه‌رنگ و خوشبو مرکب از مشک و عنبر و جز آن. «خطی چون غالیه»: مراد موی صورت است.
- ۲/۱۱۲: «نرگهای مست»: چشمان مخمور و خواب‌آلود.
- ۳/۱۱۲: کمربندان: نوکران، ملازمان.

- ۵/۱۱۲: «ز بیهوشی»: از سر بیهوشی. به سبب بیهوشی. «به هوش آمد...»:
چون به هوش آمد در کار خود در مانده شد.
- ۶/۱۱۲: وثاق: خانه، اطاق.
- ۷/۱۱۲: «ز تندی»: به سبب تندی و آتش عشق. ویسه: ویس شاهچهره زن
داستان ویس و رامین.
- ۸/۱۱۲: «نه من کوشیده باشم»: مگر نه این است که من سعی خود را کرده
باشم.
- ۱۰/۱۱۲: جنیت: اسب یدک. «سوی قصر...»: بر فور به سوی قصر رفت.
- ۱/۱۱۳: رقیب: نگهبان. «چرا ماند؟»: چرا گذاشت (ماندن به صورت متعدی
به کار رفته).
- ۷/۱۱۳: «تو خود دانی...»: تو خود می دانی که در خاطر من اندیشه خطایی
در باره تو نمی گذرد.
- ۹/۱۱۳: «کز سر اسبت»: که تو را از سر اسب.
- ۱۲/۱۱۳: «شش طاق دیبا»: نوعی خیمه که از دیبای ساخته اند.
- ۱/۱۱۴: معنیر: معطر، خوشبو.
- ۲/۱۱۴: «بساطی گوهری»: فرش گوهر نشان.
- ۳/۱۱۴: شقه: پارچه ای که بر سر علم و رایت بندند.
- ۴/۱۱۴: تُرک: مراد غلام خوبروی است. هندو: غلام سیاه که برای پاسبانی و
دربانی به کار می گرفته اند. شیرین خود را از سر خاکساری از تُرک کمتر و همپایه
هندو می شمارد.
- ۶/۱۱۴: «امروزی»: یک امروز. منظر: دیدگاه، مراد ایوان بلند قصر است.
- ۱۱/۱۱۴: خوی: عرق (با واو معدوله بر وزن «وی») نُزل: آنچه پیش مهمان
نهند، از طعام و غیر آن. «سازد»: مهیا کند.
- ۱/۱۱۵: چاشنی گیر: کسی که بر سر سفره پادشاهان اندکی از هر غذا می چشید
تا مبدا زهر آلود باشد. جلاب: شربت هایی که از گلاب سازند.
- ۲/۱۱۵: «ماء»: مراد روی زیباست. «نقاب آفتاب...»: بر روی چون آفتاب از
سایه برقع بست.

- ۳/۱۱۵: «گلناری پرند»: پرندی به رنگ گلنار. حریر سرخ.
- ۶/۱۱۵: سر آغوش: یا سراگوش، کیسه‌ای دراز که زنان گیسوی خود را در آن می‌نهادند. گیسو پوش. برآموده: مريض. «برآموده به گوهر»: گوهر نشان.
- ۷/۱۱۵: شعر: نوعی پارچه ابریشمین نازک و گرانبها که در کنار جامه یا دامن دوزند. «ماه درفشان»: ماه تابان، مراد رخسار است.
- ۸/۱۱۵: «طاوس کرداری»: (از جهت زیبایی و نگارینی). «همایی»: (از جهت فرخندگی و مبارکی). تذرو: قراول.
- ۱/۱۱۶: «فلک را...»: شب تاریک همانگونه که غول مردم را گمراه می‌کند فلک را گمراه کرده است.
- ۴/۱۱۶: «به زنجیر زرش بر مهره می‌بست»: گفته‌اند که «مهره بستن» کنایه از جلا دادن است. (مهره نوعی صدف است که آن را بر کاغذ آهار خورده می‌کشیدند تا جلا یابد) شیرین بادست سیمین خود زنجیر زرین خسرو را صیقل می‌داد.
- ۵/۱۱۶: «بندسای»: به زنجیر ساینده.
- ۷/۱۱۶: «بر آواز شهنشه»: اشاره به اینکه قصه شنو تا بیدار است، هر چند گاهی کلمه‌ای در بیان تأثر خود بر زبان می‌راند و آن نشانه بیدار بودن اوست.
- ۹/۱۱۶: «از چشم آب رفته»: (آب در دیده نداشتن) شرم نداشتن، حیا نداشتن.
- ۱/۱۱۷: «شمع را کشت»: شمع را خاموش کرد. ایهام دارد به خاموش کردن شمع وجود خسرو.
- ۲/۱۱۷: «چون آتش از میخ»: آذرخش.
- ۳/۱۱۷: «ماه»: (شیرین). «آفتاب»: (خسرو).
- ۵/۱۱۷: «دلش از تشنگی...»: دلش آنچنان تشنه که از جان به تنگ آمده بود.
- ۴/۱۱۸: «نرگس»: کنایه از چشم.
- ۷/۱۱۸: «آن سهم را»: آن واقعه هولناک را.
- ۸/۱۱۸: پرند: حریر بی‌نقش. «دریای خون»: رود خون.
- ۴/۱۱۹: طرازند: از طرازیدن به معنی آراستن و ترتیب دادن.
- ۶/۱۱۹: فاعل «سر برآورد» و «در سر آورد» صبح است.
- ۷/۱۱۹: «سیاهی...»: (سیاه رمز شب است «کافور» رمز سفیدی و روشنایی

- روز) وصف بر دمیدن روز است از سیاهی شب.
- ۸/۱۱۹: «زقلعه...»: «زنگی» سیاه پوست، رمز شب است. «در قلعه شدن ماه»: کنایه از غروب ماه. «خندیدن زنگی» و نمودار شدن دندانهای او کنایه از سر زدن سپیده از سیاهی شب است.
- ۹/۱۱۹: «بفرمودش»: برای خسرو سفارش داد. مهد: تخت روان. قُمار: (یا قُمار) نام شهری در هند که چوب عود آن معروف است.
- ۱۰/۱۱۹: برآموده: مرصع کرده، گوهرنشان کرده.
- ۱/۱۲۰: مشهد: مدفن شهید.
- ۱۰/۱۲۰: «نرگس مت»: کنایه از چشم مخمور.
- ۱۱/۱۲۰: ناهید: زهره، یکی از هفت سیاره در نجوم قدیم.
- ۱۲/۱۲۰: «می شد»: می رفت.
- ۳/۱۲۱: «که شیرین را...»: شیرویه می پنداشت که دل شیرین به او مهربان است.
- ۴/۱۲۱: «می شد آن ماه»: آن ماه یعنی شیرین- می رفت.
- ۶/۱۲۱: «به فزاشی»: به خدمتگاری.
- ۸/۱۲۱: جگرگاه ملک را مُهر: مُهر جگرگاه ملک (جای بسته شدن زخم جگر خسرو). دهن: شکاف زخم.
- ۱/۱۲۲: داوری: ستیزه، شکایت، تظلم.
- ۱/۱۲۵: سرور: تخت. «صبح خیز»: سحر خیز. «صبح خیزان»: آنان که سحر از خواب برمی خیزند تا به درگاه خداوند نماز و نیاز کنند. سرخیل: سرگروه، سر دسته.
- ۲/۱۲۵: متواری: سرگردان، دربه در. دلنوازی: (حاصل مصدر) نوازش دل، مهربانی. زنجیری: بسته به زنجیر.
- ۳/۱۲۵: کیخسرو: پسر سیاوش از پادشاهان بزرگ سلسله کیان. کلاه: تاج. رخت: جامه، متاع. «بی رخت»: آن که او را دستگاہی نیست. از آن جهت که مجنون پادشاه کشور عشق است به کیخسرو تشبیه شده.
- ۴/۱۲۵: اقطاع دادن: بخشیدن پاره‌ای از زمین خراج و ملک به کسی برای

تأمین معاش او. یعنی این کیخسرو بی تاج و تخت لشکریان او مورچگان هستند. اورنگ: تخت پادشاهی. «اورنگ‌نشین...»: کسی که تخت پادشاهی اش پشت گور خران بود.

۵/۱۲۵: «دریای زجوش نانشته»: دریایی که از تلاطم نینشاده کنایه از مجنون است که عشق او همچنان برجاست، در عین جوش و تلاطم.

۶/۱۲۵: دل‌رمیده: دل از دست رفته، عاشق. واقعه رسیده: مصیبت دیده، بلارسیده. یعنی: یاران او همه چون او درد عشق چشیده بودند.

۹/۱۲۵: «جزاین»: جز سخن از لیلی. «سخن گشادی»: (سخن می‌گشود) سخن می‌گفت. سر حرف را باز می‌کرد. «نشنیدی»: نمی‌شنید. «ندادی»: نمی‌داد.

۱۰/۱۲۵: فجذ: فلاتی است کوهستانی در شمال جزیره العرب (عربستان). «به قبیله»: در میان قبیله. «هم‌مقام»: هم‌نشین، هم‌جایگاه، ساکن.

۳/۱۲۶: نشید: نظم و نثری که بدان ترنم کنند، سرود.

۶/۱۲۶: به باد دادن: تلف کردن، نیست و نابود کردن. «به باد داده تو است»: کسی که تو او را بر باد داده‌ای و نیست و نابود کرده‌ای.

۷/۱۲۶: دم: نفس.

۸/۱۲۶: «بفرستش»: برای او بفرست. «خاکیش بده»: خاکی به او بده.

۹/۱۲۶: «نبودی»: نمی‌بود. «ربودی»: می‌ربود.

۱۰/۱۲۶: یعنی: سرشک دیدگان آتش غم را خاموش می‌کند و دل را تسکین می‌دهد.

۱۲/۱۲۶: «جادو چشم»: چشم جادو. چشمی که چون جادوگران دیگران را مسحور می‌کند. «خواب کسی را بستن»: به نیروی جادو مانع خواب کسی شدن.

۳/۱۲۷: «معجون مفزح»: دارویی که نشاط بخشد و فرح آورد داروی مقوی دل. لب لیلی در شیرینی به قند تشبیه شده و نیز به معجون مفزح.

۴/۱۲۷: رایت: غلم. جهانگیر: گیرنده جهان. صفت پادشاهان است و نظامی مجنون را «سلطان سریر صبح خیزان» خوانده است. «مه لیلی»: روی چون ماه لیلی. «آسمانگیر» (صفت رایت عشق) به آسمان افراشته.

۵/۱۲۷: خنیده: مشهور.

- ۶/۱۲۷: دل برداشتن: دل برکندن.
- ۸/۱۲۷: «دست برداشت»: دست به دعا برداشت.
- ۱۰/۱۲۷: زبان کشیدن: به سخن آمدن.
- ۱/۱۲۸: «کز کعبه...»: این در بسته به وسیله کعبه باز خواهد شد.
- ۲/۱۲۸: محراب: جایی در مسجد که پیشماز آنجا می‌ایستد. قبله.
- ۳/۱۲۸: موسم: وقت، زمان، و نیز هنگام اجتماع حاجیان را برای حج موسم گویند. محبل: کجاوه.
- ۴/۱۲۸: مهد: از معانی آن: تختی که بر پشت پیل یا ستوران بندند و مسافر بر آن می‌نشسته. تخت روان.
- ۵/۱۲۸: «حلقه کعبه»: حلقه‌هایی که بر در خانه مبارکه نصب شده. «حلقه در گوش»: مطیع، فرمانبردار.
- ۸/۱۲۸: نک: مخفف اینک، اکنون.
- ۹/۱۲۸: گزافکاری: (گزافه کاری) زیاده‌روی، اسراف. یعنی: را از این اسرافکاری و زیاده‌روی در عشق برهان و توفیق ده که راه رستگاری را بیابم.
- ۱/۱۲۹: «چو مار حلقه برجست»: زیرا مار به هنگام جستن نخست حلقه می‌شود.
- ۲/۱۲۹: «چو حلقه بر در»: همچنان که حلقه در، در بیرون خانه است مجنون می‌گوید مرا نیز به سرای لیلی راه نیست.
- ۳/۱۲۹: «بی حلقه او...»: مباد روزی که حلقه بندگی (یا حلقه عشق) لیلی را در گوش نداشته باشم.
- ۶/۱۲۹: سرشت: طینت، طبیعت.
- ۷/۱۲۹: براد: (برَد + الف دعا) ببرد. حالی: در حال:
- ۹/۱۲۹: «به غایتی» (تا به غایتی تا به حدی. «کاو» که او، که لیلی
- ۱۰/۱۲۹: «چشمه»: خورشید. سرمه: گردی نرم که از ساییدن سنگی سیاه معدنی به نام سنگ سرمه حاصل می‌شود، در چشم کشند. «این سرمه مکن...»: کنایه از این است که مرا از آنچه در آن هستم یعنی عشق که نور چشم من از اوست، جدا مکن.

- ۱۲/۱۲۹: «واکن»: باز کن، جدا کن. «لیلی طلبی»: طلبیدن لیلی. در طلب لیلی بودن.
- ۵/۱۳۰: فلبی: (فدا، با الف ممال، الف که به یا بدل شده) قربانی. «گر خون خوردم»: اگر خون مرا بخورد.
- ۹/۱۳۰: سرده فقر: عنوان، سرلوحه، آیت: نشانه.
- ۱/۱۳۱: منصوبه: چیدن مهره‌های نرد و شطرنج. «منصوبه گشای»: آن که در بازی نرد و شطرنج و حل مشکلات آن مهارت داشته باشد. مشکل گشای. «میراث ستان» میراث بر، وارث. لیلی زیبایی خود را از ماه و خورشید به ارث برده.
- ۲/۱۳۱: بت: زیبارخان را به اعتبار اینکه بتان را زیبا می‌ساخته‌اند و می‌آراسته‌اند و نیز در برابر آنها نماز می‌برده‌اند، به بت تشبیه کرده. «بت پرستان»: زیبا پرستان، عاشقان. «قندیل سرا»: چراغ خانه، روشنایی خانه.
- ۳/۱۳۱: پیرایه‌گر: زینت‌دهنده. پرند: نوعی پارچه حریر بدون نقش. «شکر فروشان»: مجازاً شیرین دهنان، دلبران شیرین حرکات.
- ۴/۱۳۱: دُر: مروارید درشت. مکنون: نهان داشته شده. «دُر مکنون»: مروارید گرانبها که آن را در جایی پنهان دارند که به دست کسی نیفتد. حاصل معنی: لیلی خود چنان مرواریدی بود که در به روی هزار دُر مکنون بسته بود و نمی‌گذاشت که خودنمایی کنند. «زنجیر بُر»: برنده زنجیر. دیوانگاه زنجیری عشق او از دیدن او چنان به هیجان می‌آمدند که زنجیر خود می‌بریدند.
- ۵/۱۳۱: «انگشت کش»: انگشت‌نما.
- ۶/۱۳۱: «سیراب گل»: گلی سیراب، گل آبدار و تر و تازه. «از غنچه نوبری...»: کنایه از این است که از حالت کودکانه بیرون آمده بود.
- ۷/۱۳۱: سهی: راست بالا. «سرو سهی»: مراد قامت چون سرو تازه جوان و راست بالا. میگون: به رنگ شراب، سرخ. «رطب»: مجازاً لب معشوق.
- ۹/۱۳۱: نظر: نگاه، چشم.
- ۱۰/۱۳۱: تازی: عرب. ترکنازی: ناخشن برای حمله و غارت چون ترکان.
- ۱۲/۱۳۱: طبرزد: نبات. یعنی اگر طبرزد لب چون عسل او را می‌دید بر آن آفرین می‌خواند.

- ۱/۱۳۲: «گل انگین»: کنایه از چهره گلگون و لبان شیرین.
- ۲/۱۳۲: «بوسه خواه»: خواستار بوسه. «می رُفت»: می روید. «ره بوسه خواه می رُفت»: بوسه خواه را ترغیب می کرد، دعوت می کرد که پیش بیاید. «خدا دهاد»: خدا بدهد، عبارتی که در پاسخ درخواست گدایان می دهند. یعنی زلفش بوسه خواهان را پیش می کشید و مژگانش پس می زد. کنایه از ناز و غنچ و دلال است.
- ۳/۱۳۲: دورباش: نیزه کوچکی مرصع و دو شاخه که جلو پادشاهان می کشیدند تا مردم را از سر راه دور کنند، با فریادهای کور شوید، دور شوید.
- ۴/۱۳۲: زادسرو: سرو آزاد. «به سرویر»: بر روی سرو. تذرو: قراول.
- ۵/۱۳۲: لعل: کنایه از لب است به اعتبار سرخی آن. «حدیث کردن»: سخن گفتن، حکایت کردن. تنگ: بار، لنگه بار. فسوس: ریشخند، مسخره. یعنی لب او در شیرینی شکر را مسخره می کرد.
- ۶/۱۳۲: چاه زنف: فرورفتگی وسط چانه.
- ۱۱/۱۳۲: رقیب: نگهبان. و چون دو تن عاشق یک تن شوند، آن دو در عشق رقیب یکدیگرند.
- ۱۲/۱۳۲: «گل»: کنایه از صورت است. «از چوب...»: در عالم خیال در هر چیزی حتی در چوب معشوق خود مجنون را تصوّر می کرد و با او راز و نیاز می نمود.
- ۱/۱۳۳: پرده دار: رازدار. جز سایه خود رازداری نداشت.
- ۳/۱۳۳: «آب و آتش»: سرشک دیده و آتش درون. «گفتی که پری است...»: مانند پری که هم در آب زندگی تواند کرد و هم در آتش.
- ۴/۱۳۳: برآهیختن: برکشیدن.
- ۸/۱۳۳: «ابری که...»: ابری که آن طرف (طرف نجد) به حرکت می آمد.
- لطف: نیکوکاری، توفیق خداوندی.
- ۹/۱۳۳: «بیتکی»: بیت شعری. اندک شعری.
- ۱۲/۱۳۳: «راء گذر»: کوچه. «سمن» کنایه از لیلی و «سرو» کنایه از مجنون است.
- ۱/۱۳۴: رقع: پاره کاغذی که بر روی آن نویسند. «در گرفتی»: آغاز می کرد.
- ۲/۱۳۴: «سخن غریب»: سخن عجیب و نادر.

۳/۱۳۴ بدیهه: بدون اندیشه سخن گفتن یا شعر سرودن. روانه: روان، جاری. «سخن روان»: سخنی که در آن تعقید و واژه‌های مشکل نباشد و خواندش آسان باشد.

۵/۱۳۴ «دو بلبل مت»: مراد لیلی و مجنون است. بلبله: صراحی شراب و نیز آواز صراحی به هنگام ریختن می. یعنی نغمه‌های عاشقانه آن دو بلبل مت (لیلی و مجنون) رونق بلبله را می‌شکست، آواز آنها از آواز بلبله مستی‌آورتر بود.

۶/۱۳۴ بریشم: (ابریشم): زهی که به سازهای زهی می‌بسته‌اند. امروزه به جای ابریشم سیم به کار می‌برند. «دو ابریشم خوش آواز»: مراد لیلی و مجنون است. بر ساز: مهیا، آماده. «بر ساز بودن ابریشم ساز»: به معنی کوک کردن ساز و مهیای نواختن آن.

۷/۱۳۴ رود: گریه و ناله (لغت‌نامه دهخدا) رباب: از سازهای زهی که با ناخن و زخمه نوازند. سازی شبیه طنبور. راه: نغمه، مقام، پرده. ۱۲/۱۳۴ «چون خیالی»: لاغر و ناتوان.

۱/۱۳۵ سازنده: نوازنده ساز. ارغنون: (اصل یونانی آرگانون) یکی از انواع سازهای زهی. پرده: زه و بندهایی که بر دسته تار و چنگ و سه تار و امثال آن بندند و برای برآوردن صداهای گوناگون بر آنها انگشت نهند، به معنی آهنگ هم آمده است. ۲/۱۳۵ «مرغ»: کنایه از مجنون است.

۳/۱۳۵ طیاره: اسب تیز رفتار. ۴/۱۳۵ «می‌خواند سرود...»: شعرهایی که می‌خواند از بی‌وفایی و خلف وعده کردن نوفل حکایت داشت («نوفل» نام کسی است که در صحرا مجنون را آشفته حال دید و به او وعده وصال لیلی داد و به وعده خود عمل نکرد).

۵/۱۳۵ دمن: (جمع دمنه) آثار خانه و زندگی مردم در زمینی. ۱۰/۱۳۵ «گفتا»: مجنون گفت. دامیاری: صیادی. شکارچی‌گری. رسم دامیاری چنان بوده است که چون کسی بر سر صید می‌رسید از آن نصیبی می‌برده.

۳/۱۳۶ آهو: غیب، نقص. کشتن آهو غیب بزرگی است.

۵/۱۳۶ «بگذار»: رها کن. تو را به چشم یار سوگند می‌دهم او را رها کن.

۱۰/۱۳۶ نافه: کیهانی است به حجم یک نارنج در زیر شکم جنس نر آهوی

ختن. ناهه دارای منفذی است که از آن ماده‌ای قهوه‌ای رنگ خارج می‌شود که خوشبو است و به مشک موسوم است.

۱۱/۱۳۶: «خیزرانی»: مانند خیزران نازک. خیزران: قسمی نی است که از آن عصا و چوبدستی سازند.

۱/۱۳۷: نشید: سرود، آواز.

۳/۱۳۷: «دو ماهه قید»: پس از دو ماه دام گسترده.

۵/۱۳۷: مایه: مال، دارایی.

۷/۱۳۷: «آهو تگ»: مراد اسبی است که به سرعت آهو می‌دوید.

۸/۱۳۷: بارگی: اسب.

۱/۱۳۸: «باز پرداخت»: فراغت یافت.

۲/۱۳۸: نسیب: شعر عاشقانه، غزل.

۴/۱۳۸: «نباتهای خضره»: رویدنیهای سبز، علفها.

۸/۱۳۸: سلیمان: پادشاه و پیامبر بنی‌اسرائیل که دیوها و حیوانات از دد و دام در خدمت و فرمان او بودند.

۹/۱۳۸: «استخوانش»: مراد پیکر استخوانی و لاغر مجنون است.

۱۱/۱۳۸: «افتاده زمیش...»: گرگ را سر زور گفتن به میش نبود.

۴/۱۳۹: مُغْمَزی: دلاکی، مشت و مال دادن.

۶/۱۳۹: از جهت: به خاطر، از روی. یتاقداری: نگهبانی. یزک: مقدمه لشکر، پیشقراول.

۷/۱۳۹: پلنگی: فرشی که از پوست پلنگ باشد.

۸/۱۳۹: یاوگیان: حیوانات وحشی.

۹/۱۳۹: جناح: بال. هر یک دو طرف چپ و راست لشکر. «جناح بستن»:

تعیه دادن لشکر. قلبگاه: بخشی از لشکر که بین دو جناح راست و چپ قرار گرفته است.

۱۰/۱۳۹: صحبت: معاشرت، همنشینی.

۱۱/۱۳۹: «حالی‌ش»: در حال او را.

۱/۱۴۰: دستوری: اجازه.

- ۲/۱۴۰: موکب: گروه پیادگان و سواران که در رکاب پادشاه روند. جریده‌ران: مسافری که بار و بنه نداشته باشد.
- ۳/۱۴۰: «با وحش چو وحش...»: چون وحشیان با وحشیان همدست شده بود، زیرا به سبب دوستی با وحشیان از آزار مردم وحشت‌انگیز در امان می‌بود.
- ۵/۱۴۰: «هوس رسیده»: عاشق. «تا دیده بر او نزد»: تا او را نمی‌دید، تا چشمش به او نیفتاده بود.
- ۸/۱۴۰: چرمه: اسب دست و پای سفید. «چرمه‌نشین»: به معنی سوار است ولی مجنون به جای اسب بر شیر سوار می‌شد، «بد دل کن»: بد دل‌کننده، ترساننده.
- ۹/۱۴۰: نواله: لقمه.
- ۱۰/۱۴۰: ربیع: بهار. تموز: از ماه‌های رومی برابر ماه مرداد. «ربعی و تموزی»: غذاهای بهاری و تابستانی. بوات: حواله.
- ۲/۱۴۱: «روتازه» (تازه رو) با طراوت و زیبا.
- ۳/۱۴۱: مُرسله: گردنبند. حمایل: (جمع حماله) از معانی آن جواهر و زربنه که زنان در گردن اندازند و از زیر بغل رد کنند. «مرسله‌های زر حمایل» مراد ستارگان است. شمایل: صورت، چهره.
- ۴/۱۴۱: دستبند: نوعی رقص قدیم ایران است که رقصندگان دستهای یکدیگر را گرفته می‌چرخند. چوبی: نوعی رقص ایرانی که جمعی دست یکدیگر را گرفته و رقصند. نطع: سفره چرمین «نطع افق»: صحنه افق.
- ۵/۱۴۱: دیو: شیطان، اهریمن. یعنی: دیوان می‌خواهند از اطراف آسمان بالا روند و رازهایی بشنوند و شهاب چون تیری آنان را می‌راند. «لاحول ولا»: بخشی از جمله لاحول و لا قوه الا بالله. نیست نیرو و قوتی مگر برای خدای بلند قدر والا مرتبه.
- ۶/۱۴۱: نافه: رک: ۱۰/۱۳۶.
- ۷/۱۴۱: شباهنگ: ستاره شعرای یمانی یا ستاره صبح. «بنموده»: نمایان ساخته. آسمان صدها ستاره چون ستاره شباهنگ را بر یک تخت نشانده.
- ۸/۱۴۱: پروین: ثریا، مجموعه هفت ستاره شبیه گردنبند یا خوشه انگور در کوهان صورت فلکی ثور (گاو). ازرق: کبود سنجق: غلم، در اینجا شاید هم چوب غلم. یعنی ثریا چون بیرقی از حریر زرد و کبود بود که بر میله‌ای زرین نصب شده

باشد.

۹/۱۴۱: پرند: پارچه ابریشمی بدون نقش. «پرند زر کشیده»: مراد هاله گرد ماه است. قصب: پارچه کتان.

۱۰/۱۴۱: بروج: (جمع برج). برج یک بخش از دوازده بخش منطقه البروج است. آفتاب در مدت یک سال منطقه البروج را طی می کند (بنابر هیئت قدیم) و هر ماه در یکی از بروج دوازده گانه است. منازل: مراد منازل قمر است. ماه را در مسیر فلکی خود بیست و هشت منزل است که هر منزل را نامی است.

۱/۱۴۲: «نظاره سازی»: تماشا کردن، نگاه کردن. حقه: ظرفی یا جعبه ای کوچک که در آن جواهر یا عطریات نهند. حقه بازی: بازی با دو حقه و چند مهره، که بازیگر (حقه باز) با تردستی مهره ها را زیر یکی از حقه ها به گونه ای که بیننده را به اشتباه اندازد پنهان می کند. در این بیت ستارگان به مهره و فلک به حقه تشبیه شده و مجنون با نگرستن در آنها در چنین بازی شرکت جسته است.

۲/۱۴۲: زهره: نام یکی از سیارات، نامهای دیگرش ناهید و آناهیتا و ونوس و آفرودیت است. رب النوع عشق و شعر و موسیقی است و نیز ستاره سعد اصغر است. معول: تکیه گاه.

۳/۱۴۲: طالع: طلوع کننده، بخت و اقبال. چون شخصی متولد شود به هنگام تولدش ستاره ای یا صورت یکی از بروج دوازده گانه از مشرق در حال طلوع است آن ستاره یا برج را طالع شخصی که متولد شده نامند.

۴/۱۴۲: رصد: مراقبت، نگهبانی، جایی که منجمان در آن با آلات نجومی ستارگان را تحت نظر و مراقبت قرار می دهند. مجنون به زهره خطاب می کند که ای چراغ راه شادخواران و نشاط جویان و نگهبان خوانندگان و نوازندگان.

۵/۱۴۲: کام: میل، آرزو. رحیق: می بی غش، شراب ناب.

۶/۱۴۲: مهر: گاه به معنی عبارت و نشانی است که بر نگین انگشتری کنند. زهره ستاره خوشبختی و کامیاری است گویی نقش نگین پادشاهان است. خاتون: بانوی عالی نسب، خانم.

۹/۱۴۲: مشتری: نامهای دیگر آن برجیس و زاوش و اورمزد است و جای آن میان مریخ و زحل. مشتری را قاضی فلک و خطیب فلک و سعد اکبر گویند.

- ۱۰/۱۴۲: صادق‌الوعد: آن که به وعده خود وفا کند. وعده‌اش راست بُود.
- ۱/۱۴۳: «در نظر تو»: امروز می‌گوییم زیر نظر، یا تحت نظر تو. «جانفزایی»:
- سبب نشاط روان. «در سکه تو جهان‌گشایی»: تو سکه جهان‌گشایی به نام شهریاران می‌زنی.
- ۲/۱۴۳: ولایت: حکومت کردن. «بر فتح و ظفر تو را ولایت»: تو حاکم بر هر پیروزی هستی. هر کس در کاری پیروزی یابد به فرمان تو یافته است.
- ۵/۱۴۳: «چارت»: چاره‌ات.
- ۶/۱۴۳: «بخار خیزان»: خیزندگان از بخار، پدیدآمدگان از بخار، مراد ستارگان است. «هستند ز اوج خود گریزان»: یعنی چون به اوج خود می‌رسند روی در حضيض و افول می‌نهند.
- ۷/۱۴۳: «خیال بازی»: تصور باطل. مراد از خیال بازی این پندار است که ستارگان چاره‌سازی توانند در حالی که نتوانند.
- ۸/۱۴۳: «نجمه وجود»: همه جهان هستی.
- ۹/۱۴۳: «پناه»: پناه ببرم، پناهنده شوم.
- ۱۰/۱۴۳: «سرنامه»: عنوان نامه و کتاب.
- ۳/۱۴۴: «کار برآور»: (کار بر آورنده) کار انجام‌دهنده. بلندان: مردم ارجمند. یعنی: کار مردم ارجمند را تو به صلاح آورده‌ای.
- ۵/۱۴۴: هفت فلک: به ترتیب عبارتند از: فلک قمر، فلک عطارد، فلک زهره، فلک شمس، فلک مریخ، فلک مشتری و فلک زحل.
- ۶/۱۴۴: شش جهت: شش سوی جهان: شمال، جنوب، مشرق، مغرب، بالا و پایین. مملوک: بنده.
- ۷/۱۴۴: «بی‌دیده»: کور. یعنی: هیچ چشمی را یارای دیدن تو نیست. اگر چشمی در تو نگریسته باشد کور شده است.
- ۸/۱۴۴: آب: از معانی مجازی آن قدر و منزلت است. مصراع احتمالاً به این معنی است که ای خداوندی که وجود خاکی من به وسیله تو قدر و منزلت یافته است.
- ۹/۱۴۴: مرا که عاشق و غریب هستم از رحمت خود بی‌بهره مگذار.
- ۱۱/۱۴۴: بهانه: عذر نابجا، بازخواست.

- ۲/۱۴۵: «به طبع گستاخ»: جسورانه و بی پروا.
- ۵/۱۴۵: «می کرد...»: فاعل می کرد مجنون است.
- ۶/۱۴۵: تنگ یاب: چیزی که به دشواری به دست آید.
- ۸/۱۴۵: «زنگ خورد»: زنگ خورده، زنگ زده. در قدیم آینه را از آهن می ساخته اند. «به دست و پای مردن»: دست و پای را گم کردن، مضطرب شدن.
- ۱۰/۱۴۵: گُلک: بنا به قول آقای دکتر ثروتیان: به هم پیچیدگی مو که در اثر شانه زدن و شستشو ندادن به وجود می آید و امروز در آذربایجان گُلکا گویند.
- ۵/۱۴۶: «تیغ اجل...»: شمشیر مرگ را اینچنین دو دستی بر سر تو فرود می آورند و از مستی عشق به خود نمی آیی.
- ۶/۱۴۶: «بگذشت»: بمرد. «گذشته گیر»، مرده انگار.
- ۱۰/۱۴۶: «ناسوده»: نیاسوده.
- ۲/۱۴۷: رشح: تراویدن آب. «رشح صدف تو...»: گوهر وجود من از تراوش گوهر وجود تو است.
- ۶/۱۴۷: «مرغ جانم»: مرغ جانم را.
- ۸/۱۴۷: وبال: سختی، بدی عاقبت.
- ۱۰/۱۴۷: پاس داشتن: حرمت نهادن. «نداشت پاس رایش»: به اندیشه و رای مادر حرمت نهاد.
- ۱/۱۴۸: برگریزان: پاییز.
- ۲/۱۴۸: مسام: (جمع مسم) سوراخهای بن هر موی که عرق از آنها بیرون می آید.
- ۳/۱۴۸: قاروره: شیشه که در آن آب و امثال آن ریزند.
- ۴/۱۴۸: «آبله هلاک»: آبله ای که سبب مرگ شود. «شاخ آبله...»: چون برگها بریزد جای هر برگ به صورت جوشی یا آبله ای روی شاخه بر جای می ماند. «زر جوید...»: برگ درخت که زرد می شود در طلب طلاست ولی نصیبش خاک زمین می شود.
- ۵/۱۴۸: جمازه: (جقازه) شتر رهوار.
- ۶/۱۴۸: «نامه غم»: کتاب غم، غمنامه. در اوراق گل دیگر عبارت شادی

آوری نیست هر که در آن بنگرد جز غم نبیند.

۷/۱۴۸: کلاله: موی پیچیده، کاکل. «کلاله تاک»: مراد شاخه‌های مو است.

شاعر این شاخه‌ها را به مارهایی که بر دوش ضحاک زویده بود تشبیه کرده است.

۸/۱۴۸: باد مخالف: بادی که برخلاف جهت حرکت کشتی و قایق بوزد. (در مقابل باد شرطه). در اینجا مراد باد پاییزی است.

۹/۱۴۸: «ز اندیشه»: از بیم. رخت: بارونه. یعنی: آنهایی که در دریا گرفتار باد مخالف می‌شوند برای سبک شدن کشتی بارونه خود را در آب می‌ریزند تا غرق نشوند.

۱۱/۱۴۸: هندو: غلام، نوکر. کدیور: زارع، برزگر. «زنگی بچه»: مراد خوشه‌های انگور سیاه است.

۳/۱۴۹: «چشم زده»: چشم زخم خورده. بهار: شکوفه. طپانچه: سیلی. سیلی زدن باد بر چراغ، خاموش کردن آن است.

۴/۱۴۹: عصابه: پارچه‌ای که بر پیشانی بندگان، سربند. «عصابه دگر»: سربندی غیر از سربند زرین همیشگی، سربندی که بیماران بر سر می‌بندند.

۵/۱۴۹: قصب: کتان. «بی‌توش»: لاغر و ناتوان. لیلی را در لاغری به تارهای پارچه تشبیه کرده.

۶/۱۴۹: بدر: ماه تمام. بهی: (از بهاء روشنی و زیبایی) روشن و زیبا.

۷/۱۴۹: تموز: ماه رومی برابر با ماه مرداد.

۹/۱۴۹: «شکر»: مراد لب است.

۱۰/۱۴۹: «زاد سرو»: سرو آزاد، مراد قامت لیلی است. «تذروش از سرو افتاد»: یعنی سلامت و جلوه و زیبایی خود را از دست داد. به اعتبار زیبایی تذرو (قرقاول).

۱/۱۵۰: کوچگه: (کوچگاه) جای کوچ کردن مسافران یا زمان آن. یعنی بارونه من به کوچگاه برده شد و زمان سفر به جهان دیگر فرا رسیده است.

۵/۱۵۰: «خون من و گردن تو زنهار»: خون من به گردن تو باد اگر به آنچه می‌گویم عمل نکنی.

۷/۱۵۰: شمامه: عطردان. یعنی: سرم را گلاب بزن ولی از اشک چشم خود،

بر من عطر بمال ولی از عطردان جگر خود (بوی جگر سوخته در شعر قدما آمده است).

۱۲/۱۵۰: عماری: کجاوه.

۱/۱۵۱: «مه جوید»: در جستجوی ماه است.

۲/۱۵۲: از قیل: از جانب، از طرف. در اینجا: به خاطر.

۶/۱۵۲: «آیات قیامت»: نشانه‌های قیامت.

۷/۱۵۲: میعجر: روسری زنان، چارقد.

۱/۱۵۳: «عقیق گل رنگ»: عقیق سرخ، کنایه از لیلی است.

۲/۱۵۳: «عنبر»: قسمی ماده خوشبو که از درون ماهی عنبر به دست می‌آید.

۳/۱۵۳: «آرایش خاک...» آن که روی زمین را به وجود خود آراسته می‌کرد،

اکنون در خاک آرمیده است.

۵/۱۵۳: «انگشت کش»: انگشت‌نما، هر چیز معروف و مشهور. ممکن است

مراد از «انگشت کش سخنرایان» کسی باشد که بر همه سخنرایان قلم نسخ کشیده باشد (یعنی نظامی خود).

۶/۱۵۳: «سوخته خرمن»: هستی برباد رفته، کنایه از مجنون است. «خرمنی»:

(منسوب به خرمن) صاحب خرمن. «سرشک دانه»: قطره‌های اشک.

۷/۱۵۳: دستاس: آسیابی که با دست می‌چرخاندش. آسمان به دستاس تشبیه

شده که مجنون را خُرد کرد و چون خُرد شد او را ببرد. زیرا دانه که در آسیاب آرد شود آن را از آسیاب می‌برند.

۸/۱۵۳: نزار: لاغر.

۱۰/۱۵۳: «عروس خاکی»: عروس در خاک خفته. (لیلی).

۱/۱۵۴: حظیره: مکانی محصور میان چند دیوار گلی یا از نی یا از چوب.

۲/۱۵۴: «خسته کرده»: (خسته کرده شده) زخم خورده.

۶/۱۵۴: حضرت: آستان، درگاه.

۲/۱۵۷: «سبز چراغ»: چراغ سبز، کنایه از چراغ پرفروغ. «سبز در سبز»:

سراسر در جامه سبز. «فرشته باغ»: فرشته بهشت. فرشتگان و حوریان بهشتی جامه سبز پوشند.

- ۴/۱۵۷: «برگ بهار»: شکوفه‌های بهاری. کنایه از ستارگان است یعنی: چون شب فرا رسید و بر آسمان سبزگون ستارگان چون شکوفه‌های بهاری پراکنده شدند.
- ۵/۱۵۷: «خرامنده سرو»: سرو خرامان، مراد دختر پادشاه اقلیم سوم است. آرنک: رنگ. تنگ: لنگه بار: «شکر»: مراد لب معشوق. «قند»: کنایه از سخنان شیرین.
- ۱/۱۵۸: سریر: تخت. «عقیق»: کنایه از لب و دهان معشوق. پس از آنکه بر تخت پادشاه دعا گفت، سخنانی به شیرینی قند از لب و دهان عقیق‌گون روان ساخت.
- ۳/۱۵۸: برسر: بعلاوه. افزون بر آنکه همه هنرهای آدمیان را داشت، مردی نیکو و ستوده خصال نیز بود.
- ۴/۱۵۸: پاک پیوند: زن پاکیزه خوی و عقیف.
- ۵/۱۵۸: «در نظر نشاندنش». امروز می‌گوییم: او را مورد توجه قرار دادند.
- ۸/۱۵۸: خام: گونه‌ای ابریشم. «لفاقه خام»: چادر ابریشمین.
- ۱/۱۵۹: «تیریک زخمه»: تیری که با یک ضربت کار را تمام کند.
- ۴/۱۵۹: خواب بستن: به نیروی سحر و جادو کاری کردن که شخص به خواب نرود.
- ۶/۱۵۹: نرگس خفته: نرگس نیمه باز.
- ۷/۱۵۹: حواصل: (حواصیل) مرغی است بزرگ و سفید که غالباً بر کنار آبها نشیند. مرغ غمخورک.
- ۱۰/۱۵۹: «بر گزد» مخفف بر گیرد.
- ۱/۱۶۰: خانه بُر: (به ضم باء) دزد.
- ۱/۱۶۱: «نکته گیر»: ایرادکننده، اعتراض‌کننده. «به کار نکته»: در نکته‌گیری.
- ۴/۱۶۱: «بشر گوینده...»: چنان به هر سخنی که بشر می‌گفت نکته می‌گرفت و اعتراض می‌کرد که بشر دیگر لب به سخن نمی‌گشود. گویی به او داروی فراموشی داده بودند.
- ۸/۱۶۱: زمی: مخفف زمین.
- ۱۰/۱۶۱: «یک فنی»: کسی که در یک علم یا در یک هنر متخصص باشد.
- ۵/۱۶۲: قاروره: شیشه و نیز ادرااری که برای آزمایش نزد پزشک برند.

- ۶/۱۶۲: «نعل در آتش نهادن»: گونه‌ای جادوگری که طلسمی بر نعلی نویسند و در آتش نهند. نام هر کس بر آن نوشته باشند بی‌قرار شود.
- ۷/۱۶۲: اکسیر: جوهری گدازنده که ماهیت اجسام را تغییر دهد. و کاملتر سازد. مثلاً مس را به طلا بدل کند.
- ۱۱/۱۶۲: «دانش‌آباد»: شهر یا محفل و مجلس علم و دانش. فحل: (حیوان نر) نیک دانا.
- ۳/۱۶۳: «اینچنین پُر کند» از اینگونه کارها زیاد می‌کند.
- ۵/۱۶۳: دخان: دود. محترق: مشتعل.
- ۱۲/۱۶۳: بشکوه: شکوهمند، صاحب حشمت و جلال.
- ۲/۱۶۴: «بازم»: باز مرا. «بازم ز حجت افکندی»: باز برای من سخن بی‌دلیل گفتی. «قلم»: مراد قلم قدرت خداوند است. «نقش تا چند بر قلم بندی»: تا کی هر نقشی را که در جهان می‌بینی آن را به قلم قدرت خداوند نسبت می‌دهی.
- ۵/۱۶۴: «مکوش»: جدال مکن.
- ۹/۱۶۴: «پی غلط راندن»: پی گم کردن. اجتهاد: کوشیدن، رای صواب.
- ۱۰/۱۶۴: «غلط باختن»: به غلط رفتار کردن.
- ۱۲/۱۶۴: عزیمت: افسون، کلماتی که جادوگران به هنگام جادوگری می‌خوانند. بوالفضولی: بیهوده‌گویی یا وه‌سرایی. یعنی: سخن پش‌ر مؤثر نیفتاد و آن مرد دیو سیرت دست از یاوه‌سرایی برنداشت.
- ۳/۱۶۵: بجوش: جوش آمده، داغ.
- ۱۱/۱۶۵: مزد: ثواب. اجر آخرت.
- ۵/۱۶۶: نشاختن: نشان دادن.
- ۶/۱۶۶: غُرم: میش کوهی.
- ۱۱/۱۶۶: «نهفته‌گوی»: آن که از رازهای نهان سخن می‌گوید.
- ۹/۱۶۷: سلیم دل: ساده‌دل، ابله. رنگ‌آمیز: ناراست، دغل.
- ۱۲/۱۶۷: «سرکه و آینه»: در قدیم آینه‌ها را از آهن می‌ساخته‌اند و سرکه سبب زنگ زدن آهن شود.
- ۸/۱۶۸: سلام: آرامش و راحت.

- ۵/۱۶۹: «ساده کردش»: آن را تراشید.
- ۸/۱۶۹: دده: دد، حیوان وحشی.
- ۹/۱۶۹: «چِه خاک»: گور.
- ۱۱/۱۶۹: گُریزی: حيله گری. دزفش: آلتی آهنین که کفشگران چرم را بدان سوراخ کنند تا سوزن را از آن عبور دهند، چون نخ گره بخورد آن را با نوک درفش باز می کنند.
- ۶/۱۷۰: سَلَب: جامه، لباس. دق: گونه ای پارچه قیمتی که مصری و رومی آن معروف بوده. قصب: قسمی پارچه ظریف که از کتان یا ابریشم بافتند.
- ۷/۱۷۰: نورد: جامه دان، بسته.
- ۸/۱۷۰: دُرست: سکه خالص و تمام عیار زر.
- ۳/۱۷۲: ريو: مکر و حيله.
- ۱/۱۷۳: «از آب گذشتن»: از خطر جستن، رهایی یافتن.
- ۱۱/۱۷۳: «مارِ نیرنگ»: مارِ جادوگری. اشارتی است به جادوگران مصر که از ریسمان مار ساختند. کنشت: معبد یهودیان. میان کنشت و مار و ازدها و نیرنگ مناسبت است.
- ۱۰/۱۷۴: پرستاری: خدمتگزاری.
- ۲/۱۷۵: «اوّل روز»: روزِ اوّل.
- ۳/۱۷۵: حلقه در گوش: غلام، برده. «یارِ حلقه به گوش»: یاری که گوشواره در گوش داشت.
- ۵/۱۷۵: «هوش یافته شد»: به هوش آمد.
- ۷/۱۷۶: کاوین: (کابین) مهر، مهریه که به زن دهند هنگام عقد ازدواج یا بر عهده گیرند.
- ۱۰/۱۷۶: غیار: پارچه ای به رنگ زرد که جهردان می بایست بر لباس خود دوزند. «سوسن از شنبلید رُستن»: کنایه از سرخ شدن چهره زرد است.
- ۱/۱۷۸: مشتری: (برجیس، اورمزد) از سیارات منظومه شمسی، ستاره سعد. روز پنجشنبه منسوب به مشتری است.
- ۲/۱۷۸: «نافه گشای»: آن که نافه مشک گشاید و هوا را معطر سازد. «صندل

سای: «آن که صندل را می‌ساید جهت سوختن در بخوردان. خاک را صندل‌سای گفته، زیرا صندل به رنگ خاک است. خاکِ صندل رنگ عودسوزی کرد و رایحهٔ آن به هر جای پراکنده شد.

۳/۱۷۸: «برنمودار»: به نشان، به علامت.

۹/۱۷۸: اندیشناک: ترسان. «شکسته و بسته»: آنچه که دارای قطعات شکسته

به هم پیوسته است. نادرست، ناصحیح.

۱۰/۱۷۸: ازبی: برای، به جهت. می‌گفتند که زعفران سبب خنده می‌شود.

۱/۱۷۹: کژمژ: کج، ناراست. خریطه: کیسه‌ای که از چرم یا پوست سازند.

مراد این است که آن زن چینی نمی‌توانسته خوب به زبان بهرام سخن گوید و سخن گفتنش سبب خنده می‌شده است.

۵/۱۷۹: «جوال گوشه»: گوشهٔ جوال.

۱/۱۸۰: خشکسار: زمین بی‌آب و گیاه. شوموم: باد گرم و مهلک، باد زهرآلود.

در برابر باد شمال که بادی خوش است.

۳/۱۸۰: خریطه: کیسه‌ای که از چرم یا پوست دوزند.

۹/۱۸۰: رحیق: شراب ناب. ریحانی: شراب صافی.

۱۰/۱۸۰: لابه: اظهار نیاز کردن، تضرع. «لب به دندان لابه دوختن»: کنایه از

لب به لابه باز نکردن.

۱۱/۱۸۰: «آب دندان خوردن»: حسرت خوردن.

۱۲/۱۸۰: «باز ماندن»: از کار ماندن. یعنی: از شدت تشنگی دیگر

نمی‌توانست چشم بگشاید و جایی را ببیند.

۱/۱۸۱: «لعل آب‌دارنده»: لعل آبدار، لعل درخشان. یعنی: خیر دو لعل آبدار

داشت ولی نه از آن گونه که بتوان از ایشان تشنگی را تسکین داد.

۳/۱۸۱: «ریگ آبدار»: کنایه از شر است که آب داشت ولی خودش چون

ریگی بی‌ارزش بود.

۷/۱۸۱: «ورق گشادن» آشکار کردن. معنی نام خود را که «شر» بود آشکار

ساخت.

۱۱/۱۸۱: «مهرهٔ تو به حقه‌بازی من نرسد»: در تردستی و حيله‌گری حریف من

نمی‌شوی.

۱۲/۱۸۱: «از مقامری بشکیب»: از قماربازی بیارام. قمار باختن با مرا ترک

کن.

۱/۱۸۲: «آب من بیری»: آبروی مرا بیری.

۵/۱۸۲: «کاین از آن...»: هر یک از دیگری عزیزتر است.

۹/۱۸۲: «چشمه گر صد شود...»: اگر صد چشمه یا بیش از صد چشمه هم

باشد به حال من فایده‌ای ندارد.

۱۱/۱۸۲: «بدم خط...»: خط می‌دهم (می‌نویسم) که هر چیز دیگری جز آن

دو پاره لعل دارم از آن تو باشد.

۶/۱۸۳: شکیفتن: شکیبایی ورزیدن.

۴/۱۸۴: «به که چشمش...»: همان بهتر که چشم نداشت که خود را ببیند.

۷/۱۸۴: «خانه‌ای هفت و هشت»: هفت هشت خانوار.

۱۱/۱۸۴: «علف خورد جای»: جای علف خوردن، چراگاه.

۲/۱۸۵: «آب از رگ جگر خورده»: به خون جگر پرورش یافته.

۵/۱۸۵: خانی: چشمه، حوض. بنگاه: جای زیستن. مکن.

۱۲/۱۸۵: زینهار خوردن: عهدشکنی. چه کسی با تو اینگونه عهدشکنی کرد؟

۸/۱۸۶: «دیده‌ای را...»: چشمی را که از جای کنده شده بود، سر جایش

گذارد و نام خدای بر زبان آورد.

۹/۱۸۶: توز: پوست نازکی و محکم درخت خدنگ. گویا به مناسبت سفیدی

رنگش. مجازاً به جای سفیدی چشم به کار رفته. مقله: کره چشم، سیاهی و سفیدی

چشم.

۱۲/۱۸۶: قائد: رهبر. آن که دست کور را می‌گیرد و او را راه می‌نماید.

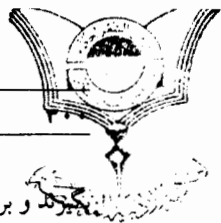
۱۱/۱۸۷: صفرا شکستن: اندک مایه طعام خوردن تا طعام دیگر برسد.

۱۲/۱۸۷: جوش صفرا: شدت خشم.

۴/۱۸۸: جَزَع: سنگی است سیاه و سفید. چشم را به اعتبار سفیدی و

سیاهی‌اش به جَزَع تشبیه کنند.

۷/۱۸۸: «آب از اوستدن»: آبش را گرفتن. یعنی برگ را بکوبند و آبش را



برگردد و بر چشم او بسایند تا سوزش و درد آن گرفته شود.

۱۰/۱۸۸: خانی: چشمه، حوض.

۴/۱۸۹: «تا کند برگ بینوایی راست»: تا وسیله یاری مردی بینوا را مهیا کند.

۷/۱۸۹: «آمد، آورد...»: گرد آمد، برگ را آورد و آن دختر نازنین آن را

برگرفت.

۱۱/۱۸۹: طلا: دارویی رقیق که بر زخم مالند.

۲/۱۹۰: زقد: درد چشم. خراس: آسی که با خر یا گاو یا ستور دیگر گردد.

چشم حیوانی که خراس را می گرداند می بندند.

۷/۱۹۰: لطف رسانی: نیکویی کردن، خیر رسانیدن.

۱۲/۱۹۱: زبانی: نگهبان دوزخ.

۳/۱۹۲: روی بسته: در حجاب. پرستش کردن: پرستاری کردن.

۸/۱۹۲: چشم نهادن: (چشم داشتن) انتظار و امید داشتن.

۱۱/۱۹۲: تیمار: فکر، اندیشه. از اندیشه آن دختر زیبا که دلش در رنج بود.

۱۲/۱۹۲: «اول حال»: دفعه اول. یعنی: اکنون که تشنه وصال آن دختر بود از

بار نخست که تشنه آب بود بیشتر رنج می برد.

۱/۱۹۳: «آن شب از...»: مراد این است که از راهی که چشمش به دلش

داشت اشک خونین ریخت.

۵/۱۹۳: «داغ برجبین...»: در قدیم بر پیشانی بردگان داغ می نهاده اند.

۸/۱۹۳: نواله: لقمه. یعنی: در مقایسه با نعمتی که از تو می خورم نمی توانم

سپاس تو را به جای آورم.

۱۰/۱۹۳: «تیمار یابم»: اندوهگین می شوم. دستوری: اجازت، رخصت.

۱۰/۱۹۵: جلاجل: زنگوله ها. هارون: برادر و وزیر حضرت موسی. این

معنی از تورات گرفته شده که هنگامی که موسی مأمور می شود که بر هارون جامه

کاهنی پوشد گرد دامنش زنگوله های زرین می آویزد. (رک. عهد عتیق، سفر خروج

۳۵، ۳۴، ۳۳/۲۸)

۴/۱۹۹: بهی: (به کسرب) نیکو.

۸/۱۹۹: «ای کهن بلبل سالخورد»: خطاب سراینده به خود است که به هنگام

- سرودن این کتاب در آستانه پیری بوده است.
- ۹/۱۹۹: کدیور: از معانی آن برزگر و باغبان است. یعنی باغبان از سایه درختان برخاست، زیرا درختان برگ ریخته سایه ندارند.
- ۳/۲۰۰: هیون: اسب و اشتر راهوار.
- ۵/۲۰۰: کافور: ماده‌ای خوشبو و سفید رنگ. «ابر کافور بار»: کنایه از روزگار پیری است. «زمین»: کنایه از پیکر آدمی است. طبع کافور را سرد می‌دانستند و سردی سستی آورد. یعنی: از آن وقت که موی سرو ریشم سفیدی گرفت جسم نیز ست و بی‌حال گردید.
- ۷/۲۰۰: عتاب: خشم گرفتن، ملامت. عروسان: زنان خوبروی. یعنی: گوشم بر خشم و ناز خوبرویان بسته است.
- ۹/۲۰۰: دستیازی: دست درازی کردن، تعدی کردن.
- ۱۰/۲۰۰: «تماشای پروانه»: تماشا کردن پروانه شمع را.
- ۲/۲۰۱: خوابنده: (مخفف خوابانیده) مراد به خواب مرگ برده شده.
- ۴/۲۰۱: انگيخته: روییده شده. «سَرین و پایین»: مراد بالای سر و پایین قبر است، نه پیکر شاعر.
- ۶/۲۰۱: شوشه: مراد لوح مزار است.
- ۲/۲۰۲: خضر: پیامبری که مصاحب موسی بود و او را تعلیم می‌داد. و با اسکندر ذوالقرنین همراه بود و به ظلمات رفت و آب زندگانی خورد و جاویدان شد. نظامی خضر را معلم و الهام‌دهنده خود می‌داند.
- ۶/۲۰۳: عبیر: نوعی خوشبوی مرکب از مشک و گلاب و صندل و زعفران.
- ۷/۲۰۳: یال: گردن.
- ۸/۲۰۳: مهد: تخت روان که با تزیینات بر پشت ستوران یا پیل حمل می‌شده است. «بتخانه»: کنایه از باغ است و مراد از بتان زیباروی گلنهای رنگارنگ است.
- ۱۰/۲۰۳: خیری: گل شب‌بو، گل همیشه بهار.
- ۹/۲۰۴: «سیمگون سکه»: کنایه از گلبرگهای سفید است.
- ۱/۲۰۵: حریف: همکار، هم‌پیشه و هم پیاله در مجلس شراب. غربتگرایی: آن که به غربت تمایل دارد. مراد یاران رفته است.

- ۳/۲۰۵: فروخ: خجسته، مبارک. سازمند: آراسته.
- ۶/۲۰۵: عطف دامن: پایین دامن، پیچیدگی و برگشتگی دامن.
- ۷/۲۰۵: خوی: عرق بدن. یعنی: رخساره آن عروس زیبا چون گل بود و گل در مقایسه خود با او غرق عرق شرم می‌شد.
- ۹/۲۰۵: داستان زدن: حکایت کردن.
- ۶/۲۰۶: فروغی: فروغی است ایزدی که به دل هر که بتابد بر همگان برتری یابد.
- فرهنگ: تربیت، دانش و معرفت. اکلیل: تاج. اورنگ: تخت شاهی.
- ۲/۲۰۷: «که افکنده شد با هر افکنده‌ای»: با هر متواضع و فروتنی متواضع و فروتن شد.
- ۳/۲۰۷: «قوم حق‌ناشناس»: مراد یونانیان و رومیان است. یعنی: درست است که باید متواضع بود ولی این قوم حق‌ناشناس آفرین و دعا را نفرین پندارند و فرقی میان آن دو نمی‌شناسند.
- ۴/۲۰۷: خونی: قاتل، خون‌کننده.
- ۸/۲۰۷: استا: اوستا. زند: تفسیر اوستا که در عهد ساسانیان به زبان پهلوی نوشته شد.
- ۱۰/۲۰۷: «نمانم نشان» نشان نگذارم. همه را نابود می‌کنم.
- ۶/۲۰۸: جزیت: (گزیت) خراجی که پادشاهان همه ساله از ملوک زیردست و رعایای خود می‌گرفتند.
- ۸/۲۰۸: 'نگ: راه رفتن، دویدن.
- ۹/۲۰۸: «انجم آمد فراز»: ستارگان طلوع کردند، ستارگان سعد و ستارگان نحس.
- ۴/۲۰۹: گورگینه: (منسوب به گرک) نوعی پوستین خشین.
- ۸/۲۰۹: بهمن: پسر اسفندیار که او را دستهایی دراز بوده از این رو او را با اردشیر دراز دست تطبیق می‌کنند.
- ۱۰/۲۰۹: نژاده: اصیل، نجیب.
- ۱۲/۲۰۹: «که چون کار بود...»: وقتی که کار واقع شد، اتفاق افتاد.
- ۱/۲۱۱: «خدا دادگان»: کسانی که خدا چیزی به آنها عطا کرده.

- ۳/۲۱۱: گاه: تخت شاهی. «بدین اژدها...»: اژدها، کنایه از شمشیر است. گرفتن اژدها ماه را اشاره است به این پندار عوامانه که می‌گفتند به هنگام خسوف اژدهایی ماه را در دهان می‌کشد.
- ۴/۲۱۱: «اژدها»: در این بیت مراد اژدهاک یا ضحاک است. «ماه»: کنایه از جمشید است که به دست ضحاک کشته شد.
- ۵/۲۱۱: فریدون: پسر آتیین که ضحاک را از میان برداشت. «اژدها باره»: در شکل و صفت مانند اژدها.
- ۸/۲۱۱: «آتش زده»: سوخته و نابود.
- ۸/۲۱۲: غرور: پندار باطل.
- ۹/۲۱۲: «تند اژدها»: اژدهای خشمگین. بیویاردت: تو را ببلعد. بهمن پسر اسفندیار طعمه اژدها شد.
- ۱۲/۲۱۲: سله: سبد.
- ۲/۲۱۳: آبا: (آباء) پدران.
- ۶/۲۱۳: «کمر بندم»: بندگی می‌کنم. یعنی: اگر دست به شمشیر ببری من زره می‌پوشم و اگر راه صلح پیش‌گیری کمر بندگی می‌بندم.
- ۱/۲۱۴: کالبد: قالب و پیکر هر چیز.
- ۱/۲۱۵: «ز دارا سرتخت پرداختیم». تخت شاهی را از دارا تهی کردیم.
- ۶/۲۱۵: فتراک: تسمه و دوالی که از پس و پیش زین اسب آویزند. «سپردیم جان...»: از این رو که جنگجویان سر دشمن را به فتراک زین می‌آویخته‌اند.
- ۱۰/۲۱۵: عصمت: منع کردن، باز داشتن. یعنی: جان خود را هم در امان ندید.
- ۱۱/۲۱۵: «سر درآید به گرد»: سر به خاک در آید، کنایه از مردن است.
- ۱۲/۲۱۵: «کشور آرائی کی»: پادشاه کشور آرای.
- ۲/۲۱۶: موکب: گروه سوار و پیاده که در التزام رکاب شاه باشند. «قلب دارا»: مراد قلب سپاه داراست و آن مکانی است در تمیۀ لشکر میان جناح چپ و راست و جایگاه پادشاه یا فرمانده سپاه است.
- ۵/۲۱۶: برآمودن: آراستن، زینت دادن. «مار»: اشاره به آن اژدهایی که بهمن

را بلعید. (رک: بیت ۸/۲۰۹).

۸/۲۱۶: بور: اسب زرد رنگ.

۹/۲۱۶: زخمه: آلتی کوچک و فلزی که با آن ساز نوازند، مضراب. «خارج آهنگ»: خلاف آهنگ موسیقی.

۱۱/۲۱۶: خسته: زخم خورده، مجروح. درع: زره.

۳/۲۱۷: «ناپدید شدن پهلوی در جگر»: وقتی که پهلوی دریده شد جگر از پهلوی بیرون می‌افتد و پهلوی در زیر جگر قرار می‌گیرد. (تعبیر وحید). فلک آنچنان پهلوی مرا دریده است که استخوان آن در جگر فرو رفته و شکسته و مانده است. (تعبیر ثروتیان). با توجه به اینکه پهلوی به معنی دنده هم آمده (لغت‌نامه) تعبیر ثروتیان بهتر از وحید است.

۴/۲۱۷: پهلوی نگه داشتن: دوری کردن.

۹/۲۱۷: «آفتاب مرا روی زرد»: آفتاب به هنگام غروب زرد می‌شود. «آفتاب کسی روی به زردی نهادن»: کنایه از نزدیک شدن مرگ اوست. «نقابی به من درکش از لاجورد»: در قدیم به جای پارچه سیاه در عزا، کبود می‌پوشیده‌اند.

۱۱/۲۱۷: «از زحمت آزاد کن»: امروز می‌گویم مزاحم من مشو.

۱/۲۱۸: آب: طراوت، زیبایی، درخشندگی. در این مصراع مراد آن زیبایی‌هایی است که متعلق به جسم است. زمین آب مرا می‌برد، یعنی: همه زیبایی‌های جسم من به خاک بدل می‌شود. «آتش»: کنایه از روح است و هر چه به روح وابسته است.

۵/۲۱۹: «تخت خانه»: خانه‌ای که تخت کیخسرو در آنجا بود. درنیشن: (در نوشتن) طی کردن، نوردیدن.

۶/۲۱۹: هم نورد: دو یا چند کس که راهی را طی کنند، همسفر. «نبرده کسی نام او در نبرد»: کسی برای گشودن او به جنگ سخن نگفته بود.

۲/۲۲۰: «سرافکنده»: در حال تعظیم. «برکشیده کلاه»: بدون تاج یا کلاه.

۴/۲۲۰: فرمانگذار: فرمان‌ده، مراد صاحب آن ناحیه است.

۷/۲۲۰: «پیروزی شاه»: پیروز شدن اسکندر. «بر تخت شاه»: بر تخت

کیخسرو.

- ۸/۲۲۰: «جام»: مراد جام کیخسرو یا جام جهان ناست.
- ۹/۲۲۰: ساز دادن: آراستن، زینت دادن.
- ۱۰/۲۲۰: «بوسید بر تخت»: بر تخت بوسه داد.
- ۴/۲۲۱: «بدین جام دست سزاوار باد»: دست آن شایستگی را بیابد که جای چنین جامی باشد.
- ۶/۲۲۱: عقد: رشته‌ای که در آن گوهر کشیده باشند.
- ۱۲/۲۲۱: آشفتن بر چیزی: شیفته شدن. هزبر: (هزبر) شیر. هایل: هولناک.
- ۲/۲۲۲: رخت: کالا، جامه، لباس.
- ۳/۲۲۲: خیرخیر: عث یهوده.
- ۵/۲۲۲: تخته: تابوت.
- ۸/۲۲۲: آب: طراوت، رونق. یعنی: هر چند جام کیخسرو تهی از شراب است و از طراوت و رونق افتاده است ولی نباید آن را جانشین شیشه یا جام شراب ساخت. «آبگینش»: آبگینه‌اش. آبگینه آن را.
- ۹/۲۲۲: گذارش: گذاشتن. زیست: توقف. چون گذاشتن شب به توقف درآمد. یعنی شب به پایان رسید.
- ۴/۲۲۳: «ستاره گره بسته بر کارها»: گردش ستارگان در کارها گره انداخته. سمار: میخ.
- ۵/۲۲۳: «به هم در فتاده»: با هم گلاویز شده. یعنی: دزدگیر و دزد هر دو با هم گلاویز شده و درخم قیر (آسمان قیرگون) افتاده‌اند.
- ۶/۲۲۳: «در بیست و هفتم شب خویش ماه» ماه در شب بیست و هفتم خود. در این شب ماه بسیار باریک به نظر می‌آید و از شب بعد در محاق می‌افتد. محاق: حالت ماه است در سه شب آخر ماه که دیده نمی‌شود.
- ۸/۲۲۳: ویر: فهم، هوش، حافظه.
- ۱۱/۲۲۳: چار مادر: عناصر چهارگانه آب، آتش، خاک و هوا. قدا افلاک را آباء (پدران) و عناصر را اشتهات (مادران) و جماد و نبات و حیوان را موالید (فرزندان) می‌نامیدند.
- ۱۲/۲۲۳: پدرود: تندرست. سلامت.

- ۳/۲۲۴: «که مهر از دل آید فزون از زبان»: یعنی آن مهری که در دل نهفته است بیش از مهری است که بر زبان جاری می‌شود.
- ۸/۲۲۴: «مادر پیش میر»: مادری که می‌خواهد پیش مرگ فرزند باشد.
- ۱۰/۲۲۴: «حجت‌نویسان»: نویسنده حکم محکمه. «حجت‌نویسان دیوانِ خاک» مراد پیامبران است.
- ۱۱/۲۲۴: نزهت: خوشی و خرمی، پاکیزگی.
- ۱۲/۲۲۴: «موج دریای جود»: مراد فیض الهی است که افاضه هستی کند. سازور: ساخته، مهتا.
- ۱/۲۲۵: «نام برتر از نامها»: نام خداست. «نقش آرایش پیکر»: صورت انسانی است.
- ۲/۲۲۵: «پرگار هفت آسمان»: مراد افلاک هفتگانه است. «هفت اختر»: هفت سیاره‌اند، بنا بر هیت قدیم: قمر، عطارد، زهره، شمس، مریخ، مشتری و زحل.
- ۳/۲۲۵: «صاحب قیاس» آن که هر چیزی را نخست بسنجد سپس انجام دهد.
- ۷/۲۲۵: افتادگان: فروتنان.
- ۹/۲۲۵: «نُزُلِ ناخواسته»: طعام نطلبیده.
- ۳/۲۲۶: «رنجی که خسبد بر آسودگی»: رنجی که پس از آسودگی برسد (وحید).
- ۴/۲۲۶: کوتاه دست: ناتوان.
- ۱۱/۲۲۶: «به آن آرزو...»: یعنی آن آرزو که در دل داشتی که هرگز از من بس نکنی و همیشه مرا داشته باشی. (وحید).
- ۱۲/۲۲۶: «دادآفرین»: آفریننده عدالت.
- ۱/۲۲۷: وثیقت: (وثیقه) آنچه عهد و پیمان را استوار سازد در اینجا مراد این سوگندنامه است.
- ۲/۲۲۷: هنجار: راه و روش.
- ۱/۲۳۱: «چمن»: کنایه از دنیا مسلم است برای چیدن میوه از درخت نیاز به قامت راست است و با قامت خمیده نمی‌توان میوه چید.
- ۳/۲۳۱: لَحْد: قبر، گور. «سپهر» به گورکن تشبیه شده و قد خمیده به کلند. (یا

کلنگ). کافور: ماده‌ای سفید و خوشبو که از جمله در حنوط مرده به کار رود. حنوط: بعد از غسل واجب است که مرده را حنوط کنند و آن مالیدن کافور است به پیشانی و سر زانوها و سر دو انگشت بزرگی پا.

۴/۲۳۱: نافه: کیسه‌ای به حجم یک نارنج در زیر شکم جنس نر آهوی ختن، که درون آن مشک است. نافه خود سفیدرنگ است و مشک آن سیاه‌رنگ. می‌گویند از نافه سفید مشک سیاه پدید می‌آید ولی از موی سیاه من نافه عیان شد. منظور سفید شدن موی سیاه است.

۵/۲۳۱: «رشته گهر»: کنایه از دندانهاست.

۶/۲۳۱: دُرج: صندوقچه. وقتی ستاره صبح می‌دمد ستاره‌ها کم کم در آسمان ناپدید می‌شوند. دمیدن ستاره سحر نشان پایان گرفتن شب است. «ریختن گهر از درج»: کنایه از خالی شدن دهان از دندانهاست.

۷/۲۳۱: حلیقه: باغ. عصمت: نگاه داشتن نفس را از آلودگی و گناه. درخت چون پر بار شود شاخه‌هایش خم می‌شود.

۱/۲۳۲: شاعر خود را در لاغری و ضعف به سایه تشبیه کرده، و اگر سایه به خاک کشیده شود اثری بر روی خاک نمی‌گذارد. در این بیت صنعت مبالغه به کار رفته.

۳/۲۳۲: کسانی که می‌خواسته‌اند از تعرض تیر در امان بمانند سپر بر سر می‌کشیده‌اند و در پشت سپر باید قد را خم کنند.

۴/۲۳۲: حسیض: نشیب، پستی. در مقابل فراز و اوج. کنایه از دنیا است.

۵/۲۳۲: ژاله: از معانی آن تگرگ است.

۹/۲۳۲: بیت‌الحزن: خانه اندوه، خانه غم گرفته.

۱۰/۲۳۲: بیاض: سفیدی. سواد: سیاهی: یعنی چنان چشمانم ضعیف شده که حتی در نور ماه و آفتاب هم نمی‌توانم سفیدی را از سیاهی تشخیص دهم.

۱/۲۳۳: کسی که شئی گرانبها گم کرده باشد خم می‌شود و در روی زمین آن را می‌جوید. می‌گویند من هم که قدم خمیده می‌خواهم جوانی را که گم کرده‌ام پیدا کنم. نیز رک: غزل شماره ۲: خمیده پشت از آن گشتند پیران جهان دیده...

۲/۲۳۳: هاله: حلقه و دایره‌ای است که بعضی شها به سبب بخارات زمین بر

دور ماه دیده می‌شود. می‌گوید: دل من از نور معرفت چون ماه می‌درخشد و قامت خمیده من مانند هاله‌ای است بر گرد آن.

۱/۲۳۴ جرس: زنگ. «جنبیدن جرس»: به صدا در آمدن زنگ به سبب تکان دادن آن. و کنایه از سفر کردن و کوچ کردن کاروان. خلیخانه: خاندان، کنایه از این جهان مادی است. «دارالملک جان»: عالم جان، جهان دیگر.

۲/۲۳۴ درای: زنگ بزرگ، جرس. یعنی: اکنون که کاروان به راه افتاده ناله تو به منزله جرس تو است. پس آن ناله را از دست منه و با کاروان در حرکت آی!

۳/۲۳۴ «تا درین حلقه دری»: تا در حلقه این کاروان هستی. «دست و پا کردن»: تلاش و کوشش کردن. یعنی: تا در حلقه این کاروان هستی باید بکوشی و دست و پایی کنی. «می نال و می رو»: بنال و برو. «با امان و بی‌امان»: چه در امن و آسودگی باشی چه نباشی.

۴/۲۳۴ «چار حرف آمد جهان»: واژه جهان چهار حرف دارد. «انگشت بر حرف گذاشتن» کنایه از خرده‌گیری بر چیزی و بد دانستن آن (وحید). چهار انگشت خود را بر چهار حرف جهان نه، یعنی جهان را یکسره نفی کن و چون چنین کردی خواهی دید که راه زمین به آسمان بسیار نزدیک است. به قد چهار انگشت.

۷/۲۳۴ «آستین افشاندن»: از معانی آن، پشیمانی یا زدن و ترک گفتن و فرو گذاشتن است.

۸/۲۳۴ «یوسف و پیرهن»: اشارت است به داستان یوسف، آنجا که یوسف پیرهن خود از مصر به کنعان فرستاد و یعقوب بوی یوسف را شنید. بوی بنفشه بوی یوسف نیست و جامه سرخ ارغوان پیرهن یوسف نمی‌شود.

۹/۲۳۴ بخور: هر ماده خوشبویی که در آتش ریزند و بوی خوش دهد. ماده بخور هر چه خاکستر کمتری روی آن را گرفته باشد دودش بیشتر پراکنده شود. شہوات را به خاکستر تشبیه کرده است.

۱۰/۲۳۴ «رستم مازنده...»: اشاره به رفتن رستم است به مازندران و پراکندن دیوان و کشتن دیو سفید و رهانیدن کیکاوس.

۱/۲۳۵ «غیب‌دان گردی...»: اگر از عیبجویی مردم حذر کنی حکمت تو را با اسرار عالم غیب آگاه می‌کند.

- ۲/۲۳۵: قرآن: گرد آمدن دو سیاره (یا بیشتر) در یک برج. اگر آن سیاره‌ها زهره و مشتری باشند قرآن سعدین است و اگر مریخ و زحل باشند قرآن نحسین.
- ۴/۲۳۵: طراز: کناره جامه که به رنگی خارج از متن بود.
- ۵/۲۳۵: عماری: کجاوه. «قال الله»: کنایه از قرآن است و «قال رسول الله»: کنایه از سنت است.
- ۷/۲۳۵: «صورتی فردا شوی...»: اشاره به این مطلب است که هر کس هر گونه اعمال و صفاتی داشته باشد در قیامت به همان صورت حاضر می‌شود.
- ۱۰/۲۳۵: ازوق: کبود. در آن زمان جامه کبود ممدوح بوده و جامه سرخ و زرد مذموم. یعنی: اگر جامه کبود پوشی چون آسمان کبود سرفرازی یابی و اگر سرخ و زرد پوشی چون خزان زردرنگ و خاک آلود شوی.
- ۱۱/۲۳۵: مرقع: جامه وصله‌دار.
- ۱/۲۳۶: «سرمه‌دان شدن استخوان»: کنایه از پوسیدن استخوان و «سرمه»: کنایه از مغز پوسیده استخوان است.
- ۲/۲۳۶: «صاحب سلطان نشان»: خداوندی که او سلطان را بر تخت سلطنت نشاند.
- ۵/۲۳۶: «آب خود میر»: آبروی خود را میر. جزیت: مالی که اهل کتاب هر سال به دولت اسلامی می‌پردازند تا در حمایت دولت اسلامی باشند. گونه‌ای مالیات.
- ۹/۲۳۶: درع: زره. زره ماهی فلس‌های آن است. برگستوان: پوششی که در قدیم به هنگام جنگ بر روی اسب می‌افکندند. کشف: لاک‌پشت. برگستوان کشف کاسه‌ای است که بر پشت دارد، لاک کشف.
- ۱۰/۲۳۶: «اژدهای کودک»: اژدهای کودک خوار، اژدهایی که دایگان کودکان را از آن می‌ترسانند.
- ۱۱/۲۳۶: مشعبد: شعبده‌باز. «کمان مهره»: یا کمان گروهه، گونه‌ای کمان که به جای تیر مهره در آن می‌نهادند و به سوی آماج می‌افکندند. مشعبد کنایه از فلک است که هم کمان دارد - یعنی صورت فلکی قوس - و هم مهره یعنی ستارگان و ماء و خورشید.
- ۱/۲۳۷: ناخن: بیماری است که در چشم پدید آید و مانع دیدن شود. «ناخن

مباد: ناخن نداشته باشند که دیگران را بیازارند و دلها را بخراشند.

۲/۲۳۷: «گنجور مجرم»: خزانهداری که در کار خزانهداری مرتکب جرمی شده باشد. «مجرم شفیع»: کسی که مجرم را شفاعت کند. خونی: کسی که مرتکب قتل شده، «خونی رهان»: رهاننده خونی از مرگ.

واژه‌نامه

آتش میخ: آذرخش، برق ۲/۱۱۷	آ
آرتک: رنگ	آب: کنایه از درخشندگی و صفا و
آزادگان: کسانی که بنده نیستند، نجبا	روشنی و رونق ۵/۵۱،
۱/۷۹	۸/۲۲۲، ۱/۲۱۸
آزردن: خستن، مجروح کردن	آب: آبرو، عزت و شرف. ۱۰/۵۸
۸/۱۰۴	آباه: پدران ۲/۲۱۳
آزرم: شرم، حیا ۹/۵۸، ۶/۸۱	آب از رگ جگر خورده: به خون جگر
آستن: مخفف آستین ۱/۵۹	پرورش یافته. ۲/۱۸۵
آستین برافشاندن: پشت پا زدن بر	آب خود بردن: آبروی خود بردن
چیزی، ترک گفتن ۱/۵۹	۵/۲۳۶
۷/۲۳۴	آب دندان خوردن: حسرت خوردن
آشفته از که: در قدیم این عقیده رایج	۱۱/۱۸۰
بود که دیوانه چون در ماه نگرد	آب دندان دادن: حسرت دادن
دیوانه‌تر شود ۶/۱۰۲	۴/۸۹
آشفتن بر چیزی: شیفته شدن	آب رفتن از چشم: کنایه از شرم و حیا
۱۲/۲۲۱	نداشتن
آفتاب: کنایه از روی زیبا ۲/۹۳	آبله هلاک: آبله‌ای که سبب مرگ شود
آموزگار: کسی که چیزی یاد می‌گیرد	۴/۱۴۸
۶/۵۷	آتش: کنایه از روح ۱/۲۱۸

یافتن ۱/۱۷۳	آه پسین: آه آخر شب، آه و ناله
از پای نشستن: از رفتار ماندن ۱۰/۵۵	سحرگاهی به درگاه خدا ۱/۱۱۰
از پی: برای ۹/۵۱	آهو: عیب، نقص ۳/۱۳۶
از جهت: برای ۵/۵۸	آهوتک: مراد اسبی است که به سرعت
از دست درآمدن: از دست رفتن	آهو می دود ۱۷/۱۳۷
۲/۷۹	آیات قیامت: نشانه های قیامت
ازرق: کبود، ۸/۱۴۱، ۱۰/۲۳۵	۶/۱۵۲
از سر: به علت، به سبب ۱/۷۱	آیندگان: آنان که می آیند ۳/۴۹
۱/۷۳	آیین: مراد ضمیر و خاطر ۱۰/۸۲
از قیل: از جانب، از طرف ۲/۱۵۲	آیین بر بستن: آذین بستن، آراستن
اژدها باره: در شکل و صفت مانند	کوی و برزن برای جشن ۱۱/۹۵
اژدها ۵/۲۱۱	
اژدهاک: ضحاک ۴/۲۱۱	الف
استا: اوستا ۸/۲۰۷	ابخر: آن که بوی دهانش بد است و
افتادگان: فروتان ۷/۲۲۵	شیر ابخر است ۶/۷۷
افسوسگر: سخره کننده ۹/۸۵	ابو: کنایه از موی صورت ۲/۹۳
افسون: وردهایی که جادوگران به	اجتهاد: کوشیدن، در بیت: رای صواب
هنگام جادوگری بر زبان می رانند	۹/۱۶۴
۸/۵۸	ادهم: اسب تیره گون ۳/۹۳
افسونگری: حيله گری، جادوگری	ارژنگ: نام کتاب مصوّر مانی
۵/۸۴	۴/۱۰۵
اقطاع دادن: بخشیدن پاره ای زمین	ارغنون: یکی از انواع سازهای زهی
خراج و ملک به کسی برای تأمین	۱/۱۳۵
معاش او ۴/۱۲۵	ارم: بهشت شداد. گویند میان صنعاء و
اقلیم: یکی از هفت پاره زمین، بنابر	حضر موت در کنار سد مأرب بود
تقسیم قدام و نیز کشور و شهر	۶/۱۹
۱۱/۹۱	از آب سدشتن: از خطر جستن، رهایی

- اکسیر: جوهری گدازنده که ماهیت اجسام را تغییر دهد و کاملتر سازد مثلاً مس را به طلا بدل کند
۷/۱۶۲
- انجم افروز: فروزنده ستارگان، آن که به ستارگان نور بخشد
۹/۵۶
- اندیشناک: ترسان
۹/۱۷۸
- اندیشه: در بیت: بیم، ترس
۹/۱۴۸
- اندیشه رفتار: در سیر چون اندیشه
۴/۹۲
- انگشت بر حرف گذاشتن: کنایه از خرده گیری بر چیزی
۶/۲۳۴
- انگشت به دندان کزیدن: نشانه تأسف و پشیمانی
۴/۵۸
- انگشت کش: انگشت نمای
۵/۱۳۱
- ۵/۱۵۳
- انگیخته: روئیده شده
۴/۲۰۱
- إنعام: دهش، نیکی
۶/۱۱۰
- آهنین سم: دارای سمی به سختی آهن
۳/۹۲
- اوباریدن: بلعیدن
۹/۲۱۲
- اورنگ: تخت پادشاهی
۴/۱۲۵
- اول حال: بار اول
۱۲/۱۹۲
- اول و آخر: آغاز و انجام و صفت از صفات خداوند، ازلی و ابدی
۷/۴۹
- ایوان: طاق بلند، نشسته گاه پادشاهان و بزرگان، در بیت: کنایه از جسم و پیکر آدمی است
۸/۶۹
- ب
- بابل: شهر قدیم بین النهرین در کنار فرات
۹/۵۶
- باد مخالف: بادی که برخلاف جهت حرکت کشتی و قایق بوزد
۸/۱۴۸
- بارگی: اسب
۸/۱۳۸
- باز پرداختن: فراغت یافتن
۱/۱۳۸
- بازوی کوه: رک: بانوی کوه
۱/۷۷
- با سر خود بازی کردن: مرتکب کاری شدن که در اثر آن سر بر باد رود
۸/۵۸
- با کسی کوشیدن: جدال کردن با او
۵/۱۶۴
- بانوی کوه: صدایی که در کوه پیچد و باز گردد (برای توضیح بیشتر به شرح بیت رجوع کنید)
۱/۷۷
- بت: زیبارخان را به اعتبار اینکه بتان را زیبا می‌ساخته‌اند و در برابر آنها نماز می‌برده‌اند، بت نامند
۲/۱۳۱
- بت پرستان: (در بیت) زیبا پرستان
۲/۱۳۱
- بخار خیزان: کنایه از ستارگان
۶/۱۴۳

- بخور: هر ماده خوشبو که در آتش
ریزند و بوی خوش دهد
۹/۲۳۴
- بددل کن: ترساننده ۸/۱۴۰
- بدر: ماه تمام ۸/۷۷، ۶/۱۴۹
- بدیه: بدون اندیشه سخن گفتن یا شعر
سرودن ۳/۱۳۴
- برات: حواله ۱۰/۱۴۰
- برآمودن: آراستن، زینت دادن
۵/۲۱۶
- برآموده: مرصع، گوهرنشان ۶/۱۱۵
- برآهیختن: برکشیدن ۴/۱۳۳
- برج: یک بخش از دوازده بخش
منطقه البروج ۱۰/۱۴۱
- برسر: بعلاوه، افزون بر... ۳/۱۵۸
- برسکستن: از رونق انداختن ۴/۷۸
- برکشیده کلاه: بدون تاج یا کلاه
۲/۲۲۰
- برگ بهار: شکوفه های بهاری، کنایه از
ستارگان ۴/۱۵۷
- برگریزان: خزان، پاییز ۱۰/۱۴۷
- برگستوان: پوشش که به هنگام جنگ بر
روی اسب می افکندند ۹/۲۳۶
- بری (بری): بیزار ۱۲/۶۰
- بریشم (ایریشم): زهی که به سازهای
زهی می بته اند. امروزه به جای
ایریشم سیم به کار می برند
- ۶/۱۳۴
- بساط: گستردنی، چون قالی و گلیم و
غیر آن ۴/۷۸
- بساط گوهری: فرش گوهرنشان
۲/۱۱۴
- بشکوه: شکوهمند، صاحب حشمت و
جلال ۱۲/۱۶۳
- بلیله: صراحی شراب و نیز آواز
صراحی به هنگام ریختن می
۵/۱۳۴
- بلندان: مردم ارجمند ۳/۱۴۴
- بنامیزد (به نام ایزد): به نام خدا ۶/۹۲
- بند: گره یا طنابی که بر دست و پای
کسی نهند ۱/۸۰
- بوالفضول: بیهوده گوی، یاوه سرای
۱۲/۱۶۴
- بور: اسب زرد رنگ ۸/۲۱۶
- بوسه خواه: خواستار بوسه ۲/۱۳۲
- بهار: شکوفه درخت ۱۰/۹۲
- بهانه: عذر نابجا، بازخواست
۱۱/۱۴۴
- به باد دادن: تلف کردن، نیست و نابود
کردن ۶/۱۲۶
- به تقدیر: در قیاس ۱۱/۱۰۶
- به دست و پای مردن: دست و پا را گم
کردن، مضطرب شدن ۸/۱۴۵
- به غایتی: تا به حدی ۹/۱۲۹

- پ به قایم راندن: مستحسن شدن شاه
 شطرنج در خانه‌ای، کنایه از زبون
 شدن و عاجز آمدن ۸/۹۰
 به گوهر: صاحب اصل و نسب ۱/۶۷
 بهمن: پسر اسفندیار که او را دستهایی
 دراز بوده. از این رو او را با اردشیر
 دراز دست تطبیق می‌کنند. بهمن
 طعنه اژدها شد. ۹/۲۱۲
 بهی: (از بهاء به معنی روشنی و زیبایی)
 روشن، زیبا ۶/۱۴۹
 بهی: نیکو ۴/۱۹۹
 بیاض: سفیدی ۱۰/۲۳۲
 بیت‌ال‌حزن: خانه اندوه، خانه غم گرفته
 ۹/۲۳۲
 بی‌توش: لاغر، ناتوان ۵/۱۴۹
 بیخودی: خود را باختن ۸/۸۱
 بی‌دیده: کور ۷/۱۴۴
 بی‌رخت: آن که او را دستگاهی نیست
 ۳/۱۲۵
 بیش‌بقا: آن که بقایش بیش از دیگران
 است، ابدی ۳/۴۹
 بیضه: تخم مرغ ۸/۵۴
 بیضه هفت آسمان: هفت فلک که چون
 تخم مرغ تو بر تو است ۸/۵۴
 بیگار: کار بی‌مزد ۴/۷۴
- پ
 پارینه: پارسالی ۳/۸۴
 پاس داشتن: حرمت نهادن ۱۰/۱۴۷
 پاک: درخشان، روشن ۱/۸۵
 پاک پیوند: پاکیزه خوی عقیق
 ۴/۱۵۸
 پدر طبع: طبعی که به منزله پدر است و
 ایات به مثابه فرزندان او ۹/۵۴
 پدرود: تندرست، سلامت ۱۲/۲۲۳
 پرده: زه و بندهایی که بر دسته تار و
 چنگ و سه‌تار و امثال آنها
 می‌بندند و برای برآوردن
 صداهای گوناگون بر آنها انگشت
 نهند، دستان ۵/۵۴، ۱/۱۳۵
 پرده: آهنگ، نغمه ۱/۱۳۵
 پرده‌دار: رازدار ۱/۲۳، ۴/۴۹
 پرده‌شناس: آن که از رازهای درون
 پرده آگاه است ۴/۴۹
 پرده‌کسی را دریدن: رسوا کردن او
 ۳/۶۷
 پرده‌کشای: (صفت فاعلی مرخم)
 کشاینده پرده ۴/۴۹
 پردگی: هر چیز پوشیده ۴/۴۹
 پرستاری: خدمتگزاری ۱۰/۱۷۴
 پرگار هفت آسمان: مراد افلاک هفتگانه
 است ۲/۲۲۵
 پرند: نوعی پارچه حریر بدون نقش

۹/۱۴۱، ۳/۱۳۱	پیکر: نقش پارچه، تصویر ۱۲/۵۴
پروند زر کشیده: کنایه از هاله گرد ماه	پیکر: قماش مصور ۱۱/۱۱۱
است ۹/۱۴۱	
پرورده: پرورش یافته ۷/۵۱،	ت
۱۰/۸۴، ۲/۶۶	تخته: تابوت ۵/۲۲۲
پرورش آموختگان: تربیت شدگان، علم	تدرو: قرقاول ۵/۹۱، ۴/۱۳۲،
آموختگان ۱/۵۰	۱۰/۱۴۹
پروین: ثریا، مجموعه هفت سیاره شبیه	تُرک: مراد غلام خو بروی است
به گردن بند یا خوشه انگور در	۴/۱۱۴
کوهان صورت فلکی ثور	توکنازی: تاختن برای حمله و غارت
۸/۱۴۱	چون ترکان ۱۰/۱۳۱
پریدخت: دختر پری، پری زاد مراد زن	تسیبخوانی: ذکر سبحان الله گفتن
زیباروی است ۱/۸۹	۳/۱۱۰
پلنگی: فرشی که از پوست پلنگ باشد	تسلیم: گردن نهادن به مقدرات
۷/۱۳۹	خداوندی ۵/۱۱۰
پوشیده دانستن: رازهای نهان را دانستن	تعبیه: آماده کردن، آراستن، مجازاً
۷/۱۱۰	حیله و فریب ۲/۸۴
پوینده: دونده، دوان ۹/۵۹	تفته شدن جگر: کنایه از جوشش عشق
پویه: راه رفتن نه آهسته و نه تند	۷/۸۱
۲/۷۹	تکبیر: الله اکبر گفتن ۱/۱۰۷
پهلونگ داشتن: دوری کردن ۴/۲۱۷	تک: دو، دویدن
پیرایه گر: زینت دهنده ۳/۱۳۱	تموز: ماه رومی، برابر، مرداد
پیش و پسی: تقدم و تأخر ۲/۵۴	۷/۱۴۹، ۱۰/۱۴۰
پیش وجود: آن که در هستی بر همه	تنگ: بار، لنگه ۵/۱۳۲، ۵/۱۵۷
موجودات پیشی دارد، ازلی	تنگ درآمدن: به هم نزدیک شدن
۳/۴۹	۴/۵۷
پی غلط راندن: پی گم کردن ۹/۱۶۴	تنگ شدن نفس: کنایه از اضطراب و

آشفتن خاطر ۳/۷۹

تنگ یاب: چیزی که به دشواری به

دست آید ۶/۱۴۵

توتیا: ماده‌ای شیمیایی که در قدیم گرد

آن را برای درمان جوشهای بهاره

و تراخمی روی پلکها می‌باشند

۸/۱۱۱

توز: پوست نازک و محکم درخت

خدنگ ۹/۱۸۶

توسنی: سرکشی، عصیان ۷/۶۷

تویی: دیگری را به حساب آوردن

۲/۷۱

تیزرای: بصیر، زودباب، در بیت:

تیزخوی، تندخوی ۱۰/۷۳

تیو یک زخم: تیری که با یک ضربت

کار را تمام کند ۱/۱۵۹

تیمار: غمخواری، فکر، اندیشه

۱۱/۱۹۲

تیمار یافتن: اندوهگین شدن

۱۰/۱۹۳

تکلف: رنج و مشقت، ۸/۶۴

ث

ثریا: پروین ۱۱/۱۰۶ و رک:

بیت ۸/۱۴۱

ج

جادو چشم: چشم جادو، چشمی که

چون جادوگران دیگران را

مسخور کند ۱۲/۱۲۶

جام: جام کیخسرو یا جام جهان‌نما

۸/۲۲۰

جان بردن: رهایی یافتن، از مرگ

رستن ۵/۸۴

جانفزای: سبب نشاط روان ۱۰/۱۴۲

جانور: موجود زنده ۱۱/۵۶

جبروت: کبریا، عظمت ۸/۴۹

جرس: زنگ، درای ۱/۲۳۴

جریده‌ران: مسافری که بار و بنه نداشته

باشد ۲/۱۴۰

جزع: سنگی سیاه و سفید ۴/۱۸۸

جزیت: مالی که اهل کتاب هر سال به

دولت اسلامی می‌پردازند تا در

حمایت آن باشند و نیز به معنی

خراجی که هر سال پادشاهان از

ملوک زبردست و رعایای خود

می‌گرفتند ۶/۲۰۸، ۵/۲۳۶

جُستن: تفتیش کردن ۷/۶۲

جلاب: شربتهایی که از گلاب سازند

۱/۱۱۵

جَلاجل: زنگوله‌ها ۱۰/۱۹۵

جَمَازَه: شتر رهوار ۵/۱۴۸

جناح: بال و هر یک از دو جانب

- راست و چپ سپاه ۹/۱۳۹
جناح بستن: تعیه دادن لشکر ۹/۱۳۹
جنایت بر کسی نهادن: متهم کردن ۷/۷۳
جنبشِ اول قلم: نخستین حرکتی که قلم اعلی بر لوح محفوظ نمود ۱/۵۳
جنبیدنِ جرس: به صدا در آمدنِ آن ۱/۲۳۴
جنبیت: اسب یدک ۱۰/۱۱۲
جوانی کردن: کاری از روی بی تجربگی کردن ۱۰/۶۴
جود: بخشش ۵/۴۹
جوزا: دو پیکر، از صورتهای فلکی ۸/۵۵
جوشِ صفا: شدتِ خشم ۱۲/۱۸۷
جهانگیر: گیرنده و فاتح جهان، صفتِ پادشاهان ۴/۱۲۷
جهان نادیده: جوان و ناآزموده ۹/۹۲
جیفه: مردار ۳/۶۹
- چ
چار: چاره ۱۰/۱۴۲
چار ماده: چهار عنصر آب، آتش، خاک و هوا. قدما افلاک را آباء (پدران) و عناصر را ائمهات (مادران) می گفتند ۱۱/۲۲۳
- چاشنی گیر: کسی که بر سر سفره پادشاهان اندکی از هر غذا می چشد تا مبادا زهر آلود باشد ۱/۱۱۵
چاه: (در بیت) کنایه از جسم و پیکر است ۲/۶۹
چاه زرخ: فرورفتگی وسطِ چانه ۶/۱۳۲
چه خاک: گور ۹/۱۶۹
چتر شاهی: کنایه از آسمانِ پر نقش و نگار ۵/۱۰۶
چخیدن: ستیزه کردن ۶/۸۲
چرمه: اسبِ دست و پای سفید ۵/۱۴۰
چرمه نشین: سوار بر اسبِ چرمه ۸/۱۴۰
چست: موزون، برازنده ۹/۵۴
چشم شب: کنایه از ستاره است ۱۱/۹۵
چشم نهادن: انتظار و امید داشتن ۸/۹۲
چشمه: کنایه از خورشید ۱۰/۱۲۹
چنبر: محیط دایره ۱۰/۵۴
جویی: نوعی رقصِ ایرانی ۴/۱۴۱
- ح
حجله: عمارتِ مدور گنبد مانند، خانه

- آراسته عروس ۴/۵۹
 خجّاج: حجاج بن یوسف ثقفی عامل
 ستمگر عبدالملک بن مروان بر
 عراق ۱/۷۳
 خجّاج فن: آن که فن و شیوه حجاج
 یعنی ظلم و ستم پیشه کند ۱/۷۳
 حُجّت: (در بیت) الزام کردن، اتخاذ
 سند کردن ۱/۷۳
 حدیث کردن: حکایت کردن، سخن
 گفتن ۵/۱۳۲
 حدیقه: باغ ۷/۲۳۱
 حریف: همکار، هم‌پیشه، هم‌پایه در
 مجلس شراب ۱/۲۰۵
 حَسَب: بزرگوار، فضایل اکتسابی
 ۶/۹۳
 حضرت: آستان، درگاه ۶/۱۵۴
 حَضِیض: نشیب، پستی، در مقابل فراز و
 اوج ۴/۲۳۲
 الحَقِّمَرّ: سخن حق تلخ است ۲/۷۵
 حَقّه: ظرف یا جعبه‌ای کوچک که در
 آن جواهر یا عطرها را نهند
 ۱/۱۴۲، ۶/۸۶
 حَقّه‌بازی: بازی با دو حقه و چند مهره
 به گونه‌ای خاص. رک: شرح بیت
 ۱/۱۴۲
 حکیم: دانا، خردمند، داننده حکمت
 (فلسفه) ۱/۴۹
- حَلّاق: سلمانی ۱/۸۲
 حلقه در گوش: غلام، برده، مطیع،
 فرمانبردار ۵/۱۲۸، ۳/۱۷۵
 حلقه کعبه: حلقه‌هایی که بر در خانه
 کعبه نصب شده ۵/۱۲۸
 حمایل: (جمع حماله) رشته‌ای از
 جواهر و زربینه که زنان در گردن
 اندازند و از زیر بغل رد کنند
 ۳/۱۴۱
 حنوط: داروی خوشبو چون کافور که
 بعد از غسل بر بدن مردگان مالند
 ۳/۲۳۱، ۱۰/۷۴
 حواصل: (یا حواصیل) مرغی است
 بزرگ و سفید که غالباً بر کنار آبها
 نشیند، مرغ غمخورک ۷/۵۹
 حور: (جمع حوراء) زنان سیاه چشم
 ۱۰/۹۱
- خ
 خاتون: بانوی عالی نسب، خانم
 ۶/۱۴۲
 خارج آهنگ: نغمه‌ای که از قواعد
 موسیقی بیرون باشد ۹/۲۱۶
 خاریدن قلم: تراشیدن قلم ۴/۶۶
 خاک کسی شدن: کنایه از تواضع بی حد
 کردن ۷/۸۴
 خاکیان: ساکنان روی زمین ۵/۵۸

- خام: گونه‌ای ابریشم ۸/۱۵۸
 خام‌ن: خام‌کننده ۶/۴۹
 خامه: قلم ۴/۶۶
 خان: خانه ۵/۶۲
 خانه بُر: دزد، غارت‌کننده خانه ۸/۵۱، ۱/۱۶۰
 خانه فروشانه: چون فروشندگان خانه ۵/۷۱
 خانی: چشمه، حوض، بنگاه، مسکن ۵/۱۸۵
 ختم: مُهر کردن یا امضاء کردن نامه با انگشتری (= خاتم) ۲/۴۹
 خدادادگان: کسانی که خدا به آنها چیزی عطا کرده ۱/۲۱۱
 خدمت آوردن: چاکری کردن ۱۰/۵۴
 خراس: آسی که با خر یا گاو یا ستور دیگر گردد ۲/۱۹۰
 خرزهره: گونه‌ای گل زیتنی ۶/۹۴
 خرقة: جامه کهنه و پاره، لباس خاص صوفیان ۴/۵۶
 خرمن مه: هاله گردماه ۴/۹۱
 خریطه: کیسه‌ای که از چرم یا پوست دوزند ۱۰/۱۷۹
 خسته: زخم خورده، مجروح ۱۱/۲۱۶، ۲/۱۵۴
 خشک: نوعی خار، خار سه‌پهلوی ۲/۲۳۷
 ۸/۱۰۷
 خشت نو از قالب دیگر زدن: برای یک زندگی نو راه و روشی دیگر پیدا کردن، طرح نوی ریختن ۷/۶۴
 خضر: پیامبری که مصاحب موسی بود و او را تعلیم می‌داد و نیز همسفر اسکندر در ظلمات ۲/۲۰۲
 خضراء: سبز ۴/۱۳۸
 خطبه: خواستگاری ۷/۵۷، ۵/۸۱
 خلوت: سرای خاص، مجلسی که نامحرمان را در آن راه نیست ۲/۵۳
 خنبره: خم کوچک سفالین ۷/۸۶
 خندیدن زنگی: کنایه از سر بر زدن سپیده است از سیاهی شب ۸/۱۱۹
 خُنک: خوشا ۲/۶۰
 خنیده: مشهور ۵/۱۲۷
 خواب‌رکسی را بستن: به نیروی جادو کاری کردن که شخص به خواب نرود ۴/۱۵۹، ۱۲/۱۲۶
 خوان: سفره، طبق چوبی که بر آن غذا گذارند ۹/۵۱
 خورد: خوراک ۳/۹۴
 خون کردن: مرتکب قتل شدن ۸/۶۲
 خونی: قاتل ۷/۶۲، ۴/۲۰۷
 ۲/۲۳۷

- خونی رهان: رهانده خونی از مجازات
۲/۲۳۷
- خوی: عرق تن ۱۱/۱۱۴، ۷/۲۰۵
- خیال: در بیت به معنی قوه متخیله
۱۱/۵۶
- خیال بازی: تصور باطل ۷/۱۴۳
- خیره کش: آن که بی جهت و به ستم
مردم را بکشد ۴/۷۳
- خیرخیر: عبث، بیهوده ۳/۲۲۳
- خیری: گلی شب بو، گلی همیشه بهار
۱۰/۲۰۳
- خیزران: قسمی نی که از آن عصا و
جویدستی سازند ۱۱/۱۳۶
- خیزران دم: کشتی به اعتبار اینکه دنبال
کشتی را از چوب خیزران
می ساخته اند ۳/۹۲
- خیزرانسی: مانند خیزران نازک
۱۱/۱۳۶
- خیلخانه: خاندان و کنایه از جهان مادی
۱/۲۳۴
- داد آفرین: آفریننده عدالت
۱۲/۲۲۶
- دارالملک جان: عالم جان، جهان دیگر
۲/۲۳۴
- دارملک: پایتخت ۶/۱۰۱
- داستان زدن: حکایت کردن، مثل زدن
۹/۲۰۵
- داستان شدن: زیانزد شدن ۵/۹۹
- داغ بر جبین: غلام و برده که بر پیشانی
او داغ نهاده باشند ۵/۱۹۳
- دامن کشان: متکبرانه، خودخواهانه
۱/۵۹
- دامیاری: صیادی ۱۰/۱۳۵
- دانش آباد: شهر یا محفل و مجلس علم
۱۱/۱۶۲
- داوری: ستیزه، شکایت ۱/۱۲۲
- دخان: دود ۵/۱۶۳
- دخل: درآمد ۹/۶۲
- دده: حیوان وحشی ۸/۱۶۹
- دُر: مروارید ۸/۶۹، ۲/۷۸،
۴۱۳۱، ۵/۹۳
- دُر از دهان ریختن: کنایه از سخنان زیبا
و گرانبها گفتن ۲/۹۰
- دُرچ: صندوقچه ۶/۲۳۱
- دُرچ کردن: نوشتن ۲/۷۳
- درست: سکه خالص و تمام عیار زر
۸/۱۷۰
- دُر شب افروز: گوهر شبحراغ، کنایه از
شعر ۳/۵۵
- درع: زره ۱۲/۶۷، ۱۱/۲۱۶
- ۹/۲۳۶
- درفش: آلتی آهنین که کفشگران چرم

دست و پا کردن: تلاش کردن، کوشش

کردن ۲/۲۳۴

دستور: وزیر ۲/۸۲

دستوری: اجازه، رخصت ۱/۸۲،

۱۰/۱۹۳، ۱/۱۴۰

دستیازی: دست درازی کردن، تعدی

کردن ۹/۲۰۰

دعای نوح: دعایی که نوح از خدا

خواست که مردم روی زمین را

ناپود کند ۳/۸۶

دعوی پرست: مدّعی، کسی که جز ادعا

هنری ندارد ۱/۷۸

دل برداشتن: دل برکندن ۶/۱۲۷

دل رمیده: عاشق، دل از دست رفته

۶/۱۲۵

دَم: نفس ۷/۱۲۶، ۴/۶۹

دماغ: مغز سر، در طبّ قدیم جایگاه

روح نفسانی است ۴/۶۹

دَم زدن: سخن گفتن ۵/۵۷

دَمَن: (جمع دمنه) آثار خانه و زندگی

مردم بر زمین ۵/۱۳۵

دور باش: نیزه کوچک و مرصع دو

شاخه که جلو پادشاهان می کشیدند

۳/۱۳۲

دورنگ آمسده: دورنگ شده، مراد

شب و روز است ۱/۶۰

دهشت: حیرت، سراسیمگی ۷/۸۱

را بدان سوراخ کنند، تا سوزن را

از آن عبور دهند ۱۱/۱۶۹

در قلعه شدن ماه: کنایه از غروب کردن

آن ۸/۱۱۹

ذِرَکسی رازدن: حاجت خواستن از

کسی ۵/۶۵

در گرفت: آغاز کردن ۱/۱۳۴

درم قلب: سکه قلبی ۹/۸۱

در نبشتن: در نوشتن، طی کردن، جمع

کردن، در نوردیدن ۴/۷۸،

۵/۲۱۹

دَرّه: تازیانه ۵/۷۸

دریا: رود بزرگ، شط ۳/۹۲،

۱۰/۹۸

دریا پریدن: گذر کردن از رود ۳/۹۲

دست: نوع، طرز، شیوه ۱۲/۵۵

دستاس: آسی که با دست می چرخاند

۷/۱۵۳

دست برافشاندن بر چیزی: ترک کردن

آن ۱/۸۴

دستبرد: حد توانایی ۱۲/۱۰۴

دستبند: نوعی رقص قدیم ایرانی

۴/۱۴۱

دستکش: گدا که دست پیش کسان دراز

کند ۱۰/۴۶

دستگه: مقصود دستگاه آفرینش است

۹/۴۹

- دیت: دیه، خونبها ۲/۶۷
 دیده فرو کردن به گریبان خود: به خود
 نگرستن ۹/۶۹
 دیده بر چیزی زدن: دیدن آن، چشم بر
 آن افتادن ۵/۱۴۰
 دیرپای: آنچه زمانی دراز بماند و زود
 از میان نرود ۹/۴۹
 دیو: شیطان، اهریمن ۵/۱۴۱
- ر
 راهب: تارک دنیای مسیحی ۴/۵۶
 ۱۰/۱۰۹
 راه‌گذر: کوچه ۱۲/۱۳۳
 رایت: علم ۱۱/۵۸، ۱/۸۱
 ۴/۱۲۷
 رباب: از سازهای زهی که با ناخن و
 زخمه نوازند ۷/۱۳۴
 رباط: کاروانسرای یا مهمانسرای برای
 غریبان و فقیران ۴/۷۸
 ربیع: بهار ۱۰/۱۴۰
 رحیق: می بی‌غش، شراب ناب
 ۹/۱۸۰، ۵/۱۴۲
 رخت: کالا، جامه، لباس ۹/۱۴۸
 ۲/۲۲۲
 رشته‌موهر: کنایه از دندانهاست
 ۵/۲۳۱
 رشح: تراویدن آب ۲/۱۴۷
- رصد: مراقبت، نگهبانی، جایی که در
 آن با آلات نجومی حرکات
 ستارگان را تحت نظر و مراقبت
 قرار می‌دهند ۴/۱۴۲
 رطب: کنایه از سخنی شیرین است
 ۴/۵۴
 رطل: پیمانه‌ای است به مقدار نیم من
 ۹/۶۲
 رطل‌زدن: کنایه از شرابخواری ۹/۶۲
 رعیت شکن: آن که بر رعیت ستم کند
 ۱/۷۳
 رقعہ: پاره کاغذی که بر روی آن
 نویسند ۱/۱۳۴
 رقیب: نگهبان، پاسدار ۱/۷۶
 ۴/۹۶، ۴/۹۸، ۲/۱۱۱
 ۱۱/۱۱۳، ۱۱/۱۳۲
 رَقَد: درِ چشم ۲/۱۹۰
 روتازه: با طراوت و زیبا
 رود: گریه و ناله ۷/۱۳۴
 رود: نام سازی است زهی ۳/۹۱
 روشندل: دانا، آگاه ۱۲/۶۷
 روضه: باغ، مرغزار، گلشن ۲/۵۲
 روی بسته: در حجاب ۳/۱۹۲
 ریاضت: رنج و تعب، تحمل شداید
 برای تهذیب و تربیت نفس
 ۴/۸۵
 ریحانی: شراب صافی ۹/۱۸۰

- ریو: مکر و حيله ۳/۱۷۲
دیگرش ناهید و آناهیتا و ونوس و
افردیت است. زهره رب النوع
عشق و شعر و موسیقی است و نیز
زادسرو: سرو آزاد ۵/۹۱، ۴/۱۳۲،
۱۰/۱۴۹
زبان کشیدن: به سخن آمدن
۱۰/۱۲۷
زبانی: نگهبان دوزخ ۱۲/۱۹۱
زخم: ضربه ۷/۹۸
زخمه: آلتی کوچک و فلزی که با آن
ساز نوازند، مضرب ۲/۲۷،
۹/۲۱۶
زره ماهی: فلسهای آن ۹/۲۳۶
زله: آنچه از سفره دوست و
خویشاوندان با خود ببرند ۹/۵۱
زمانه مردش: خستگی ناپذیر ۴/۹۲
زمی: مخفف زمین ۷/۷۲، ۸/۱۶۱
زقار: رشته‌ای که راهبان بر کمر بندند و
نشان خاصی آنهاست ۴/۵۶
زنخ زدن: لاف زدن، هرزه درایی
کردن ۶/۸۵
زند: تفسیر اوستا که در عهد ساسانی به
زبان پهلوی نوشته شده ۸/۲۰۷
زنگ خورد: زنگ خورده، زنگ زده
۸/۱۴۵
زنگی: کنایه از زلف سیاه ۳/۸۹
زهره: یکی از هفت سیاره، نام‌های
- دیگرش ناهید و آناهیتا و ونوس و
افردیت است. زهره رب النوع
عشق و شعر و موسیقی است و نیز
ستاره سعداصغر است ۱/۵۵،
۲/۱۴۲
زهره: کیمه صفرا و زهره داشتن به
معنی داشتن شهامت و جرئت
است ۶/۹۴
زی: به سوی ۹/۷۹
زیست: توقف ۹/۲۲۲
زین خدنگ: زینی که از چوب خدنگ
سازند ۱۰/۱۱۱
زینهار خوردن: عهدشکنی ۱۲/۱۸۵
ژ
ژاله: تگرگ ۵/۲۳۲
س
ساخن: مهیا کردن ۱۱/۱۱۴
ساده کردن شاخه: تراشیدن آن
۵/۱۶۹
ساز دادن: آراستن، زینت دادن
۹/۲۲۰
سازمند: آراسته ۳/۲۰۵
سازنده: نوازنده ساز ۱/۱۳۵
سازور: ساخته، مهیا ۱۲/۲۲۵
سبزچراغ: چراغ سبز، کنایه از چراغ

- سر در سر چیزی کردن: سر در راه آن به
 یاد دادن ۶/۷۸
 سر دفتر: عنوان، سر لوحه، آیت، نشانه
 ۲/۱۳۰
 سر ز میان بوزدن: پدید آمدن، آشکار
 شدن ۲/۸۵
 سر ز هوا تافتن: تسلیم هواهای نفسانی
 نشدن ۹/۶۷
 سرشت: طینت، طبیعت ۶/۱۲۹
 سرشک دانه: قطره‌های اشک
 ۶/۱۵۳
 سرکشیدن: ابا کردن، امتناع کردن
 ۷/۶۰
 سرمه: گردی نرم که از ساییدن سنگی
 سیاه معدنی به نام سنگ سرمه
 حاصل می‌شود و در چشم کشند
 ۱۰/۱۲۹
 سرمه‌دان شدن: استخوان: کنایه از
 پیوسیدگی استخوان است
 ۱۱/۲۳۶
 سرنامه: عنوان نامه و کتاب ۱۰/۱۴۳
 سرو: کنایه از قامت و بالای یار است
 ۱/۹۳
 سریر: تخت ۱/۱۲۵
 سکه: رونق و آبرو ۲/۵۵
 سکه چون زر: سکه درخشنده و تابناک
 ۳/۵۵
 پرفروغ است ۲/۱۵۷
 سبق بودن: پیشی جستن ۲/۹۲
 ستم آباد: کنایه از جایی که در آنجا
 ستم بسیار کنند ۵/۶۲
 سحر حلال: معجزه، در برابر جادوگری
 که حرام است ۱۰/۵۶
 سحر سخن: آن که سخنش چون جادو
 مسحور کند ۱/۵۵
 سخن پروان: سخندانان، شاعران
 ۹/۵۳
 سخن درگرفتن: آغاز سخن کردن
 ۹/۷۳
 سخن گشادن: سخن گفتن ۶/۱۲۵
 سدره: درخت سدر، گنار. در بیت به
 معنی سدره المنتهی است. رک:
 شرح بیت ۷/۵۵
 سدره نشانی: بر سدره نشانیدن. مراد از
 سدره، سدره المنتهی است
 ۷/۵۵
 سراغوش یا سراغوش: کیسه‌ای دراز که
 زنان گیسوی خود را در آن
 می‌نهادند، گیسوپوش ۶/۱۱۵
 سرافکننده: در حال تعظیم ۲/۲۲۰
 سر بر زانو نهادن: کنایه از اندیشیدن یا
 مراقبت ۶/۵۴
 سر به گرد در آمدن: کنایه از مردن است
 ۱۱/۲۱۵

سهی: راست بالا ۷/۱۳۱	سلام: آرامش و راحت ۸/۱۶۸
سیاه: رمز شب است ۷/۱۱۹	سلب: جامه، لباس ۶/۱۷۰
سیمب: کنایه از روی و چهره خوب و یان	سله: سبد ۱۲/۲۱۲
۸/۸۹	سلیمان: نام پادشاه و پیامبر بنی اسرائیل
سیم: نقره یا پول نقره ۲/۵۵	۸/۱۳۸
سیماب: جیوه ۷/۱۰۸	سلیم دل: ساده دل، ابله ۹/۱۶۷
سیمابکاری: اضطراب ۷/۱۰۸	سنان: سر نیزه ۵/۱۰۵
سیمکش: گدا ۲/۵۵	سنبل: خوشه جو و گندم و امثال آن و
سیمگون سکه: کنایه از گلبرگهای سفید	نیز نام گلی ۳/۵۱
است ۹/۲۰۴	سنبل: کنایه از موی ۴/۵۱
ش	سنبله: نام برج ششم از برجهای
شادروان: سر پرده ۱/۹۶	دوازده گانه فلکی، برابر ماه
شباویز: مرغ حق ۵/۹۲	شهریور ۴/۵۱
شاهنک: ستاره صبح یا شعرا یمانی	سنجر: سنجرین ملکشاه سلجوقی که از
۷/۱۴۱، ۴/۸۴	سال ۵۱۱ تا ۵۵۲ پادشاهی کرد
شبدیز: سیاه به رنگ شب، نام اسب	۱/۶۲
خرو پرویز ۵/۹۲	سنجق: علم و نیز چوب علم
شبرنگ: سیاه به رنگ شب، نام اسب	۸/۱۴۱
۵/۹۲	سنگین دل: سخت دل ۲/۹۴
شبستان: حریر ۸/۱۰۸	سواد: سیاهی ۱۰/۲۳۲
شبگیر: تاریک روشن بامداد ۵/۷۱	سوخته خرمن: هستی بر باد رفته
شحنه: کسی که از سوی حاکم برای	۵/۱۵۳
ضبط امور و سیاست مردم در	سودا: هوئی، آرزو، خیالهای باطل
شهرها گمارده می شده، نایب	۶/۹۹، ۴/۸۵
حاکم شهر ۳/۶۲	سوسن: کنایه از موی صورت جوانان
شدن: رفتن، مردن ۵/۵۹	خویروی ۱/۹۳
	سهم: هولناک ۷/۱۱۸

- شش جهت: شش سوی جهان یعنی
شمال جنوب، خاور، باختر، بالا و
پایین ۶/۱۴۴
- شش طاقی دیبا: نوعی خیمه که از دیبا
می‌ساخته‌اند ۱۲/۱۱۳
- شعر: نوعی پارچه ابریشمین نازک و
گرانها که در کنار جامه
می‌دوخته‌اند ۷/۱۱۵
- شغبناک: پرشور، پر آشوب
شقه: پارچه‌ای که بر سر رایت و علم
بندند ۳/۱۱۴
- شکر: مجازاً به معنی لب و دهان
مستعشق ۵/۵۲، ۵/۸۹،
۵/۱۴۹، ۹/۱۵۷
- شکسته و بسته: نادرست، ناصحیح
۹/۱۷۸
- شکر فروشان: مجازاً شیرین دهان
۳/۱۳۱
- شکوه: واهمه، هراس ۲/۹۶
- شکیفتن: شکیایی ورزیدن ۶/۱۸۳
- شغوف: نیکو، زیبا، کمیاب ۹/۹۳
- شمامه: عطردان ۷/۱۵۰
- شمایل: صورت، چهره ۳/۱۴۱
- شمشاد: کنایه از موی صورت
خوبرویان ۱/۹۳
- شمسه: خورشید و نیز تصویر خورشید
۱/۵۱
- شمع: کنایه از روی زیبا ۱۰/۸۹
- شمع سرافکننده: شمع که موم اطراف
سرفتیله آن را بریده باشند و فتیله
را برای سوختن از موم بیرون کرده
باشند ۱۱/۵۵
- شهد سخن: سخن شیرین چون عسل
۴/۵۵
- شیربها: در بیت به معنی مهر و کابین
است ۸/۵۷
- ص
- صاحب قیاس: آن که هر چیز را نخست
بسجد سپس انجام دهد ۳/۲۲۵
- صاحب کلاه: پادشاه، تاجدار ۱/۸۹
- صادق الوعد: آن که به وعده‌های خود
وفا کند ۱۰/۱۴۲
- صحبت: هم‌نشینی، معاشرت ۲/۸۴،
۱۰/۱۳۹
- صبح خیز: سحرخیز ۱/۱۲۵
- صبح روان: مسافرانی که صبح زود
حرکت می‌کنند ۴/۸۴
- صفرا شکستن: اندک مایه طعام خوردن
تا طعام دیگر برسد ۱۱/۱۸۷
- صفیر: بانگ و فریاد مرغان ۵/۵۷
- صلا زدن: بانگ کردن برای دعوت
۵/۷۱
- صندل سای: آن که چوب صندل را

- می‌ساید جهت سوختن در
بخوردان ۲/۱۷۸
- صنع: خلعت، آفرینش ۵/۷۸
- صود: بوق، شیور، شیور اسرافیل.
- رک: شرح بیت ۶/۵۶
- صورت شاهی: خیال پادشاهی ۱۰/۸۲
- صومعه: عبادتگاه زاهدان ۳/۵۶
- ط
- طالع: طلوع‌کننده، بخت، اقبال و نیز
- رک: شرح بیت ۳/۱۴۲
- طپانچه: سلی ۳/۱۴۹
- طبرزد: نبات ۱۲/۹۶، ۱۲/۱۳۱
- طراز: کناره جامه که به رنگی غیر از
- جامه باشد ۴/۲۳۵
- طرازنده: آراینده، ترتیب‌دهنده
- ۴/۱۱۹
- طرح کردن: افکندن ۱۰/۷۷
- طلا: دارویی رقیق که بر زخم مالند
- ۱۱/۱۸۹
- طلمس: اشکال و خطوطی که جادوگران
- می‌کشند، تا بدان جادو کنند
- ۲/۸۳
- طلل: آثار خانه ۴/۵۳
- طوع: فرمانبرداری ۷/۸۲
- طیاره: اسب تیز رفتار ۳/۱۳۵
- ع
- عالم افروز: روشن‌کننده جهان ۹/۹۳
- عباس: عباس بن عبدالمطلب، عم پیامبر
- (ص) در سال ۲۲ درگذشت. نیای
- عباسیان ۱/۸۱
- عیبر: خوشبویی مرکب از مشک و
- گلاب و صندل و زعفران
- ۶/۲۰۳
- عتاب: خشم گرفتن، سرزنش ۷/۲۰۰
- عدواء: دوشیزه، نام معشوق وامق
- ۴/۵۹
- عریده کردن: در بدمستی فریاد کردن
- ۸/۶۲
- عزیمت: افسون ۱۲/۱۶۴
- عصابه: پارچه‌ای که بر پیشانی بندند
- ۴/۱۴۹
- عصمت: نگهداشتن نفس است از
- آلودگی گناه ۱۰/۲۱۵
- ۷/۲۳۱
- عطف دامن: پایین دامن، پیچیدگی و
- برگشتگی دامن ۶/۲۰۵
- عقین: گنده، بدبو ۸/۷۱
- عقاین: دو چوب که گناهکار را بر آن
- بسته تازیانه می‌زدند ۲/۱۰۶
- عقد: رشته‌ای که در آن گوهر کشیده
- باشند ۶/۲۲۱
- علف خورد جای: چراگاه ۱۱/۱۸۴

- علم خضر: به روایتی خضر علمدار
لشکر اسکندر بوده در راهِ ظلمات
۳/۸۶
- عماری: کجاوه ۱۲/۱۵۰، ۵/۲۳۵
- عنبر: قسمی مادهٔ خوشبوی که از درون
ماهی عنبر به دست می‌آید
۲/۱۵۳
- عیب خور: خریدارِ عیب ۹/۸۵
- ف**
- فاتحه: آغازِ هر چیز، مقابلهٔ خاتمه
۲/۴۹
- فتراک: تسمه‌ای که از پس و پیش زین
اسب آویزند ۲/۵۱، ۶/۲۱۵
- فته شدن: فریفته شدن ۷/۵۶
- فحل: حیوان نر، مجازاً نیک‌دانا
۱۱/۱۶۲
- فدی: (فدا با الفِ مال) قربانی
- فر: شأن و شوکت، رفعت، شکوه
۲/۶۱، ۹/۹۳
- فر: فروغی است ایزدی که بر دلِ هر که
بشابد بر همگان برتری یابد
۶/۲۰۷
- فراشی: خدمتگاری ۶/۱۲۱
- فراشت: فراموش ۱۲/۹۷
- فوخ: خجسته، مبارک ۳/۲۰۵
- فرشتهٔ باغ: فرشتهٔ بهشت، حوربان
۲/۱۵۷
- غ**
- غاشیه: جامه‌ای نگارین یا ساده که چون
بزرگی از اسب پیاده می‌شد بر زین
می‌پوشیدند و چون سوار می‌شد
غلامی آن را بر دوش می‌کشید،
۳/۵۲
- غالیه: ماده‌ای سیاه رنگ و خوشبو
مرکب از مشک و عنبر و جز آن
۱/۱۱۲
- غرامت: تاوان ۵/۷۶
- غرم: میشِ کوهی ۶/۱۶۶
- غرو: پندارِ باطل ۸/۲۱۲
- غریب: شگفت‌انگیز، عجیب ۲/۵۶
- غزا: جنگ ۳/۸۶
- غلط باختن: به غلط رفتار کردن
۱۰/۱۶۴
- غم‌پرداز: پردازندهٔ غم از دل، زمانندهٔ
غم از دل ۶/۱۰۵

غمزه: اشاره با چشم و ابرو ۱/۹۰

غنچ: ناز و کرشمه ۱/۹۰

غنچه مثال: مانند غنچه ناشکفته
۴/۵۶

غیار: پارچه‌ای زردرنگ که جهودان
می‌بایست بر لباس خود دوزند
۱۰/۱۷۶

- فرمانگذار: فرمانده، مراد صاحب هر ناحیت است ۴/۲۲۰
 فریدون: پسر آتین که ضحاک را از میان برداشت ۵/۲۱۱
 فسوس: ریشخند، سخره ۵/۱۳۲
 فسون: افسون، وردی که جادوگران خوانند ۳/۷۲
 فکوت: اندیشه ۲/۴۹
 فلک چنبیری: آسمان گردگرد ۱۰/۵۴
- ۶/۱۷۰، ۵/۱۴۹
 قصه: عرض حال ۱/۸۲
 قلم: مراد قلم اول یا قلم اعلی که عقل اول است و نخستین چیزی است که خدا آفرید ۱/۵۳
 قلبگاه: بخشی از لشکر که بین دو جناح راست و چپ قرار گرفته ۲/۲۱۶، ۹/۱۳۹
 قنديل سوا: چراغ خانه، روشنایی خانه ۲/۱۳۱

ق

ک

- قاروره: شیشه و نیز اداری که برای آزمایش نزد پزشک برند ۵/۱۶۲، ۳/۱۴۸
 قارون: پسرعم موسی که از او کیمیاگری آموخت و توانگر شد و چون از فرمان موسی سر پیچید زمین گنجهایش را در خود فرو برد ۴/۹۳
 قران: گرد آمدن دو ستاره یا بیشتر در یک برج. اگر آن ستاره هازه و مشتری باشند قران سعدین است و اگر مریخ و زحل قران نحسین ۴/۲۲۵
 قصب: قسمی پارچه ظریف که از کتان یا ابریشم بافتند ۹/۸۹، ۹/۱۴۱
- کائنات: جمع کائنه و کائن (از کون = بودن) موجودات، جهان ۷/۴۹
 کارآمه: (کار آگاه) جاسوس ۴/۹۲
 کار به جان آوردن: جان به لب آوردن، به زیان آوردن ۳/۸۵
 کارگاه: مراد این جهان است ۸/۶۶
 کافور: ماده‌ای خوشبو و سفید رنگ ۵/۲۳۱، ۵/۲۰۰
 کافور: نماد سفیدی و روشنایی روز است ۷/۱۱۹
 کالبد: قالب، پیکر هر چیز ۱/۲۱۴
 کام: میل، آرزو ۴/۱۴۲
 کاوین: (کابین) مهر، مهره، ۷/۱۷۶
 کبریا: عظمت، بزرگی ۲/۵۴
 کدیور: برزگر، باغبان ۱۱/۱۴۸

- ۹/۱۹۹
کژمژ: کج ناراست ۱/۱۷۹
کشتن شمع: خاموش کردن شمع
۱/۱۱۷
کشف: لاک پشت ۹/۲۳۶
کفش بیاور: آماده رفتن باش، عزم راه
کن ۱۰/۶۷
کلاه از سر افتادن: دچار شگفتی شدن
۴/۹۳
کُلک: به هم پیچیدگی موی که در اثر
شانه نزدن و شستشو ندادن به
وجود می‌آید ۱۰/۱۴۵
کمان مهره: (یا کمان گروهه) گونه‌ای
کمان که به جای تیر، مهره در آن
می‌نهادند و به سوی آماج
می‌افکندند ۱۱/۲۳۶
کم خور: کم خورنده، کسی که به غذای
اندک بسازد ۷/۶۶
کمر: آنچه امروز کمربند می‌گوییم
۸/۵۵
کمربند: نوکر، ملازم ۳/۱۱۲
کمربستن: بندگی کردن ۶/۲۱۳
کمرکش: کمر برکشیده، بلند ۳/۱۰۵
کم‌گوی (کم‌گوینده): اندک سخن
۷/۶۶
کوتاه‌دست: ناتوان ۴/۲۲۶
کوچکه (کوچگاه): جای حرکت
- مسافران یا زمان آن ۱/۱۵۰
کوکبه: سواران و پیادگان پیرامون شاه یا
امیر به هنگام حرکت ۱/۵۷
کهن مهد: شاید مراد میراث کهن باشد
۱۲/۸۵
کیخسرو: فرزند سیاوش پادشاه بزرگ
کیان ۵/۲۱۹، ۳/۱۲۵
کیمیا: اکسیری است که معتقد بودند که
به وسیله آن فلزات کم‌بها را به
مرتبه کمال توانند رسانید ۵/۷۶
- گ
گاه: تخت شاهی ۳/۲۱۱
گذشته گرفتن کسی را: مرده انگاشتن او
۶/۱۴۶
گزا: سلمانی، سر تراش ۶/۸۲
گوانی کردن: آزار کردن و نیز
خودپسندی و تکبر ورزیدن
۱۰/۶۴
گُرُوی: حبله گری ۱۱/۱۶۹
گردن نهادن: اطاعت کردن ۳/۹۰
گردون: آسمان ۱/۸۱
گذارش: گذاشتن ۹/۲۲۲
گِزینِه: نوعی پوستین خشن ۴/۲۰۹
گرم شدن در سخن: سخن گفتن چنان که
گوینده به هیچ چیز دیگر نپردازد
۷/۵۴

- گوم شدنِ طبع: خشمگین شدن ۶/۸۱
 گوم شدنِ مَوکَب: از رخوت به در آمدنِ
 اسب و تاخت آوردنِ آن ۷/۵۴
 گزارش کردن: تعبیر کردن، به بیانِ هنری
 درآوردن، تصویر کردن
 ۵/۱۰۵
 گزافکاری: زیاده‌روی، اسراف
 ۹/۱۲۸
 گزین: گزیده شده، ممتاز ۱۲/۹۵
 گشتن: تغییر کردن، دگرگون شدن
 ۱۰/۸۱
 گل: کنایه از چهرهٔ خوب‌ویان است
 ۱۲/۱۳۲، ۹/۹۳
 گل انگبین: کنایه از چهرهٔ گلگون و
 لبانِ شیرین است ۱/۱۳۲
 گلخان: صورتِ دیگری از گلخن
 است، جایی که خس و خاشاک در
 آن ریزند ۹/۱۱۱
 گلِ سیلاب: گلِ آبدار، تر و تازه
 ۶/۱۳۱
 گلناری پرند: حریرِ سرخ ۳/۱۱۵
 گنبدِ پوینده: فلکِ دوار و گردنده
 ۹/۵۹
 گنجورِ مجرم: خزانه‌داری که در کارِ
 خزانه‌داری مرتکبِ جرمی شده
 باشد ۲/۲۳۷
 گوهر آدمی: ذات و اصلِ آدمی
- ۶/۵۱
 گوهرِ تاج نشان: گوهری که لایقِ
 نشاندن بر تاج شاهان باشد ۳/۷۸
 گوهری: اصل، ارزشمند ۷/۵۳
 گوهریان: گوهر فروشان، کنایه از ناقدانِ
 سخن ۷/۵۳
- ل
 لابه: اظهارِ نیاز کردن، تضرع
 ۱۰/۱۸۰
 لالُولُ لا: مروارید درخشنده ۸/۱۰۵
 لَحد: گور، قبر ۳/۲۳۱
 لَطف: نیکوکاری، توفیقِ خداوندی
 ۸/۱۳۳
 لَطف‌رسانی: نیکویی کردن، پرستاری
 کردن ۳/۱۹۲
 لعبت: بازیچه، کنایه از خوب‌روی
 ۱۰/۹۱
 لعبت‌باز: شعبده‌باز ۶/۹۶
 لعل: کنایه از لب است به اعتبارِ سرخی
 آن ۵/۱۳۲
 لعل آبدار: لعلِ درخشان ۱/۱۸۱
 لعلگر: سازندهٔ لعل، کنایه از آفتاب
 است ۴/۵۱
 لغتِ عشق: سخنِ عشق ۴/۵۳
 لقالهٔ خام: چادرِ ابریشمین ۸/۱۵۸
 لمن‌الملک: ملک از آن کیست؟

- ۹/۴۹
لیلی طلیبی: در طلبِ لیلی بودن
۱۲/۱۲۹
- م
مار حلقه: کفچه مار ۱۰/۹۴
مار نیرنگ: ماری که جادوگران به
جادوگری سازند ۱۱/۱۷۳
ماه: کنایه از روی زیباست ۲/۱۱۵
مایه: مال، دارایی ۳/۱۳۷
مبدع: ابداع‌کننده، نوآفریننده ۵/۴۹
مجرم شفیع: کسی که مجرم را شفاعت
کند ۲/۲۳۷
مجوّه: کهکشان، راه شیری ۱۰/۱۰۶
محاق: حالتِ ماه است در سه شبِ آخرِ
ماه، که دیده نمی‌شود ۶/۲۲۳
محترق: مشتعل ۵/۱۶۳
محتسب: نهی‌کننده از امورِ ممنوع در
شرع و نیز مأمورِ حکومت که کارِ
او بررسیِ مقادیر و اندازه‌ها و
نظارت در اجرای احکامِ دین است
۵/۷۸
محتشم: صاحبِ حشمت و جلال و
شکوه ۲/۵۹
محراب: جایی در مسجد که پیشنماز در
آنجا می‌ایستد ۲/۱۲۸
مرجان: کنایه از دهان ۵/۹۳
- مرقع: جامهٔ وصله‌دار ۱۱/۲۳۵
مردمی: انسان بودن ۱۰/۶۰
مرسل: فرستاده شده، پیامبرِ صاحب
کتاب ۲/۵۱
مرسله: گردنبند که بر سینه افتد
۳/۱۴۱، ۷/۷۶
مرسلهٔ زر: کنایه از ستارگان ۳/۱۴۱
مرصع: گوه‌ر نشان ۱۱/۱۱۱
مرغ شبگیو: مرغِ سرخ‌خوان ۴/۱۰۸
مرهم: آنچه بر جراحت نهند تا بهبود
یابد ۷/۸۵
مسام: سوراخ‌هایِ بنِ هر موی که عرق
از آنها بیرون می‌آید ۲/۱۴۸
مسمار: میخ ۲/۲۲۳
مسیحا: لقبِ حضرت عیسی (ع)، به
معنی کسی که او را با روغنِ
مقدس تدهین کرده باشند ۱/۶۹
مشعبد: شعبده‌باز ۱۱/۲۳۶
مشتري: یکی از هفت سیاره. نام‌های
دیگرش هرمز، اورمزد، برجیس.
مشتري قاضي فلک و سعداکبر
است ۹/۵۵، ۹/۱۴۲
۱/۱۷۸
مشک: مراد زلفِ سیاه است ۴/۹۱
مشهد: مدفن، گورگاه ۱/۱۲۰
مصطبه: سکو، مراد میخانه است
۳/۵۶

منصوبه: چیدن مهره‌های نرد و شطرنج و نیز بساط نرد و شطرنج ۱/۱۳۱	مصبوب: به هدف رسیده، کسی که قول و فعل و رای او صواب بود ۲/۵۶
منصوبه‌گشای: آن که در بازی نرد و شطرنج و حل مشکلات آنها مهارت داشته باشد ۱/۱۳۱	معجز: روسری زنان، چارقد ۷/۱۵۲ معجون مفرح: دارویی که نشاط بخشد و فرح آورد ۳/۱۲۷
منظور: دیدگاه، مراد ایوان بلند قصر است ۶/۱۱۴	معنبر: معطر، عنبر آگین ۱/۱۱۴ معول: تکیه‌گاه ۲/۱۴۲
منی: تکبر و خودبینی ۲/۷۱	مغمزی: دلاکی، مثن و مال دادن ۴/۱۳۹
موبد: روحانی زردشتی ۱۲/۱۰۶	مقام: جای، مکان ۳/۷۱
موج دریای جود: مراد فیض الهی است که افاضه هستی کند ۱۲/۲۲۴	مقامری: قماربازی ۱۲/۱۸۱
موسم: وقت، زمان و نیز هنگام اجتماع حاجیان را برای حج موسم گویند ۳/۱۲۸	مقبل: نیکبخت، سعادتمند ۷/۶۰
موکب: گروه ملزمان رکاب شاه از سواره و پیاده ۷/۹۳، ۲/۱۴۰، ۲/۲۱۶	مقراضی: نوعی پارچه گرانبها ۶/۱۱۱
مهد: تختی که بر پشت پیل یا ستوران بندند و مسافر بر آن نشینند، تخت روان ۴/۱۲۸، ۸/۲۰۳	مقله: کرة چشم، سفیدی و سیاهی چشم ۹/۱۸۶
مهر: گاه به معنی عبارت و نشانی است که بر نگین انگشتری کنند ۶/۱۴۲	مکنون: نهان داشته شده ۴/۱۳۱
مهره بستن: کنایه از جلا دادن است ۴/۱۱۴	مگس افشان کردن: بر مگسان ارزانی داشتن ۴/۵۵
مسیراٹ ستان: میراث بر، وارث	ملک: مملکت ۳/۵۹
	ملایک فریب: فریب‌دهنده فرشتگان ۸/۵۶
	مملوک: بنده ۶/۴۴
	منازل: مراد منازل قمر است. ماه را در مسیر فلکی خود ۲۸ منزل است که هر منزل را نامی است ۱۰/۱۴۱

- ۱۰/۱۲۵ عربستان
نومس: کنایه از چشم ۵/۱۱۷
نومس خفته: نرگس نیم‌باز، کنایه از چشم خمارآلود ۶/۱۵۹
نومس مست: کنایه از چشم خمارآلود ۱۰/۱۲۰، ۶/۹۰، ۲/۱۱۲
نزار: لاغر ۵/۶۶، ۸/۱۵۳
نزل: آنچه پیشِ مهمان نهند از طعام و غیر آن ۱۱/۱۱۴
نزلِ ناخواسته: طعامِ نطلبیده ۹/۲۲۵
نژاده: اصیل، نجیب ۱۰/۲۰۹
نسخته: ناسنجیده، ناموزون ۷/۵۳
نسخه هاروت: سحر و افسون که جادوگران از هاروت آموخته بودند ۱۰/۵۶
نسیب: شعر عاشقانه، غزل ۲/۱۳۸
نشاختن: نشاندن ۵/۱۶۶
نشید: سرود، آواز، نظم و نثری که بدان ترنم کنند ۳/۱۲۶
۱/۱۳۷
نطع: سفره‌ای چرمین که به هنگام سر بریدنِ محکومان می‌گسترده‌اند و بر آن ریگ می‌ریخته‌اند ۶/۷۳، ۴/۱۴۱
نطع: بساطی که مهره‌بازان و شعبده‌گران افکنند و مهره‌ها و عروسکان را بر آن چینند ۲/۷۶
- ۱/۱۳۱
میغ: ابر ۱۲/۱۰۷
میگون: به رنگِ شراب، سرخ ۷/۱۳۱
ن
ناحیتِ صیدیاب: منطقه‌ای که در آن شکار یافته شود ۳/۵۷
ناخنه: بیماری است که در چشم پدید آید و مانع دیدن شود ۱/۲۳۷
ناراست: دغل ۹/۱۶۷
ناساختگی: ناسازگاری ۶/۷۱
نافه: کیسه‌ای به حجم یک نارنج در زیر شکم جنسِ نرِ آهوی ختن ۴/۲۳۱، ۶/۱۴۱، ۱۰/۱۳۶
نامِ برتر از نامها: نامِ بزرگ خدا، اسم اعظم ۱/۲۲۵
ناموسگر: مدعی، اهل ادعاء ۹/۸۵
نامه غم: کتابِ غم، غمنامه ۶/۱۴۸
نامِ مهین: اسمِ اعظمِ خدای تعالی ۱/۱۱۰
ناوک: تیری که در غلافی آهنین یا چوبین می‌نهادند تا به هنگام پرتاب دورتر رود ۱۰/۹۱
ناهید: زهره ۱۱/۱۲۰. نیز رک:
۱/۵۵
نجد: فلاتی است کوهستانی در شمال

کردن ۳/۹۵	نطح افق: صفحه افق ۴/۱۴۱
نمودن: نشان دادن ۶/۵۶	نظار: تماشاگر ۳/۶۹
تنگ و نام: آبرو ۳/۱۱۱	نظاره سازی: تماشا کردن، نگاه کردن
نوا: نغمه، آهنگ، آواز و نیز به معنی	۱/۱۴۲
توشه و روزی ۵/۵۴	نظر: نگاه، چشم ۹/۱۳۱
نوازدن: نغمه ساز کردن ۵/۷۱	نعل در آتش نهادن: گونه ای جادوگری
نواله: لقمه ۸/۱۹۳، ۹/۱۴۰	که طلسمی بر نعلی نویسند و در
نورد: جامه دان، بسته ۷/۱۷۰	آتش نهند نام هر کس بر آن نوشته
نوش گیا: نوشدارو، گیاهی که بدان دفع	باشند بی قرار گردد ۳/۶۰،
زهر کنند ۱/۷۲	۶/۱۴۲
نوفل: نام عربی که در صحرا مجنون را	نغز: زیبا ۴/۶۶
آشفته حال دید و به او وعده	نفیر: ناله و فریاد ۸/۱۰۷
وصال لیلی را داد و به وعده وفا	نقش آرایشی بیکو: صورت انسانی
نکرد ۴/۱۳۵	۱/۲۲۵
نهادن: به شمار آوردن، تصور کردن	نقش بر یخ زدن: فراموش کردن، محو
۸/۷۹	کردن ۶/۸۵
نهفته گوی: آن که از رازهای نهان سخن	نقطه سه (نقطه گاه): جای نقطه، مرکز
گوید ۱۱/۱۶۶	دایره ۸/۵۱
نه مسند: کنایه از نه فلک است ۱/۵۱	نقیب: سرپرست گروه، فرمانده
نیام: غلاف شمشیر ۳/۷۱	۲/۱۱۱
نیوشده: شنونده ۲/۹۵	نک: مخفف اینک ۸/۱۲۸
نیوشیدن: گوش دادن ۵/۵۵	نکته: سخنی پاکیزه و باریک و بکر
و	۸/۵۳
وادی: در اصل به معنی خشک رود است،	نکته گیر: ایرادکننده، اعتراض کننده
صحرا، بیابان ۳/۹۴	۱/۱۶۱
واقع رسیده: مصیبت دیده، بلا رسیده	نگارنده: نقش کننده ۱۲/۵۴
	نماز بردن: به سجود آمدن، تعظیم

ماه دیده شود ۲/۲۳۳	۶/۱۲۵
هایل: هولناک ۲/۲۲۲	واهب: بخشنده ۱۰/۱۰۹
هزیر (هزیر): شیر ۱۲/۲۲۲	ویال: سختی، بدی عاقبت ۸/۱۴۷
هفت اختر: هفت سیاره در هیئت قدیم ۲/۲۲۵	ولاق: خانه، اطاق ۶/۱۱۲
۵/۱۴۴ رک: بیت ۵/۱۴۴	ولیفقت: آنچه عهد و پیمان را استوار سازد ۱/۲۲۷
هفت فلک: به ترتیب عبارتند از فلکِ قمر، فلکِ عطارد، فلکِ زهره، فلکِ شمس، فلکِ مریخ، فلکِ مشتری و فلکِ زحل ۵/۱۴۴	ورق‌شادن: آشکار کردن ۷/۱۸۱
هفتورنگ (هفت اورنگ): بنات‌النعمش یا دب‌اکبر ۷/۹۳	ورقی خراشیدن: چیزی نوشتن، یا خواندن ۶/۶۰
هلاهل: زهری که هیچ پادزهر علاج آن نکند ۷/۷۱	ولایت: کشور ۱۱/۵۸
همای: پرنده‌ای است که مبارکش می‌داشتند و می‌گفتند که سایه آن بر سر هر که افتد خوشبخت شود ۲/۶۱، ۷/۶۶	ولایت: حکومت کردن ۱/۱۴۳
همخواه: همسر، زوجه ۲/۸۱	ولایت‌ستان: گیرنده یا فتح‌کننده کشورها ۶/۵۴
همزاد: هم‌توشه، همسر ۸/۹۵	ویز: فهم، هوش، حافظه ۸/۲۲۳
همزاد: همسال ۱/۷۹	ه
هم مقام: هم‌نشین، هم‌جایگاه ۱۰/۱۲۵	هاروت: یکی از دو فرشته (فرشته دیگر ماروت) که به زمین آمدند و گرفتار عشقِ زهره شدند و مرتکب گناه گردیدند، خداوند بر آنان غضب کرد و در چاه بابل سرنگونشان نمود ۱/۵۵
هم نورد: دو یا چند کس که با هم راهی راطی کنند، همسر ۵/۲۱۹	هارون: هارون الرشید پنجمین خلیفه عباسی که از ۱۷۰ تا ۱۹۳ خلافت کرد ۱/۸۱
هندو: غلام سیاه که برای پاسبانی و درباری به کار می‌گرفته‌اند ۴/۱۱۴	هاله: حلقه‌ای یا دایره‌ای که بعضی از شبها به سبب بخاراتِ زمین بر گردد

- هندو: پیرو آیین برهمنی ۳/۹۵
 هندو زن: کنایه از آسمان سیاه شب
 ۱۱/۱۰۶
 هوس رسیده: عاشق ۵/۱۴۰
 هیون: اسب و شتر راهوار ۳/۲۰۰
 یار حلقه به موش: یاری که گوشواره در
 گوش دارد ۳/۱۷۵
- ی
 یاقوت: کنایه از لب و دهان معشوق
 ۹/۹۶
 یال: گردن ۷/۲۰۳
 یاوگیان: کمشدگان، مردم یله و
 بی سردار ۹/۵۱
- یاوگیان: حیوانات وحشی ۸/۱۳۹
 یتاقداری: نگهبانی ۶/۱۳۹
 یزک: مقدمه لشکر، پیشقراول
 ۶/۱۳۹
 یک فنی: کسی که در یک علم یا در
 یک هنر متخصص باشد
 ۱۰/۱۶۱
 یک نفس: یک دم ۱/۵۹
 یوسف: پسر یعقوب که برادرانش به
 چاه افکندند. در بیت به معنی جان
 است که درون چاه کالبد گرفتار
 است.



در همین مجموعه:

- در آرزوی خوبی و زیبایی
گزیده بوستان سعدی
انتخاب و توضیح از دکتر غلامحسین یوسفی
- دامنی از گل
گزیده گلستان سعدی
انتخاب و توضیح از دکتر غلامحسین یوسفی
- ره آورد سفر
گزیده سفرنامه ناصر خسرو
انتخاب و توضیح از دکتر محمد دبیرسیاقی
- نامه نامور
گزیده شاهنامه فردوسی
انتخاب و توضیح از دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن
- مجموعه رنگین گل
گزیده اشعار صائب تبریزی
انتخاب و توضیح از محمد قهرمان

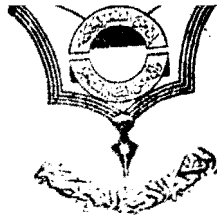
- مفلس کیمیا فروش
گزیده اشعار انوری
انتخاب و توضیح از دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی
- درس زندگی
گزیده قابوس نامه
انتخاب و توضیح از دکتر غلامحسین یوسفی
- آنسوی حرف و صوت
گزیده اسرارالتوحید
انتخاب و توضیح از دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی
- تصویرها و شادیه‌ها
گزیده اشعار منوچهری دامغانی
انتخاب و توضیح از دکتر سید محمد دبیرسیاقی
- سخن گستر سیستان
گزیده اشعار فرخی سیستانی
انتخاب و توضیح از دکتر سید محمد دبیرسیاقی
- شاعر صبح
گزیده اشعار خاقانی شروانی
انتخاب و توضیح از دکتر سید ضیاء الدین سجادی
- خمی از شراب ربّانی
گزیده مقالات شمس
انتخاب و توضیح از دکتر محمد علی موحد

- بگشای راز عشق
گزیده کشف الاسرار میبدی
انتخاب و توضیح از دکتر محمد امین ریاحی
- گنجور پنج گنج
گزیده اشعار نظامی
انتخاب و توضیح از دکتر عبدالمحمد آیتی
- گلشن عشق
گزیده شرح گلشن راز لاهیجی
انتخاب و توضیح از دکتر خالقی
- در معرفت شعر
گزیده المعجم فی معاییر اشعار العجم
انتخاب و توضیح از دکتر سیروس شمیسا
- نغمه گر حدیقه عرفان
گزیده اشعار سنایی
انتخاب و توضیح از دکتر سید ضیاء الدین سجادی، دکتر جعفر شعار
- کلید سعادت
گزیده اخلاق ناصری
انتخاب و توضیح از دکتر صمد موحد
- نظام نامه سیاست
گزیده سیاست نامه
انتخاب و توضیح از دکتر مهدی محقق

• رای و برهن

گزیده کلیل و دمنه

انتخاب و توضیح از دکتر فتح الله مجتبایی



PERSIAN CLASSICS FOR EVERYMAN'S LIBRARY

NO. 14

Poems by Neẓāmī

Selected, Introduced and Annotated

by

A. M. Āyatī

Sokhan Publishing Co.

1995